

رمان دریا | fara کاربرانجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

به نام خدایی که عشق را آفرید

من دختری هستم از جنس دریا

دلی به بزرگی دریا

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

چشمانی به پاکی وزلالی دریا

دراوج عصبانیت همچون دریاخروشان

ودرهنگام آرامش همچون مادری مهربان

فرمولش چی بود؟ هرچی فکرمی کنم یادم نمی یاد... دیروز خوندم... آهایادم اومد دوباره این صدامثل پتک به سرم کوبیده شد

-داوطلبان گرامی فرصت آزمون تمام شد

اه پنج دقیقه پیش می گفت یه ربع وقت دارین حالامی گه فرصت تموم شده ای وای چرااین جوری شد؟ خیلی زودفرصت تموم شد ولش کن هنوزمی تونم جواب بدم داشتم روسوال آخرفکرمی کردم امابادیدن یه خانم که چه عرض کنم بهتره بگم ازدهای دوسربی خیال اون سوال شدم وقبل ازاینکه منو بخوره برگه ی پاسخ نامه روبهش دادم وواردمحوطه ی حوزه ی امتحانی شدم تادخترعموم پریایادوباهم بریم خونه بادیدن چهره ی خندونش که نشوندهنده ی رضایتش ازکنکوربود دستموبلندکردم تامنوبییه

-چطوربود؟

-باخنده گفت خوب بود راضی بودم به نظرتوچطوربود؟

منم مثل خودش جواب بالبخندجواب دادم خوب بود منم راضی بودم

چنددقیقه بعداززدن زنگ درپسرعموم درو واسمون بازکردبادیدن لباسای مشکی توتنش لبخندرولب هردوتامون ماسیدپریازودترازمن به زبون اومد

-پرهام چی شده؟

پرهام درحالیکه دستمالوتودستش مچاله می کردگفت متاسفم عزیزانم امیدوارم غم آخرتون باشه منم توغمتون شریک بدونید

-یعنی چی؟..این حرفا چیه؟ کسی چیزیش شده؟

-آره -کی؟

-خب شما دوتادیگه

منوپریا برگشتیم وبا حالت پرسشی به هم نگاه کردیم هرچی فکر کردم پریا که مشکلی نداشت منم بین خودمون بمونه زخم معده دارم که فعلا مشکلی برام ایجادنکرده بعدازاینکه به هیچ نتیجه ای نرسیدم دوباره به سمت پرهام برگشتم

-این حرفایعنی چی؟ماکه حالمون خوبه

-نه عزیزانم فکرمی کنیدحالتون خوبه هنوز گرمیدوچیزی حایتون نیست اصلا نگران نباشیدبالاخره برای هرکسی ممکنه پیش بیاد

من که دیگه از حرفای پرهام کلافه شده بودم بلنددادزدم

-پرهام مثل آدم حرف بزن ببینم چی شده

-ای بابا لیاقت نداریدباهاتون هم دردی کنم خواستم بگم اگه کنکور تونو خراب کردین ناراحب نباشین خودکشی هم نکنید

منوپریا که تازه فهمیده بودیم قضیه ازچه قراره باعصبانیت برگشتیم به سمتش پرهام هم بادرک موقعیت فراروبرقرار ترجیح داد وشروع کردبه فرار کردن ماهم افتادیم دنبالش

-پسره ی احمق این چه طرز دلداری دادنه نصف عمرمون کردی

اونم درحالیکه می دوید جواب داد پس چجوری باید دلداریتون می دادم؟خواهرای گلم ناراحت نباشید اگه دانشگاه قبول نشدین اشکال نداره نترسین توخونه ی نمی ترشین به اصغر قصاب واکبردوغی می گم بیان بگیرنتون

ازاین حرفش خندمون گرفت آخه اصغر قصاب واکبردوغی همسایمون بودن وخواستگاری هردختری می رفتن بعداز شنیدن القاب برازندشون باتیپ پالازخونه می نداختنشون بیرون

-پرهام گیرت بیارم زنت نمی زارم

-گفتم که لیاقت ندارین حقتونه توخونه بترشین

باصدای مامانم هرسه تامون از حرکت ایستادیم

-دوباره چی شده خونه رو گذاشتین روسرتون

_مامان بهتره از پرهام پرسسی چجوری داره سربه سرمون می ذاره

- پرهام دوباره چی کار کردی که دخترامون راحت کردی؟

من و پریانیشمون تابناگوش باز بود با چشم و ابرو به پرهام اشاره کردیم اگه می تونی جواب بده
پرهام به ظاهر ادای آدمای ترسیده رو در آورد- زنم و باور کنی من این حرفو به خاطر خودشون می زنم
چون می دونم کنکور شونو خراب کردن نمی خوام خودشونو بکشن و خواستم بهشون امید به زندگی
بدم.. همین

پریا با حالت تهاجمی گفت آخه ایکیوسان کی گفته ما کنکورمونو خراب کردیم؟ اتفاقا هر دو تامون
از کنکورمون راضی هستیم

مامانم با خوش حالی روبه من گفت بینم دخترم پریا راست می گه؟

- آره مامان عزیزم

پرهام پرید وسط حرفم

- نه زنم و حرفشونو باور نکنید هنوز گرم و نتونستن عمق فاجعه رو درک کنن

من و پریا همزمان برگشتیم و در جوابش گفتیم لطفا خفه

پرهام سرشوانداخت پایین و گفت

_ بعدا نگی نگفتی

می دونستم داره شوخی می کنه به خاطر همین بعد از این حرفش همه زدیم زیر خنده

- بچه های این نهار حاضره

پرهام گفت نه زنم و باید بریم خونه مامانم منتظرمون

- باشه پسرم هر طور راحتید

پرهام به طرفم اومد و به گرمی بغلم کرد

- خوش حالم خواهر کوچیکه

- منم خیلی خوش حالم اگه کمک تون بود موفق نمی شدم

شامل برق لب و کرم سفیدکننده می شد لباساموپوشیدم باتکی که پریابه گوشیم زدازخونه خارج شدم پریامانتوسرمه ای باشال وشلوارسفیدوپرهام شلوارجین مشکی باتیشرت جذب سفیدپوشیده بود به طوریکه عضله های ورزشکاریش کاملاً خودنمایی می کرد خداییش داداشم خیلی خوش تیپ و خوش پوشه خوش به حال زنش نه الهی کوفتش بشه (حالاچرافوش می دی؟آخه نمی دونم عادتمه وقتی می خوام از کسی تعریف کنم بهش فوش می دم) رفتیم شهربازی وحسابی یازی کردیم بعدشم واسه شام رفتیم رستوران ومهمون پرهام بودیم چون گفته بودبعداز کنکورمون چنین برنامه هایی واسمون داره بارسیدن به خونه تعارفشون کردم بیان داخل ولی گفتن دیروخته ونمی یان

نمی دونم چرا احساس می کنم ازوقتی که کنکورمودادم مامانم یه دره ناراحته هروقتم ازش دلیلشوپرسیدم یه جوری ازجواب دادن طفره رفت...همیشه باخودم می گفتم بزارکنکوربدم بعدش این کارومی کنم اون کارومی کنم ولی الان دیگه حوصلم سررفته وفقط می خوابم تلوزیونم که هیچی نداره دقت کردین موقع امتحاناوایام مدرسه چه فیلمای تویی می دارن ولی موقع تعطیلات فیلماشون یاتکراریه یابه درد نمی خوره همین جوری جلوتلوزیون نشسته بودموکانالاروبالاپایین می کردم که مامانم اعلام کردناهارحاضره ومنم به آشپزخونه رفتم

-وای مامان چه بویی راه انداختی..من به خاطراین غذای خوشمزمتم که شده تا آخرعمروردلت می مونم وشوهرنمی کنم

اولش مثل همیشه خوش حال شد چون می دونست دارم شوخی می کنم اما کم کم خندشوجمع کردوزیرلب گفت ولی به زودی قراره منوترک کنی

بعداخوردن ناهار مامان می خواست ظرفاروبشوره ولی من مانعش شدموگفتم مامان جون قربونت برم می خوام به جبران این مدتی که به خاطرکنکورتوکارای خونه خیلی نتونستم کمکت کنم حداقل تااول مهرکه بی کارهستم همه ی کارای خونه روخودم انجام بدم

مامانم لبخندکم جونی زدوگفت باشه دخترم بعدازاینکه کارت تموم شد بیاتواتاقم کارت دارم منم چشمی گفتم ومشغول ظرف شستن شدم بعدازتموم شدن کارم به تاق مامانم رفتم وازپشت بغلش کردم

-مامان جونم کاری باهام داشتی؟برایاینکه بتونم صورتشوببینم روبه روش نشستم ومنظرموندم

-دخترم اگه يه روزمجبورشی به خاطرزندگیت منوترک کنی این کاروانجام می دی؟

منم بدون فکرکردنگفتم محاله مامان من هیچ وقت این کارونمی کنم اگه منظورتون ازدواجه که من حالا حالاها قصد ازدواج ندارم

مامانم بابغض گفت امروزعصرجایی نرو قراره واسمون مهمون بیادتوهم بایدباشی

بدون اینکه فرصت سوال کردن بهم بده ادامه داد حالا هم برومی خوام بخوابم

منم که هنوزدلیل رفتارای رفتارای مامانو ننونسته بودم درک کنم بایه دنیا سوال ونگرانی ازاتاق خارج شدم وبه اتاق خودم رفتم بعدازخواب که چه عرض کنم بهتره بگم فکر وخیال ازجام بلندشدمونگاهی به گوشیم انداختم باواردشدن مامانم به اتاق سرموبالا گرفتم کاملاً مشخص بودحالش خوب نیست

-تایه ساعت دیگه مهمونامی رسن سعی کن لباسای خوب ومرتبى بپوشی

خدایا این حرفایعنی چی؟هرلحظه که می گذره ترسم بیشترمی شه نکنه داره واسم خواستگاری یاد؟نه اگه اگه خواستگاربودحتماً بهم می گفت اما با فکر کردن به حرفای مامانم به این نتیجه می رسم که داره واسم خواستگاری یاد چه خواستگاریه که مامانم بدون پرسیدن ازمن می خوادبهبشون جواب مثبت بده چون وقتی ازم می خواد جلوشون ظاهرمناسبی داشته باشم یعنی اینکه جوابش مثبته دیگه اما چرا داره بامن این کارومی کنه مگه قرارنبودحالا حالاها پیش مامانم بمونم؟باناراحتی سارا فون آبی باشلواروبلیزیرسارافونی وشال سفید از کمدرآوردم وبوشیدم وبدون آرایش ازاتاقم خارج شدم وبایه دنیادلشوره به آشپزخونه رفتم مادرم مشغول چیدن میوه هاتوظرف آماده کردن چای بود باشنیدن صدای زنگ در خودش رفت تادروبازکنه به خاطرنگرانی واسترس دوباره سوزش معدم شروع شده بودزخم معدم اوایل به خاطر تغذیه بودولی این یه سالی که برای کنکورمی خوندم به اندازه ای استرسم زیادبودکه باعث حساس شدن معدم شده وفشارعصبی معدموتحریک می کنه قبل ازاینکه سوزش معدم بیشترشه چندتاقرص خوردم تابه طورموقت دردموتسکین بده

بااومدن صدامتوجه ورودشون به خونه شدم مامانم اومدبه آشپزخونه وچای هاروریخت وازم خواست منم همراهش پیام درحالیکه سرم پایین بودهمراه مادرم بعدازتعارف چای نشست منم کنارش نشستم وسرم هنوزپایین بود(بچه ها یه سوال مگه تومراسم خواستگاری نبایدعروس

چای هارو ببره؟ پس چرا مامانم چای هارو برد؟ همین طور با خودم درگیر بودم موباصدای مامانم
مجبور شدم سرموبالا بگیرم

-دخترم سرتوبالا بگیر

سرموبالا گرفتم روبه روم یه مرد تقریباً چهل و پنج شیش ساله باکت و شلوار مشکی که معلوم
بود خیلی گرونه به همراه یه پسر جوون تقریباً هم سن پرهام باشلوار جین و پیراهن سرمه ای که
جذب بدبش بود و حسابی خوش تیپ بود (ای ول به مامانم یه چیزی می دونه و جواب مثبت بهشون
داده چون این طور که معلومه حسابی پول دارم هستن نمی گم مافقیریم سطح زندگیمون متوسطه
وبه همینم راضیم) اما چرا پسره که مثلاً داماده کت شلوار نپوشیده همشم سرش پایینه بالاخره
آقا افتخار داد و سرشوبالا آوردیه لحظه از اینکه خواستم قیافشو ببینم پشیمون شدم همچین اخم
غلیظی داشت که احساس کردم باید برم شلوارمو عوض کنم اما بعد از اینکه یه ذره روصورتم دقیق
شد اخماشوباز کرد و زیر لب گفت مامان و دوباره اخم کرد و سرشوانداخت پایین ای بابا مردم
خود درگیری دارنا نکنه باباش که داره لبخند منو نگاه می کنه داماد باشه و منم عروس یعنی قراره
بشم مامان این پسره؟؟ مرده یه لحظه از جاش بلند شد و اومد به طرفم منم ناخواسته از جام بلند شدم
و منتظر بودم ببینم می خواد چی کار کنه که منو محکم تو آغوشش گرفت و اجازه ی هر عکس العملی
روازم گرفت این مرده داره چی کار می کنه؟ مامانم هم فقط داره نگاه می کنه همه چیزه این
خواستگاری غیرعادیه الانه که مرده یه صحنه ی +۱۸ رو ایجاد کنه زیر لب گفت دخترم وازم
جدا شد و بدون اینکه ازم چشم برداره سر جاش نشست بالاخره من نفهمیدم قراره بشم عروسش
زنش یا دخترش؟ اون پسره هم که فقط بلده اخم کنه با عصبانیت از جاش بلند شد

- پدر من تو ماشین منتظرتم

بیشتر از این نمی تونستم فضولیمو کنترل کنم وبه زبون اومدم

_مامان اینجایه خبره؟ نمی دونم چرا اون مرد باشنیدن لفظ مادر از زبون من لبخند از لبش
محو شد و نگاهش رفت سمت مامانم و منتظر بود تا مامانم جواب بده

مامانم با بغض گفت اون آقا....اون آقا پدرته واشکاش سرازیر شد چی گفت؟..پدر؟...پدر من که مرده...باباعلی من وقتی ۱۰ سالم بود مرده....

-مامان این حرفایعنی چی؟

مامانم فقط حق حق می کردونمی تونست حرف بزنه ولی اون مرد به جاش جواب داد-را حله خانم مادر واقعیت نیست منم پدرتم...پدر واقعیت

نمی تونستم بیشتر از این اونجا بمونم ظرفیتم تکمیل شده بود و تحمل حرف دیگه ای رونداشتم به اتاقم رفتم و در و قفل کردم صدای مامانم می اومد که می گفت آقای رادمنش لطفا بهش مهلت بدین من هنوز چیزی در این مورد بهش نگفتم

_باشه لطفا باهاش صحبت کنید من ۱۸ ساله دارم دوریشو تحمل می کنم بیشتر از این دیگه نمی تونم تحمل کنم می خوام هرچه زودتر برگردم پیشم

-چشم خودم باهاش صحبت می کنم باشنیدن صدای در فهمیدم که رفت

اگه این قضیه واقعیت داشته باشه پس پرهام و پریا پسر عمو دختر عمو می نیستن یعنی من قراره عزیزترین کسای زندگیم و از همه مهم تر ماما نواز دست بدم من نمی تونم بدمن اونا دووم بیارم اگه ماما نواز دست بدم می میرم نمی دونم چند ساعت گذشته بود که با صدای مادرم از فکر و خیال خارج شدم

-دریا جان بیداری؟ دختر گلم...دریای ماما (هروقت باهاش قهر می کردم این جوری صدام می زد تا آشتی کنم) ولی من که الان با ماما منم قهر نیستم باشنیدن صدای گریش بی معطلی دروازه کردم و بغلش کردم حالا نوبت من بود

-مامان جونم ماما گلم تو که می دونی من تحمل گریه و ناراحتیت روندارم پس چرا گریه می کنی؟ تو رو خدا جون دریادیکه گریه نکن

گریش قطع شد برای اینکه دوباره گریه نکنه و حواسشو پرت کنم گفتم مامانی گرسنه دلم یه شام خوشمزه اونم دستپخت ماما راحلمومی خواد

مامانم لبخندی جونی زد

-ای شکمو..مامان راحله قربونت بره

—خداکنه ..حالا بریم شام بخوریم

بعد از خوردن شام دوست داشتم سوالایی که تو ذهنم بود رو از مامانم بپرسم ولی می ترسیدم دوباره ناراحت شه مامان راحله تو زندگیم از هر کسی واسم عزیز تره به خاطر همین بدون هیچ سوالی به اتاقم رفتم بعد از عوض کردن لباسام روتخت دراز کشیدم با اومدن مامانم از جام بلند شدم مامانم روتخت نشست دست منم گرفت و کنار خودش نشوند

—می دونستم بالاخره این رازیک روز فاش می شه و توهمه چیزومی فهمی همیشه ترس از اینکه ترکم کنی مانع می شد تا موضوع رو بهت بگم می ترسیدم ازم متنفر بشی و ترکم کنی و دیگه پیشم نیای و شروع کرد به گریه کردن

—مامان جونم قربونت برم این چه حرفیه؟ من هیچ وقت ازت متنفر نمی شم و ترک نمی کنم

۱۸ سال پیش وقتی که حامله بودم تصادف کردم و علی منوبه بیمارستان رسوند و دکتر می گفت فقط می تونه از بین من و بچه یکی رو نجات بده و اگه منو نجات بده دیگه نمی تونم بچه دار شم علی هم که منو خیلی دوست داشت گفت منو نجات بدن بعد از عمل یک روز کامل بی هوش بودم و ممکن بود منم از دست بده علی به مسجذنزدیک بیمارستان رفت تا برای زنده موندنم دعا کنه

و از خدا خواست دوباره زندگیمو بهم برگردونه وقتی می خواست از مسجد خارج شه باشنیدن صدای گریه ی یه بچه که در نگاه اول چشمای آبییش آدمو جذب می کرد به سمتش رفت و هر چقدر اطرافو گشت و منتظر موند کسی سراغت نیومد علی هم تو رو با خودش آورد و با دکتر صحبت کرد و ازش خواست که بهم بگه اون بچه ای که پیدا کرده بچه ی خودمونه دکتر هم به خاطر وضعیت من قبول کرد زمانیکه به هوش اومدم با دیدن تو که تو بغلم بودی تمام دردمو فراموش کردم و با دیدن چشمای آبییت اسم دریا رو برات انتخاب کردم بعد از تو هم هر وقت درمورد بچه ی دوم با علی صحبت می کردم بیماری قلییم که چند سال بعد از به دنیا اومدن تو بهش مبتلا شده بودم بهونه می کردم می گفت همینکه دریا رو داریم کافیه و بچه ی دیگه ای نمی خوام منم بیشتر تازین بهش اصرار نکردم و تصمیم گرفتم تموم زندگیمو وقف تو و علی کنم این موضوع رونمی دونستم تا اینکه علی قبل از فوتش همه چیز رو بهم گفت و باعث شدن گرانی و حساسیتم روی تو بیشتر شه همیشه نگران بودم که روزی خونواده واقعیت پیدا بشه و تو منو ترک کنی و بری پیش اونا و من تنها بمونم حالا روزی که ازش می تریدم رسیده و تو باید پیش خانوادت برگردی اون آقا پدر ته و پسری هم که همراهش بود برادر ته پدرت اومد پیشم و گفت ۱۸ ساله داره دنبالت می گرده و می خواد می خواد برگردی پیشش اما من ازش خواش کردم تا بعد کنکور ت صبر کنه تا بدون گرانی و دغدغه بتونی

کنکور تو خوب بدی ایشونم قبول کرد و ازم خواست هزینه ی کلاس کنکور و کتابایی که لازم داشتی رو خودش پرداخت کنه چون می خواست ۱۸ سالی که پیشش نبودى روجبران کنه و دورادور حواسش بهت بود و همیشه ازم می خواست اگر چیزی لازم داری بهش بگم تا برات فراهم کنه منو ببخش که تا الان واقعیتو ازت پنهون کرده بودم

با اینکه واقعیتو می دونستم نمی تونستم از مامان راحله متنفر باشم چون هنوزم مثل همیشه دوستش دارم و نمی تونم ترکش کنم می دونم مامان راحله هم نمی تونه بدون من طاقت بیاره من باید پیش مامانم بمونم چون بابیماریه قلبی که داره نباید تنها بمونه برام مهم نیست که مادر واقعیم نیست چون مادرمه و همیشه مادرم می مونه نفهمیدم چقدر خوابیدم باشنیدن صدای اذان از خواب بیدار شدم نمازمو خوندم و از خدا خواستم کمک کنه بعد از نماز نتونستم بخوابم مامانم در اتاقم باز کرد و بانا راحتی گفت بیا صبحانه بخور ۲ ساعت دیگه پد... آقای رادمنش می یاد دنبالت می خواد باهات صحبت کنه

به زور دو لقمه صبحانه چیوندم تودهنم ویه لیوان چای خوردم چون اگه صبحانه نخورم و معدم خالی بمونه ممکنه دوباره زخم معدم مشکل ساز بشه مخصوصا با این فشار عصبی که روم هست.....

سعی کردم بهترین لباسمو بپوشم چون این طور که فهمیدم خیلی پولدار هستن نمی خوام ظاهرم جورى باشه که فکر کنن دنبال پولشون هستم یه مانتو مشکی شلوارلی دمپا و شال آبی پوشیدم شال آبی خیلی به چشمم می یاد بعدیه آرایش مختصر کارمو تموم کردم باشنیدن صدای زنگ دراز اتاقم خارج شدم آقایی که کت و شلوار مشکی تنش بود روبه من گفت-سلام خانم آقای رادمنش توماشین منتظر تون هستن و به لیموزین مشکی که که سر کوچه پارک شده بود اشاره کردم بعد از خدا حافظی از مامان راراحله درو بستم و همراهش به سمت ماشین رفتم

در عقبو برام باز کرد و ازم خواست سوار شم منم صندلی عقب کنار آقای رادمنش نشستم و اون آقا که حالا فهمیده بودم راننده ی شخصی آقای رادمنشه شروع به رانندگی کرد

-کجا برم آقا؟

-بروبه کافی شاپ(.....)

توراه همش سرم پایین بود و نمی دونستم داریم کجایم ریم حتی این کافی شاپی هم که می گفت نمی شناختم با توقف ماشین راننده از ماشین پیاده شد و درو واسمون باز کرد تا پیاده شیم

__آقای پیام دنبالتون؟

-هروقت کارمون تموم شد بهت خبرمی دم آقای رادمنش به سمت کافی شاپ به راه افتاد منم پشت سرش رفتم مسول کافی شاپ بادیدنمون به استقبالمون اومد

__سلام آقاخوش اومدین

یه نگاه به من انداخت منم سرموانداختم پایین آقای رادمنش بالحن صمیمانه جواب داد

-سلام شهرام یه جای خلوت می خوام

-بفرمایید طبقه ی بالا اون جاکسی نیست

باهم به طبقه بالا رفتیم واقعا جای دنجی بود بعد از اینکه آقای رادمنش نشست منم روبه روش نشست

-چی میل داری دخترم؟

باشنیدن دخترم سرموبالا گرفتم راستش از لحن پدرانش خوشم اومد

-فرقی نمی کنه

دو تاقهوه و کیک شکلاتی سفارش داد

-دخترم نمی دونم باید از کجا شروع کنم ۱۸ سال پیش بعد از به دنیا اومدن منو مادرش تورو گم کردیم و هرجا رو گشتیم نتونستیم پیدات کنیم اون موقع برادرت آرشام که دیروز دیدیش ۱۰ سالش بود ۲ سال بعد از گم شدن مادرش نگیں سخته کرد و از دنیا رفت و آخرین خواستش از من این بود که تورو پیدا کنم حالا تونستم این کارو انجام بدم و به وصیتش عمل کنم من یه کارخونه دارهستم و از نظر مالی چیزی کم ندارم و این کافی شاپ مال منه این حرفا رو برای این نزدنم که فکر کنی خواستم مال و داراییمو به رخت بکشم فقط خواستم بدونی خانواده ی واقعیت فقیر نبوده و تورو به خاطر کمبود پول همراه نداشته برادرت آرشام متخصص قلبه و خیلی تورو دوست داره رفتار اون روزشم بزار به حساب اینکه هنوز نتونسته برگشتنت رو باور کنه

__عکسی از مادرم دارید؟

گوششیش رودرآورد وبه سمتم گرفت بادیدن عکس مادرم نتونستم جلوی خودمو بگیرم وبی اختیار گفتم اینکه منم

پدرم بالبختد گفت درسته توخیلی شبیه نگین هستی مخصوصاچشمات

خدای من باورم نمی شه تااین حدشبهات مگه می شه؟ انگار تصویرخودم بودالبته چندسالی پیرتر
-خب دخترم کی می خوای برگردی پیشم؟

بااین حرفش خوش حالی ناشی ازدیدن تصویرمادرم ازبین رفت نمی دونستم چی بایدبگم
منظورش ازاین حرف اینه که مامان راحله روترک کنم..من نمی تونم...پرهام وپریاروچی کارکنم؟
_راستش من نمی تونم ..چطوربگم؟اگه من پیام پیش شما مامان راحله تنهامی مونه

-مشکلی نیست ازش می خوایم بامازندگی کنه

-منم موافقم ولی مامان راحله قبول نمی کنه ازاون خونه بره آخه اون خونه مامان راحله
رویادباباعلی می ندازه

بافسوس گفت خوش به حال باباعلی خیلی دوست دارم منم باباصداکنی می شه منم باباصداکنی؟
باورم نمی شه مردی با این همه پول وثروت که هرچیزی خواسته تونسته برای خودش وخونوادش
مهیاکنه باعجزوناتوانی ازمن چنین درخواستی داره دوست نداشتم دلشوبشکنم با خاطرهمین گفتم

-بابا من خیلی مامان راحله رو دوست دارم نمی تونم ترکش کنم بدون مامان راحله...

-نگران نباش دخترم من بامامان راحله صحبت می کنم ازش می خوام بامازندگی کنه یایه خونه
نزدیک خونه ی خودمون براش می خرم تانزدیکمون باشه خوش به حال مامان راحله وباباعلی که
دخترخوبی مثل تو این قدردوسشون داره ونمی خوادازدستشون بده آرشام هیچ وقت بهم نمی گه
باباهمیشه می گه پدراماهیچ وقت لحنش به اندازه ی باباگفتن تو گرم ودلنشین نبوده ازت توقع
ندارم منوبه اندازه ی مامان راحله وباباعلی دوست داشته باشی ولی ازت می خوام منوآرشام روهم
دوست داشته باشی.[FONT/]

درخواستش کاملاً صادقانه و از ته دل بود هرچی می گذره بیشتر به این نتیجه می رسم که نباید از روی ظاهر آدمادر بارشون قضاوت کرد بالاخره باید با این زندگی و سرنوشت کناریام این مرد پدر من و من باید خالصانه دوستش داشته باشم

-ازتون ممنونم

انگار منتظر ادامه ی جملم بود اما جمله ی من که ادامه نداشت... آها..

-بابا

جوری خندید که انگار تموم دنیارو بهش دادن و دو تا چال رو گونه هاش ایجاد شد حالا که دقت می کنم بابای خوشتیپی دارم پوست سبزه چشمای عسلی ابروهای پر پشت بینی و لب متناسب و موهای مشکی که البته یه کوچولو سفید شده موندم چجوری تا حالا ازدواج نکرده

_آخه مامانت نگین تنها زنی بود که عاشقش بودم بعد از نگین هیچ زنی نتونست جاشو تو قلبم بگیره خاک بر سرم یعنی این قدر بلند گفتم که شنید؟ از خجالت سر مو انداختم پایین پدرم با ته مونده ی خندش ادامه داد خجالت کشیدن هم منوبه یاد نگین می ندازه

گوشیشو برداشت و بالحنی صمیمانه که انگار داره از پرسرش درخواست می کنه از راننده خواست بیاد دنبالمون

-شما با همه این قدر راحت صحبت می کنید منظورم اینه که حتی بازیر دستاتونم دوستانه برخورد می کنید؟

-آره دخترم نباید با آدماتوجه به وضعیت مالیشون رفتار کنی یادرموردشون قضاوت کنی همیشه رفتار و شخصیت آدمارو ملاک قرار بده نه موقعیت و وضعیت مالیشون

باخوش حالی گفتم-خیلی خوش حالم که یه بابای پایه مثل شما دارم احساس می کنم می تونم باهاتون راحت باشم و نیازی به کلاس گذاشتن و این جور حرفانیست

تازه متوجه شدم چی گفتم و محکم دستمو گذاشتم رو دهنم می گن آدمو برق بگیره ولی جونگیره حکایت منه...به من چه همش تقصیر پرهامه از بس بامن این طوری حرف زده منم یاد گرفتم

پدرم با خنده گفت

—من خوش حالم که دختر با حال و شیرین زبونی مثل تو دارم آخه حتی آرشام هم تلاش می کنه
بامن رسمی صحبت کنه اما تو با همشون فرق داری این اخلاقت به خودم رفته بهم قول بده همیشه
باهم همین طور صمیمی باشیم.. باشه؟

منم مثل بچه ها گفتم باشه بابایی قول می دم

زمانیکه رسیدیم خونه بادیدن پرهام قبل از این که راننده در ماشینو برام باز کنه خودم از ماشین پیاده
شدم و شیرجه زدم تو بغل پرهام آخه یه هفته ای می شد که ندیده بودمش و دلم حسابی براش
تنگ شده بود

—سلام داداشی چرا این قدر دیر اومدی؟ می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟

پرهام بینیمو کشید و گفت ببخش آبجی کوچولو این هفته کارم زیاد شده بود قول می دم از دلت
دریبارم بینم اون آقاها کیه؟

قبل از اینکه من جواب بدم پدرم گفت سلام من روزبه رادمنش هستم

و دستشویه سمت پرهام دراز کرد پرهام هم با احترام دستشویه سمت پدرم دراز کرد

—از آشناییتون خوشبختم منم پرهام شکوهی هستم

کلیدواز کیفم در آوردم و درخونه روباز کردم به هر دو تاشون تعارف کردم بیان داخل پرهام قبول
کرد و وارد خونه شد پدرم بالحن شیطونی گفت معلومه خیلی پرهامو دوست داری

—نه این طور که شما فکر می کنید نیست پرهام پسر عمومه ولی من واوون مثل خواهر و برادریم و چیزی
بینمون نیست

—حیف شد چون به نظرم پسر برازنده ایه

—یعنی می خواین به این زودیا منو شوهر بدین

—نه عزیزم من از خدایه که تو پیشم باشی اگه به من باشه به این زودیا شوهرت نمی دم

با خنده از هم خدا حافظی کردیم و بعد از رفتنشون وارد خونه شدم و درو بستم به آشپزخونه پیش
مامانم رفتم و از پشت بغلش کردم

—سلام مامان گل خودم

مامانم بالحن غمگینی جواب داد سلام دخترم خوش گذشت؟

_آره اماگه باشمامی رفتم بیشترخوش می گذشت(خودشیرین)

_باباتوخیلی دوست داری؟

_مامان جون... عزیزم هیچ کس حتی پدرومادرواقعیم نمی تونن جای باباعلی ومامان راحله رو توقلبم بگیرن شک نکنیدمن شمارویبشتردوست دارم(حرفم کاملاصادقانه بود)

باخنده برگشت به طرفم وگفت داری راست می گی؟

-آره مامان جونم یه چیزی روهمیشه یادت بمونه باباعلی همیشه بابای منه ومامان راحله هم همیشه مامان من بوده ...هست ..خواهدبودهمیشه هم باید برام مادری کنی باشه؟

-البته دخترم من همیشه واست مادری می کنم الانم بهتر بری پیش پرهام تنهاست

بایه سینی چای رفتم پیش پرهام

-خب پسربی وفا پریاکجاست؟

-ای شیطان.. پریابامامانم رفته خرید امروزم برای اینکه ازدلت دریبارم دربست دراختیارتوام کوچولو

_پرهام هزارباربهت گفتم من دیگه کوچولونیستم

باخوش حالی دوتادستامو به هم کویدم وگفتم آخ جون امروزبعدازظهربایدبریم شهربازی شام هم بیرون باشیم البته با پریا

اونم باخنده گفت چشم خانم کوچولو

اخم کردم ادامه داد چی کارکنم رفتارت مثل بچه کوچولوهاست دیگه اومدجلوبغلم کردوگفت تو وپریاهرچقدرهم بزرگ بشید خواهرکوچولوهای من هستین ..راستی اون آقایی بود؟

باشنیدن این حرفش خنده ازلبم محوشدباناراحتی گفتم امشب هم به تووهمه به پریاتوضیح می دم

پرهام هم چون می دونست تانخوام جواب منی دم گفت باشه عزیزم هرطورراحتی

پرهام ناهار پیشمون موند و بعد از ناهار رفتیم دنبال پریا شهر بازی خیلی بهمون خوش گذشت شام تویه رستوران شیک خوردیم خلاصه بگم حسابی جیب پرهامو خالی کردیم بعد از خوردن شام تصمیم گرفتم بهشون توضیح بدم

-اگه یه روز مجبور شیم از هم جدا شیم یا بفهمید هیچ نسبتی با هم نداریم شما منو فراموش می کنید؟
پریا گفت منظورت از این حرف چیه؟

می خوام جوابتونو بدونم

پریا جواب داد معلومه به هیچ وجه نمی تونیم تو رو فراموش کنیم یادته رفتی تو دختر عموی منو پرهام نیستی خواهر مونی

پرهام گفت نکنه این سواله به اون آقا مربوط می شه نه می خوام از دواج کنی؟ اگه این طور باشه بدون از دواج تو نمی تونه بینمون فاصله بندازه تو همیشه خواهر مامی مونی

-خوش حالم راستش اون مرد یعنی آقای رادمنش پدر من یعنی پدر واقعیه منه

هر دو تا شون بدون هیچ حرفی به حرفای من گوش می کردن و تعجبومی شد تو چشماتون دیپ

این طور که خودش و مامان راحله بهم گفتن ۱۸ سال پیش خانواده واقعی منو گم کردن و بابا علی منو پیدا کرده حالا هم آقای رادمنش ازم می خواد برگردم پیشش اما من نمی تونم از شما.. از مامان راحله دور بمونم می بینیدیه هفته شما هارو ندیدم چقدر دلتنگتون شدم حالا برم پیش خانواده واقعی می ترسم دیگه نتونم شمارو ببینم دلم.... گریه نداشت حرفمو ادامه بدم

پریا دستامو گرفت با گریه گفت این چه حرفیه؟ دریا تو همیشه خواهر من هستی و خواهر من می مونی

پرهام در حالیکه سعی می کرد ناراحتیشو پنهون کنه گفت پریا راست میگه برام مهم نیست خانوادت کیه تو همیشه خواهر کوچولوی منی مگه قراره کجایی؟ خونتون تو همین شهره فقط یه ذره دور تره خیالت راحت منو پریا به این زودی دست از سرت بر نمی داریم باید ما رو کنار خودت تحمل کنی

_باید قول بدین همیشه رابطمون همین جوری بمونه و دستموبه نشونه قول دادن آوردم جلو پرهام و پریا دستاشونو گذاشتن رو دستم و با هم گفتن قول می دیم

_راستی بچه ها ماما راحله روچی کارکنم؟ خیلی برام سخته بخوام ازش دورباشم آقای رادمنش گفت ازمامان راحله می خوادباهامون زندگی کنه یایه خونه نزدیک خودش واسش بخره ولی ماما راحله حاضر نمی شه ازاین خونه دل بکنه

پرهام گفت خب اینکه نگرانی نداره باهاش صحبت می کنیم اگه قبول نکردهروقت دلتون برای همدیگه تنگ شدتورومی یارم پیش ماما راحله یاماما راحله رومی یارم پیشت

_ازتون ممنونم من اگه شمارونداشتم بایدچی کارمی کردم؟

پرهام گفت معلومه سربه بیابون می داشتی

پریاگفت حالادرباره ی خانواده جدیدت توضیح بده

مادرم ۲سال بعدازتولدمن فوت کرده پدرم یه کارخونه داره یه برادربزرگ ترازخودم دارم که متخصص قلبه واسمش آرشامه

پریابالحن شیطونی گفت پس یه امیدی هست که بتونیم واقعا باهم فامیل شیم

پرهام بافهمیدن منظورپریاآروم زدپس گردنش وبه شوخی گفت دخترم دخترای قدیم خجالت نمی کشی جلوی برادربزرگت ازاین حرفامی زنی ؟

هرسه تامون زدیم زیرخنده ..خیالم ازبابت پرهام وپریاراحت شدوقتی رسیدیم خونه هرچقدراصرارکردم به خونه نیومدن ماما من یه گوشه نشسته بودوحسابی توفکربودومتوجه حضورمن نشدوقتی دستموروشونش گذاشتم به خودش اومد

_کی اومدی دخترم؟

_تازه اومدم ..چی شده ماما؟

_آقای رادمنش اینجابود

_خب؟...

_ازم خواست پیام باشمازندگی کنم یایه خونه نزدیک خودش برام می خره

_چه خوب..شماچی جواب دادین؟

_دخترم می دونی که چندین ساله دارم تواین خونه زندگی می کنم همه جای این خونه منویاد علی می ندازه نمی تونم این خونه روول کنم

باناراحتی زیرلب گفتم حدس می زدم

-آقای رادمنش مردخیلی خوب وفهمیده ایه بهم گفت هروقت که منوتوبخوایم می تونیم همدیگه روبینیم وهروقت نظرم عوض شدمی تونم بهش بگم

_یعنی می خوای منوبدیده اونا؟

_دخترگلم من که ازخدمه همیشه پیشم بمونی ولی توبایدپیش خانواده واقعیت باشی مونا هم حق دارن ۱۸ساله که تورو ندیدن

ولی مامان من نمی خوام من این زندگی رودوست دارم شما.. پرهام.. پریا..خانواده من شمایدکه منوبزرگ کردین درسته آقای رادمنش خیلی آدم خوبیه منم ایشونوبه عنوان پدرم قبول کردم ولی نمی تونم برم مگه قول نداده بودم بعدازکنکورهمه ی کارای خونه روخودم انجام بدم؟من باید بمونم وبه قولم عمل کنم

_آقای رادمنش گفتن برای اینکه دست تنهانباشم یکی رومی فرسته توکارای خونه کمکم کنه

_نه من خودم باید این کاروانجام بدم نکنه خودتم دوست داری من هرچه زودترازاینجا برم؟نکنه کارمنوقبول نداری؟ می دونستم دارم بهونه ی الکی می یارم مامانم هم دوست نداره منوازخودش دورکنه باگریه به اتاقم رفتمودروقفل کردم واین قدرگریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد وقتی بیدارشدم چشمام ومعدم می سوخت یه نگاه به موبایلم انداختم من چقدرخوابیدم!!!ساعت ۱۲شده پس چرا مامانم منوبیدارنکرد برای کم شدن سوزش معدم یه کیک یزدی خوردم وبعدش داروهاموخوردم صدایی نمی یومد فکرکنم مامان راحله خونه نیست دراتاقشوبازکردم دیدم یه گوشه نشسته عکس باباعلی تودستش وداره باهش حرف می زنه

_علی می بینی چقدربرام سخته دارم دخترمون دریاروازدست می دم نمی تونم اونوپیش خودم نگه دارم می دونی دیروز چی می گفت؟می گفت تومی خوای من هرچه زودترازاینجا برم نمی دونه من بدون اون می میرم چی کارکنم مجبورم تحمل کنم..علی چرامنم همراه خودت نبردی تااین روزارونبینم...

گریه نداشت بیشتر از این ادامه بده باشنیدن صدای مامان راحله و دیدن گریش سریع رفتم و بغلش کردم

-مامان جونم.. مامان گلم غلط کردم اون حرفا روزدم خوبه؟. تو رو خدا گریه نکن می دونی که تحمل گریه هاتوندارم ... می خوام منوبا گریه هات بکشی؟ آره؟ همینومی خوام؟

در حالیکه سعی می کرد گریه نکنه گفت خدانکنه دختر گلم دریای من.. می دونی اگه یه روز تونباشی منم می میرم دیگه حرف از مردن زن که دلم می گیره

_باشه مامانی اگه می خوام دیگه این حرفونزنم گریه نکن بلندشو بریم که خیلی گرسنمه

_خدا مرگم بده صبحانه هم بهت ندادم پس بیایم ناهار بخوریم

-پس بدو بریم که دختر شیکموت بیشتر از این نمی تونه تحمل کنه ممکنه از شدت گرسنگی تو رو بخوره

لپمو کشید و گفت من قربون این دخترم بشم که همیشه ی خدا گرسنه ست

قرار شد برای اطمینان آزمایش دی ان ای بدیم با وجودشواهد موجود هر لحظه دعای کردم ماجرا واقعیت نداشته باشه و بتونم کنار مامان راحله بمونم اما با او مدن جواب آزمایش مشخص شد که تموم تصوراتم اشتباه بود و متأسفانه من دختر آقای رادمش هستم

فردا قراره آقای رادمش بیاد دنبالم و منو ببره خونشون عصری با مامان راحله رفتم خرید چون اصرار داشت چند دست لباس برام بخره می گفت دوست نداره آقای رادمش فکر کنه آدم بی پولی هستیم ونمی تونیم یه دست لباس مناسب بخریم هر چقدر گفتم آقای رادمش چنین آدمی نیست قبول نکرد و به اصرار خودش چند دست لباس خریدیم شب آخرم پرهام و پریا پیشمون موندن و تا صبح بیدار بودیم ومی گفتیم ومی خندیدیم آقای رادمش خبر داده بود تابه ساعت دیگه می یاد دنبالم بعد از خوردن صبحانه شلوار لی راسته مانو مشکی وشال سبز پسته ای که مادرم تازه برام خریده بود پوشیدم آرایش هم مثل همیشه کرم سفید کننده و برق لب بود

باشنیدن صدای زنگ در هممون از خونه خارج شدیم پدرم همراه راننده اشدم در منتظرم بودن و برای ردنم اومده بودن مامانمو که گریه می کرد بغل کردم

_مامانی قرار نبود گریه کنی هر وقت دلت تنگ شد بهم خبر بده خودم می یام پیشت باشه؟

قول بده زودبه زودازم خبرگیری

__باشه قربونت برم حالا گریه نکن

بعداز مامان راحله رفتم بغل پریاوازش خداحافظی کردم و آخرین نفر رفتم تو بغل پرهام دوست نداشتم از بغلش بیام بیرون در حالیکه بغضم گرفته بود گفتم پرهام

خواهش می کنم حواست به مامانم باشه قول می دم زودبه زود بهش سرزنم

پرهام سرمو بوسید و گفت نگران نباش کوچولو

باشنیدن این حرفش میون گریه خندم گرفت اونم خندید و منوازاغوشش خارج کرد

کنار پدرم یه خانم تقریباً ۳۰ ساله ایستاده بود قبل از اینکه بپرسم اون خانم کیه پدرم گفت ایشون سحر خانم هستن و قراره ۴ روز در هفته بیاییش مادرت و بهشون کمک کنه

به سمت سحر خانم رفتم و بهش گفتم لطفا مراقب مادرم باش ناراحتی قلبی داره بزار خیلی به خودش فشار بباره هر وقت حالش خوب نبود یادش برام تنگ شد بهم خبر بده

__چشم خانم

دوباره یه نگاه به همشون انداختم و سوار ماشین شدم با حرکت ماشین تالحتظه آخر که از دیدم محبوبشن بهشون خیره شدم و شروع کردم به گریه کردن پدرم منو در آغوش گرفت

__دخترم گریه نکن من به نگین قول دادم که هیچ وقت ندارم ناراحت بشی بهت گفتم که هر وقت دلت واسه مامان راحله تنگ شد می تونی بری دیدنش پس دیگه گریه نکن دلم می گیره

بقیه راه با سکوت سپری شد رسیدیم به یه خونه و راننده در شو باریموت باز کرد و واردونه شدیم یه خونه خیلی بزرگ بهتره بگم یه عمارت خیلی بزرگ حیاطش به اندازه ای زیبا بود که آدم فکر می کنه تو بهشته از ماشین پیاده شدیم یه خانم مسن به استقبالمون اومد

__سلام آقا

پدرم با خوشرویی جواب سلامشوداد و روبه من گفت این خانم مهربون که می بینی سوسن خانمه و روبه سوسن خانم ادامه داد ایشونم دخترم دریاست

سوسن خانم کمی روچهرم دقیق شد و با تعجب گفت آقا... ایشون .. ایشون .. نگین خانم

پدرم گفت درسته سوسن دریا خیلی شبیه نگینه چون دخترشه

سوسن اومد جلو و گفت باورم نمی شه خانم خوش اومدین

منم بالبخند گفتم ممنون سوسن خانم

پدرم روبه سوسن خانم گفت به محمود بگو و سایلا ی دریا روبیره به اتاقش دریا رو هم

بیرا اتاقشوبهش نشون بده منم باید برم کارخونه

__بله آقا

__دخترم سوسن خیلی خانم مهربونیه و محمودم شوهرشه هرچی لازم داشتی بهشون بگو منم

تاشب برمی گردم

باسوسن خانم واردخونه شدم داخلشم مثل بیرونش بزرگ بود به همراه سوسن خانم ازپله

هابالارفتم واردیه راهرو بزرگ شدیم دریه اتاقو باز کرد

__خانم جان این اتاق شماست اتاق انتهایی راهرو هم متعلق به پدرتونه اتاق روبروی هم مال

برادرتونهمن باید برم ناهار درست کنم تا اون موقع آقا آرشام هم می یان تا اون موقع اینجا استراحت

کنید

__ممنون سوسن خانم

__این حرفونزید خانم وظیفمه

و اتاقو ترک کرد بارفتن سوسن خانم فرصتو واسه فضولی و گشتنااق غنیمت شمردم یه تخت یه نفره

بامیز آرایش که انواع لوازم آرایش روش چیده شده بایه کمده لباس در کل دکوراسیون اتاقم آبی

بود درست رنگ چشمم هر اتاقم یه سرویس جداگانه داشت به نظرم خیلی خوب بود... یعنی

از خوبم خوب تر بود لباسامو عوض کردم یه ساعتی گذشت دیدم این جوری نمی شه شالموسرم

کردم و ازپله ها رفتم پایین کسی اونجا نبود بلند داد زدم سوسن خانم ... سوسن خانم کجا یید

سوسن خانم اومد و در حالیکه دستشو بپیش بند خشک می کرد گفت جانم خانم چیزی لازم دارین؟

__نه.. داری چی کار می کنی؟

__دارم ناهار آماده می کنم

با او مدن صدایی که بیانگر سر رفتن غذا بود به سرعت به آشپزخونه برگشت منم پشت سرش به آشپزخونه رفتم بادیدن گوجه وخیار و کاهو که روی میز گذاشته شده بود حدس زدم باید برای سالاد کنار گذاشته شده باشن بادیدن چاقو و تخته برش و ظرف شیشه ای که منایب سالاد بود شکم به یقین تبدیل شد بی توجه به سوسن خانم مشغول درست کردن سالاد شدم تازه خیار را رو خرد کرده بودم که سوسن خانم متوجه من شد و سعی کرد چاقو را زم بگیره ولی من بهش ندادم

_خانم... خدامرگم بده.. چرا شما؟

_وا... این چه حرفیه سوسن خانم؟

_خانم این کار و وظیفه ی منه شما باید استراحت کنید

-من به اندازه کافی استراحت کردم مگه کوه کندم؟ باور کنید این یه ساعت تواتاق استراحت کردم کپک زدم

سوسن خانم با چشمای درشت شده گفت خانم.....]

بادیدن قیافش ناخواسته خندم گرفت سوسن خانم بادیدن خنده من شروع کرد به خندیدن

-خانم این چه حرفیه شما می زنید؟

_مگه حرف زدنم چشه؟

-آقای رادمنش مرد با اصل و نسبیه هستن و خیلیا ایشونومی شناسن شما هم دخترشون هستین و باید مثل آقا آرشام با همه حتی با من که خدمتکار تون هستم رسمی صحبت کنید

_درسته ولی برا سخته بخوام به همه دستور بدم چون تو خانواده ای بزرگ شدم که به جای دستور دادن خواهش کردن و یاد گرفتن نمی دونم شما پدرم آقای رادمنشو چطور آدمی می دونید اما خودش بهم گفت که با آدمابراساس شخصیت و رفتارشون برخورد کنم نه موقعیت و وضعیت مالیشون

فکر کنم تونستم قانعش کنم چون سکوت کرد انگار همش سعی می کرد چیزی رو بهم بگه ولی هر بار حرفشومی خورد برای اینکه این جوسنگینوا زبین ببرم بالحن دستوری گفتم سوسن خانم اسم من دریاست دوست ندارم بهم بگی خانم چون اون جوری احساس می کنم خیلی سنم

بالاست می خوام منودختر خودتون بدونیدوهمیشه باهام راحت باشید مفهوم شد؟ باخنده ادامه دادم خودت گفתי دستور بده منم دستور دادم شما هم باید اطاعت کنید... باشه؟

باناراحتی که توچهرش مشهود بود گفت چشم دریا جان خیلی آروم ادامه داد شما فقط ظاهر تون شبیه مادرتونه...

باشنیدن صدای دزدگیر ماشین زیر لب گفت آقا اومد و از آشپزخونه خارج شد منم دست از کار کشیدم و بافاصله پشت سرش به راه افتادم سوسن خانم بادیدن آرشام خودشو بهش رسوند و گفت سلام آقا آرشام بالبخندکم جونی گفت سلام سوسن خانم

_آقایاشون دریا خانم هستن

آرشام به طور تحقیر آمیز نگاهی به سرتاپای من انداخت پوزخندی زد و به اتاقش رفت اصلا از این کارش خوشم نیومد ولی سعی کردم نشون ندم

آرشام

امروز بدترین روز عمرمه دعوایی که صبح با پدرم داشتیم از یه طرف عمل های زیاد و خسته کننده هم از طرفه دیگه پدرم از من توقع داشت برای آوردن اون دختر باهاش برم ولی من قبول نکردم از اون بدتر اینکه باید تا آخر عمر اون دختر... قاتل مادرمو کنار خودم تحمل کنم قبل از برگشتن به خونه تمام سعیمو کردم به این قضایا فکر نکنم ولی بادیدن اون دختر چشم آبی دوباره خاطرات گذشتم... مادر عزیزم.. برام زنده شد و نفرتم از این دختر بیشتر شد سریع به اتاقم رفتم و بعد از یه دوش ۱۰ دقیقه ای از حمام بیرون اومدم گرمکن وتی شرت سفید پوشیدم و موهای مشکیمو همون طور نامرنب گذاشتم بمونه یه نگاه توآینه به خودم انداختم چرامن که تا این حد به مادرم علاقه دارم نباید کوچکتین شباهتی به مادرم داشته باشم در عوض ظاهرم کاملاً شبیه پدرم باشه؟... چرا باید چشمای اون دختر آبی باشه ولی چشمای من مثل سایر افراد خاندان رادمنش عسلی باشه؟.. ماما بین این قدر این دختر و عذاب می دم تا از اومدن به اینجاشیمون شه... اون باید تاوان مرگ تور ویده.. از پله هار فتم پایین دیدم سوسن به کمک این دختره اسمش چی بود؟.. دریا چه جالب اسمش به چشمای آبیش می یاد چشمایی که از مادرم به ارث برده .. لعنتی این دختر همش منو یاد مادرم می ندازه.. در حال چیدن میزناهار بودن کمک کردنش به سوسن برام جالب بود فکرمی کردم حالا که وارد خانواده ما شده به سوسن دستور بده اونم مثل دخترای دیگه بعد از مدتی رنگ عوض می کنه می شه یه آدم مغرور که فقط بلده دستور بده... اون روز دور نیست البته اگه بتونه

تو این خونه دووم بیاره ..نشستم روصندلی و روبه سوسن گفتم می بینم برای خودت کمک آوردی تادست تنها نباشی

سوسن باخجالت گفت نه آقا این طور نیست دریا جان خانم این خونه هستن لطف کردن و کمک کردن

با حالت تمسخر ادامه دادم پس دیگه نیازی به سحر نیست فکر کنم این خانم برای کمک کردن بهت کافی باشه

وبدون توجه بهشون مشغول خوردن شدم دریا صندلی رو عقب کشید تا بشینه روبه سوسن گفت بفرمایید سوسن جون

سوسن جواب داد نه خانم من خدمتکار خونه هستم و باید غذا مو تو آشپز خونه بخورم شمارا راحت باشید

[منم روبه دریا گفتم تو که تا الان به سوسن کمک کردی حالا هم تنه اش نزار و کار تو تموم کن

دریا کمی مکث کرد و صندلی روبه حالت اولش برگردوند و روبه سوسن گفت آقا درست می گن غذا خوردن باشما بیشتر می چسبه

سوسن بانگرانی گفت نه شما باید اینجا غذا تو نو بخورید

دریا خم تصنعی کرد و جواب داد سوسن جون مگه حرفایی که تو آشپز خونه بهت زدمو فراموش کردی؟

_ نه دریا جان

_ پس بیابیم که حسابی گشمنه

و جلوتر از سوسن به آشپز خونه رفت بادت به سوسن اشاره کردم می تونه بره دوست داشتم با حاضر جوابی جوابمو بده و منم به این بهونه بتونم باهاش دعو کنیم ولی اون برخلاف انتظارم انگار که حرفمون شنیده باشه به آشپز خونه رفت اعتراف می کنم ظاهرش کاملاً شبیه مادرمه دفعه اولم که دیدمش فکر کردم مادرم مقابلم ایستاده ولی اون مادرم نیست بعد از خوردن غذا به اتاقم برگشتم تا استراحت کنم

دریا

بعداز

خوردن غذایه سوسن جون کمک کردم تا میزناهارو جمع کنه اما هرکاری کردم اجازه
نداد ظرفارو بشورم

_دریا جان مگه نگفتین شمارو مثل دخترم بدونم؟ پس حالا به حرف من که جای مادرتون هستم
گوش کنید و برید استراحت کنید

گونه ی سوسن جونو بوسیدم و گفتم سوسن جون شما هم خوب بلدی از فرصت سو استفاده کنید
به اتاقم رفتم تا استراحت کنم بعداز ۱ ساعت استراحت از جام بلند شدم حوصلم سررفته بود نمی
دونستم باید چی کار کنم... مامانم الان چی کار می کنه؟ گوشیمو برداشتم و به مامانم زنگ زدم
بعداز چند بوق گوشی رو برداشت

_بله بفرمایید

_سلام مامان خوبی؟

_سلام دخترم .. دریا جان خودتی؟ حالت خوبه؟

- آره مامانی حالم خوبه حال خودت چطوره؟

احساس کردم بغض کرد فکر کنم داره گریه می کنه چون گوشی رواز خودش دور کرد تا صدای
گریشونشنوم

مامان جونم داری گریه می کنی؟ مگه قرار نشد به خاطر من گریه نکنی به خدااگه تمومش نکنی قطع
می کنم

- آخه دلم واست تنگ شده نمی تونم عدا ز رفتن علی رفتن تورو تحمل کنم امیدوارم هرچه
زودتر برم پیش علی تا از این وضعیت راحت شم

در حالیکه سعی می کردم بغضم وقورت بدم گفتم مامان خدانکنه اگه تونباشی و بری پیش بابا علی من
باید چی کار کنم؟ یعنی شوهر تو بیشتر از من دوست داری که می خوام بری پیشش
و منو تنها بذاری؟ جوابمونداد ولی شک ندارم داره گریه می کنه .. برای عوض کردن جو گفتم
باسحر چطوری؟

__سحر خیلی دختر خوبیه از وقتی اومده نداشته دست به سیاه و سفید بزنم پرهام و پریا هم بعد از رفتن تورفتند

__مامان من امروز می یام پیشت

__چی؟ امروز؟ نه دخترم گفتم زود به زود بهم سر بزن ولی امروز خیلی زوده ممکنه آقای رادمنش ناراحت شه این مدت که اون جاهستی سعی کن با خانوادت مهربون باشی اونا هم به توبه تو احتیاج دارن باید سعی کنی وابستگی رو نسبت به من کم کنی

__آخه مامان

...

__آخه نداریم بینم دخترم تو وقتی شوهر کنی می خوای چی کار کنی؟ نکنه هر روز می خوای بیای پیش من؟ این جوری شوهرت یه هفته نشده طلاق می ده و می گه برو برای همیشه پیش مامانت بمون

از حرفای مامانم خندم گرفت

__چشم مامان جون هر چی شما بگید.. اجازه دارم هر وقت خواستم بهتون زنگ بزنم؟

__ای شیطان .. آره ولی نباید طولانی باشه حالا هم قطع کن برم استراحت کنم

__چشم قربونت برم .. خدا حافظ

__خدا حافظ دخترم مراقب خودت باش \

بعد از صحبت با مادرم حسابی روحیه گرفتم و حالم بهتر شد بعد از اینکه شالموسرم کردم رفتم پایین و سوسن جونو در حال خروج از آشپزخونه دیدم

__سوسن جون خسته نباشید جایی می رید؟

__ممنون دخترم .. می رم خونه خودم که سمت دیگه باغه

__می شه منم پیام خونتونو ببینم؟

__این چه حرفیه؟ بفرمایید

باهم به خونس که شامل دوتا اتاق می شد رفتیم می خواست ازم پذیرایی کنه که ازش خواستم
تویکی از اتاق بشینیم

_می شه یه سوال بپرسم؟

_آره راحت باشید

_شما همیشه جلوی همه حجابتون رعایت می کنید؟

_آره سوسن جون من همیشه سعی می کنم جلوی افراد نامحرم حجاب داشته باشم چطور؟

_راستش فامیلای شما اصلا این طوری نیستن.. مهمونی هاشون همیشه مختلطه
و خانما مخصوصا جوونا معمولا حجاب ندارن.. می ترسم یکی از فامیلاتون شمارو این طوری ببینه
و مسخرتون کنه

_اصلا برا من مهم نیست که دیگران دربارم چی فکر می کنن از ماما راحله یاد گرفتم که جلوی
نامحرم حجاب داشته باشم..

_آقای رادمنش با وجود داشتن چنین فامیلی رفتارشون اصلا شبیه اونا نیست

-منظورتون چیه؟

-هروقت آقای رادمنش تو خونشون مهمونی می گیرن اجازه ی سرو شراب نمی دن ولی نگین
خانم..

_ولی مادرم چی؟ سوسن جون لطفا ادامه بدین خیلی دوست دارم در مورد مادرم بدونم ..

_راستش پدرتون خیلی مادر تونو دوست داشتن با وجود اینکه رفتارای ایشونو دوست نداشتند...

-چه رفتارایی؟

_مثلا اینکه مادر تون همیشه دنبال مدو چیزهای جدید و مهمونی و بیرون رفتن و این جور چیزا بود و آقای
رادمنش علی رغم میل باطنیش هیچ وقت مانع ایشون نشدن مادر تون رفتارشون خیلی خوب
و محترمانه بود حتی بامن که خدمتکارشون بودم با احترام برخورد می کرد و آقا آر شام هم که علاقه
زیادی به مادر تون داشتن مثل ایشون بامن رفتار می کنن وقتی هم که برادر تون به دنیا اومد من
از ایشون مراقبت می کردم تا خانم بتونن به کارای خودشون برسن لطفا از رفتارای آقا آر شام ناراحت

نشیدایشون خسته بودن به خاطر همین این طور باها تون برخورد کردن حتما به وقتش از تون معذرت خواهی می کنن

-می دونم سوسن جون به خاطر همینم ازش ناراحت نشدم

_دخترم تو خونه لازم نیست حجاب داشته باشی محمود تا وقتی که بهش نگویند وارد خونه نمی شه ای دستور آقای رادمنشه جلوی پدر و برادر تون هم مشکلی ندارید

-ممنون سوسن جون من می رم شما هم استراحت کنید

از جام بلند شدم تصمیم گرفتم یه چرخه توحیاط بزوم بعدش به سمت تاب دونفره ای که توی باغ بود رفتم و روش نشستم نمی دونم چرا آر شام امروز باهام این طور رفتار کردنکنه بهم حسودی می کنه؟ حتما می ترسه با او مدتی من پدرم مثل قبل باهاش برخورد نکنه وقتی بهم نگاه می کردم می تونستم نفرت تو چشمش ببینم دلیلش چی می تونه باشه؟ یعنی کاری کردم که ازم ناراحته؟ برایم مهم نیست بامن چه رفتاری داره من باید باهاش مهربون باشم تا بهش ثابت کنم دوستش دارم حتما این طوری رفتار اونم تغییر می کنه می گن از محبت خاها گل می شود... باشنیدن صدای پابه سمت صدابرجستم بادیدن آر شام از جام بلند شدم خواستم بگم جایی می ری؟ اما باخمی که بهم کرد حرفمو خوردم و سرمو انداختم پایین وزمانیکه سرمو آوردم بالا رفته بود باین کارش دل نازکم شکست مگه من چی کارش کردم که حتی یه لبخندم ازم دریغ می کنه؟ باین کارش خیلی ازش ناراحت شدم اما بایادآوری باباعلی که همیشه بهم می گفت دخترم همیشه باید دلت مثل دریابزرگ باشه و گذشت داشته باشی.. تصمیم گرفتم فراموش کنم و باخودم گفتم این نیز بگذرد... یه ساعتی اونجان شستم و بادیدن آقامحمود که مشغول گل کاری بودید باباعلی افتادم که گوشه ی حیاط یه باغچه ی کوچیک درست کرده بود و همیشه بهش می رسید هر وقتم کارش تموم می شد با سرو وضع گلی می یومد تو خونه و هر دفعه که مامانم دعواش می کرد باباعلی بهش قول می داد دفعه ی بعد این کارو تکرار نکنه اما هر وقت دفعه ی بعد می شد یه چشمک بهم می زد و دوباره باهمون سرو وضع می یومد تو خونه و مامان راحله حرص می خورد باباعلی هم برای دلجویی باهمون سرو وضع مامان راحله روبغل می کرد و دور هم می خندیدیم چه روزای خوبی بود از وقتی که باباعلی فوت کرده اون باغچه هم به همراه همه ی گل و درختاش خشکید.. بادیدن آقامحمود که یه گوشه نشسته بود تا استراحت کنه دلم برایش سوخت حتما خیلی خسته شده آخه حیاط خیلی بزرگ بود و باید همه ی کارها رو خودش تنهایی انجام می داد سوسن ج. نم دیدم که چند دقیقه ی پیش وارد عمارت شد تا به

کارای خونه برسه از جام بلندشدم وبه آشپزخونه رفتم بادیدن سوسن جون بهش عصر بخیر گفتم
ویه لیوان شربت برای آقامحمود درست کردم

– بفرمایید آقامحمود این شربتو بخورید خستگیتون دربره

_ خانم این چه کاریه؟ شرمندم کردین

_ این حرفونزنید

ولیوان نزدیک تر بردم تا برداره آقامحمودم لیوان شربت ازم گرفت و در فاصله ای که شربت می
خوردیه نگاه اجمالی به حیاط انداختم

– آقامحمود همه ی این کارارو باید خودتون تنهایی انجام بدین؟

در حالیکه سرش پایین بود جواب داد بله خانم

_ یعنی کسی نیست کمکتون کنه؟

_ نه آقابه هر کسی اعتماد نمی کنه من وسوسنم خیلی وقته برای آقا کار می کنیم بعضی وقتا بهم
کمک می کنه اما چون کارای عمارت زیاده بیشتر اوقات خودم تنهایی کارارو انجام می دم

بالحنی که شادی توش موج می زد گفتم پس من بهتون کمک می کنم

باچشمای از حدقه بیرون زده گفت خانم.... شما؟

– آره مگه اشکالی داره؟

_ نه خانم راستش شما خانم این خونه هستین نباید..

بلند و البته با گلایه گفتم

_ آقامحمود شما هم مثل سوسن جون حرف می زنید باور کنید خسته شدم از بس بهم گفتن شما خانم
این خونه هستین خوشم نمی یاد همش تواتاق باشم و استراحت کنم باور کنید از بس استراحت
کردم بدنم کهیر زد

آقامحمود دستاشوبه معنی تسلیم بالا برد و در حالیکه سعی می کرد خندش و قورت بده گفت چشم خانم
اصلا هرچی شما بگید فقط آروم باشید

_درضمن اسم من دریاست دوست دارم باهام راحت و صمیمی باشید و منو مثل دخترتون بدویند

تو چشماتش نگاه کردم و ادامه دادم باشه؟

_چشم خا.. اخم کردم که گفت چشم دخترم

لبخندی زدم و گفتم خب حالا من باید چی کار کنم؟

یه پلاستیک بهم داد که پراز دانه بود

_من زمینومی کنم شما هم پشت سرم بیاید این دانه هارو هر جا کردم بریزید

دستموبه حالت نظامی بالا بردم و گفتم چشم قربان

_از دست شما...

نمی دونم کارمون چقدر طول کشید بعد از تموم شدن کارمون احساس کردم کمرم راست نمی شه

_خسته نباشی دخترم ممنون که کمک کردی اگر تنهایی انجام می دادم حالا حالاها تموم نمی شد

_خواهش می کنم شما هم خسته نباشید بالاخره منم عضو این خانواده هستم و باید یه کار مفید انجام

بدم اگه بازم کاری بود بهم بگید

بابا زدن درو دیدن ماشین مخصوص پدرم منتظر موندم تا از ماشین پیاده شه پدرم با تعجب به من

و آقا محمود نگاه می کردم دستموتکون دادم و با حالت بامزه ای گفتم سلام بابایی

پدرم که تازه به خودش اومده بود گفت سلام دخترم به آقا محمودم سلام کرد و ره به من ادامه داد

چی کار می کنی؟ این چه سرو وضعیه؟

_داشتم به آقا محمود کمک می کردم

_برای چی تو باید بهش کمک کنی؟ پس سوسن کجاست؟

با ناراحتی گفتم سوسن جوم کارشون خیلی زیاد بود منم حوصلم سر رفته بود..

بالحنی که خستگی توش موج می زد گفت خوبه حالا نمی خواد لب و لوچتو آویزون کنی زود بیا که

خبر خوبی برات دارم حتما خوش حال می شی؟

درهمون حین آرشام باجنسیس مشکیش واردحاط شدبه آقامحمودوپدرم سلام کردوبی توجه به من به خونه رفت پدرم که متوجه رفتارآرشام شده بودباناراحتی نگاهی به من انداخت برای اینکه متوجه دلخوریم نشه بهش لبخندزدم

—باباجون زودبریم خونه که دارم می میرم ازفضولی

وهمراه پدرم واردعمارت شدیم وهرکدوم به اتاق خودمون رفتیم بدازیه دوش یه ربعی وعوض کردن لباسام به پذیرایی رفتیم سوسن جون قبل ازاینکه من بیام میزشاموآماده کرده بودو منوخالت داد

آرشام

بادیدن دریابااون سووضع می خواستم دوباره یه تیکه بارش کنم ولی بادیدن پدرم منصرف شدم وجوری رفتارکردم که انگاراصلا دریارونمی بینم دریابه خوبی تونسته بودخودشوتودل پدرم جاکنه هربارمی گه باباپدرم جوری خوش حال می شه که انگارکل دنیا روبهش دادن امان مثل پدرم ساده نیستم که باچندتا حرف خام بشم مدتی بگذره چهره ی واقعی خودشونشون می ده اون موقع پدرم میفهمه این دختر فقط دنبال پولشه بعدازعوض کردن لباسام رفتیم پایین پدرم سرمیزشام نشسته بودودریاهم سمت راستش نشسته بودمنم سمب چپ پدرم وروبه روی دریانشستم بعداز گذشت چنددقیقه پدرم روبه دریاکفت دخترم امروزچه طوربود؟بهت که بد نگذشت؟

الآنه که چغولی منویش بابام بکنه وهمه ی اتفاقات امروزوبزاره کف دستش دریالبخندی زدوگفت خیلی خوب بود مخصوصازمانیکه باآقامحمودمشغول گل کاری بودم خیلی بهم خوش گذشت

—اتفاقی نیفتاد که اذیتت کنه؟

این دفعه دیگه حتما منولومی ده

— نه فقط...

یه نگاه به من انداخت منم دیگه دست از غذاخوردن کشیدم وخودموبرای بازخواست شدن آماده کردم حتما می خوادمنوجلوی پدرم خراب کنه وخودشوبه پدرم نزدیک ترکنه

—فقط چی دخترم؟

—توخونه حوصلم سر می ره

باشنیدن این حرفش نفسی از سرآسودگی کشیدم

_خب هروقت خواستی می تونی بری بیرون یا هرکلاسی که دوست داشته باشی می تونی ثبت نام کنی هروقت خواستی بری بیرون به راننده یا آرشام بگو برسونت

_چشم بابایی

حالا شدم راننده شخصی خانم

_راستی بابایی اون خبر خوبی که می گفتمی می خوام بهم بدی چی بود؟

-از بس برام زبون می ریزی واسم حواس نمی داری تو دختر

ولوپ دریارو کشید با این کارش برای دومین بار به دریاحسودیم شد دفعه اول به خاطر ظاهرش که شبیه مادرمه و این دفعه به خاطر توچه‌ی که پدرم بهش داده

_می خوام فرداشب یه مهمونی برگزار کنم تا تورو به عنوان دخترم به همه ی آشنایان و فامیل معرفی کنم

_جدی می گی بابایی؟ اینکه خیلی خوبه خیلی دوست دارم با همه آشنا شم

-می دونستم خیلی خوش حال می شی دخترم فردامی تونی با آرشام بری خرید و هرچیز لازم داری بخری

منم باختم گفتم من فردا سرم شلوغه وقت ندارم دریارو ببرم خرید

پدرم باختم به من نگاهی انداخت و گفت خواهرت از هر کاری مهم تره

اه.. این دختر خواهر من نیست چرا پدرم نمی خواد درک کنه من از این دختر متنفرم

پدرم بدون اینکه به من اجازه ی حرف زدن بده به اتاقش رفت این اتفاقا همش تقصیر این دخترست باب به دنیا اومدنش مادر موازم گرفت حالا هم داره پدر موازم می گیره بانفرت تو چشمات زل زدم اما بایا دآوری چشمای مادرم این حس زیاد دوام نیاورد

دریا

بعد از خوردن شام به اتاق پدرم رفتم

- مشکلی پیش اومده دخترم؟
- می خوام اگه اجازه بدین فردا با پسر عموم پرهام برم خرید
- _آرشام بهت حرفی زده؟
- _ نه بابایی راستش دلم برای پرهام تنگ شده
- _ دوروز نشده دلت تنگ شده؟
- _ آخه پرهام همیشه مثل برادرم کنارم بوده ومنم خیلی دوسش دارم
- پدرم زیر لب گفت پرهام مثل برادرت کنارت بوده اما برادرت...
- یه کارت بانکی از کشوی میزش بیرون آورد
- _ فردا حتما لازمت می شه دخترم
- _ لازم نیست خودم پول دارم
- من پدرتم پس باید قبول کنی درضمن مادرت درمورد پرهام باهام صحبت کرده و گفته پسر خوب و قابل اعتمادیه هروقت خواستی می تونی با پرهام بری بیرون از نظر من مشکلی نیست
- _ ممنون بابایی یه درخواست دیگه هم دارم
- _ بگو دخترم می شنوم
- _ می شه روز بعد از مهمونی برم دیدن ماما راحله؟
- _ آره دخترم می تونی بری با اینکه دوریت حتی یه روزم برام سخته اما اگه بخوای می تونی اون پیش مادرت بمونی
- _ مرسی بابایی
- _ امروز آرشام کاری نکرد یا چیزی نگفت که ناراحت کنه؟
- _ نه چرا باید این کارو بکنه؟
- _ دخترم لطفا آرشام رواگه ناراحت کرده ببخش حتما یه روز خودش ازت معذرت خواهی می کنه

__ این چه حرفیه؟ آرشام برادرمه و کاری نکرده که بخوادازم معذرت خواهی کنه رفتار سردش به خاطر اینه که هنوز نتونسته به خوبی باهام رابطه برقرار کنه حتما مدتی بگذره رفتارش تغییر می کنه قبل از خواب به پرهام زنگ زدم باخوش حالی قبول کرد فردا باهم بریم خرید هرچقدر از این پهلوه اون پهلوشدم خوابم نبرد نمی دونم رفتاری آرشام چه دلیلی می تونه داشته باشه لحظه ای که می خواست از سرمیز یلندشه چنان بانفرت به چشمام خیره شد که ازش ترسیدم نفرتش به حدی زیاد بود که انگار چیز مهمی روازش گرفتم اما لحظه آخر حس نفرتش تبدیل به دلتنگی شد نمی دونم دلیل رفتاری ضدونقیضش چیه؟ خیلی بهش فکر کردم اما جوابی براش پیدا نکردم و خوابم برد صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم بعد از اینکه دوش گرفتم موهامو که تا کمر می رسید خشک کردم و دم اسبی بستم شلوار قهوه ای که خط های مشکی داشت پوشیدم همیشه توخونه شلوارای خط دار می پوشیدم و رنگ های مختلفشو خریده بودم به قول پرهام کلکسیون کامل شلوارای خط دارو داشتم ترخیخ دادم برای خوردن صبحانه برم به آشپزخونه چون دوست ندارم با آرشام سریه میز تنها باشم برای رفتن به آشپزخونه نیازی نبود از کنار میز رد بشم بنابراین با آرشام روبه رونی شدم اما با صدای پدرم متوقف شدم

__ کجامی ری دخترم مگه صبحانه نمی خوری؟

مثل دزدایی که میچشونو گرفته باشن در حالیکه هل شده بودم گفتم چرامی خورم

__ پس چرا به آشپزخونه می ری؟

__ چیزه... راستش می خوام به سوسن جون کمک کنم

__ کی به تو گفته باید به سوسن کمک کنی من تورو نیاوردم اینجا که کارای خونه روانجام بدی

آوردمت تا تو این خونه خانومی کنی و راحت باشی و با عصبانیت سوسن جونو صدازد

سوسن جون باترس ولرز گفت بله آقا چیزی لازم دارید؟

__ توبه دریا گفتمی باید کارای خونه روانجام بده؟

__ نه آقا این طور نیست خودشون اصرار داشتن بهم کمک کنن دیروزم آقا آرشام...

برای اینکه پدرم متوجه اتفاق دیروز نشه حرف سوسن جونو قطع کردم و گفتم دیروز حوصلم

سررفته بود به خاطر همینم به سوسن جون کمک کردم

پدرم چشماشوریز کرد و گفت آرشام کجای این قضیه ست؟

–آرشام شاهد بود که من با اصرار خودم به سوسن جون کمک می کردم آخه خیلی به کارای خونه علاقه دارم (داشتم عین چی دروغ می گفتم چون همیشه از کارای خونه فراری بودم مخصوصا ظرف شستن)

–واقعا همین طوره که گفتی؟

–بله بابایی

پدرم روبه سوسن جون که ناراحتی از چهرش می برید کرد و گفت سوسن لطفا منوبه خاطر قضاوت عجولانم ببخش درسته توهیج وقت تو کارات سهل انگاری نمی کردی ازت معذرت می خوام باتوجه به چیزایی که از پدرم دیده بودم از این رفتارش تعجب نکردم سوسن در حالیکه گونه هاش سرخ شده بود گفت این چه حرفیه آقا بهتره به دریاجان ببخشید دریاجانم بگید بزارن همه ی کارای خونه رو خودم انجام بدم

منم با اعتراض گفتم سوسن جون دیگه داری جرمی زنی مگه نگفتی دستور بده منم دستور دادم منو خانم صدانکنی و بزاری تو کارای خونه کمکت کنم حالا چرادراری می زنی زیر قرارمون

سوسن جون روبه پدرم گفت دیدی آقا؟ نمی تونم حریفشون بشم

پدرم با خنده در جوابش گفت باهات موافقم چون منم حریف زبون این دختر نمی شم حالا که می بینم دست تنها هستی اجازه میدم بهت کمک کنه ولی نباید زیاد ازش کار بکشی

–چشم آقا

و روبه من ادامه داد باید موقع غذا با ما سریه میزبشینی و حق نداری به بهونه ی کمک کردن به سوسن ما رو تنها بذاری یگاهی به ارشام که بی تفاوت در حال خوردن صبحانه بود انداختم و با تردید گفتم چشم بابایی روبه سوسن جون گفتم بابام اجازه داد پس حق نداری بزنی زیرش

–چشم خانم

باخم گفتم چی؟

–دریاجان

اخمم به خنده تبدیل شد و گفتم این شد با این حرفم پدرم بلند زد زیر خنده به صندلی کنار خودش اشاره کرد و گفت بیایا بشین صبحان تو بخور راستی دخترم خیلی خوشگل شدی

هم زمان نگاه آرشام به طرفم کشیده شد منم از خجالت سرمونداختم پایین حواسم نبود این مدت با این سرو وضع مقابل پدرم و آرشام بودم درسته پدر و برادرم بهم محرم بودن ولی بازم خجالت می کشیدم و سنگینی نگاه آرشام رو خودم احساس می کردم سعی کردم بی توجه به نگاه آرشام صبحانم و بخورم پدرم زود تر از من و آرشام از سرمیز بلند شد و به کارخونه رفت منم بعد از خوردن صبحانه به اتاقم رفتم تا آماده شم باتکی که پرهام به گوشیم زده فهمیدم باید برم پایین از بالای پله ها آرشامو دیدم که رومبل نشسته بود و تو فکر بود شلوار کتان قهوه ای با پیراهن هم رنگش پوشیده بود دکم آخر شوباز گذاشته بود و قسمتی از سینه اش مشخص بود (چه داداشای خوش تیپی دارم اون از پرهام ایتم از آرشام خوش به حال زناشون نه الهی کوفتشون بشه خدایه شانسی یعنی ممکنه همچین لعبتی گیر منم بیاد؟ وای چقدر هیز شدم باید خودمو اصلاح کنم ولی چی کار کنم دلم می خواد دیگه...) بی توجه به آرشام به آشپزخونه رفتم

_سوسن جون من دارم می رم بیرون چیزی لازم نداری؟

_نه مادر مراقب خودت باش

بعد از خدا حافظی وارد حیاط شدم آرشام هم پشت سرم می اومد خودش و بهم رسوند و گفت خریدت چقدر طول می کشه؟

_نمی دونم چطور؟

-ببین من خیلی کار دارم وقتی هم واسه خرید ندارم پس خیلی طولش نده

از لحن صحبتش دلگیر شدم با سردی تمام جواب دادم: لازم نکرده جناب عالی به خودتون زحمت بدین خودم می رم و بدون اینکه منتظر جوابش باشم از خونه خارج شدم با دیدن پرهام اخمام از هم باز شد

آرشام

بعد از اینکه به سردی جوابم و داد احساس کردم ته دلم خالی شد حتماً دلیل عذاب وجدانم اینه که منو یاد مادرم می ندازه و گرنه این دختر هیچ اهمیتی برای من نداره دریا گفت خودش می ره چجوری می خواد تنهایی بره؟ سریع در خونه روباز کردم و دیدم دریا سواریه ۲۰۶ مشکی شد انگار راننده رومی

شناخت می دونستم این دختریه روزذات اصلی خودشونشون می ده دلم برای پدرساده ام می سوزه که این طورخام این دخترشد سوارماشینم شدم و تعقیبشون کردم دم یه پاساژپیاده شدن وقتی ازخیابون رد می شدن دست دریاتودست اون پسره بود بادیدن این صحنه دوست داشتم گردن اون پسره روبشکنم وتوخیابون دریاروتامی خوره بزخم امامتاسفانه پدرم آدم سرشناسیه واین کارم وجه ی خوبی نداشت همین طورکه توپاساژمی گشتن پسره به لباس که پشت ویتترین بودومن بهش دیدنداشتم اشاره کرد دریاهم بالبخندی که رضایتشونشون می دادهمراه پسره وارد مغازه شد نزدیک تررفتم دیدم کیف دریاتودست اون پسره بودوخبری ازدریانبودحتمارفته لباسشوپروکنه پسره بعدازچنددقیقه دراتاق پرو روباز کردتوونستم بالبخونی بفهمم که گفت عالیه واومدسمت صاحب مغازه وپول لباسوحساب کردودریاهم درحالیکه لباس هاتا کرده تودستش بودازاتاق پروخارج شد بعدازصحبتباپسره که حتما واسه حساب کردن پول این دوتیکه لباس تعارف تیکه پاره می کردن ازمغازه خارج شدن بعدازگرفتن شال وکفش به کافی شاپ رفتن وبین حرفاشون به هم لبخندمی زدن حتماپسره داره بهش حرفای عاشقونه می زنه ودریاهم مثل دوست دخترای دیگه این پسره خامش شده هم جنساموخوب می شناسم شک ندارم به جزدریاباچندتادختردیگه هم رابطه داره حالا هم فهمیده دریاله یه خانواده پول دارتعلق داره دیگه ولش نمی کنه وهردوشون مثل زالومی چسبن به زندگی ما وپول ودارایی پدرموازچنگش درمی یارن ولی من نمل دارم باعصبانیت به مطب زفتم به منشی هم گفتم تایه ساعت دیگه بیماری روداخل نفرسته چراازدیدن اون پسرکناردریاعصبانی شدم؟چرا تعقیبشون کردم؟دلیل غیرتی شدنم چیه؟شایدبه خاطراینه که به عنوان برادرش درقبالش احساس مسولیت می کنم ولی نه..اون دخترخواهرمن نیست قاتل مادرمه چرا بایدا این قدرشبییه مادرم باشه ومنوعذاب بده امروزبرای اولین باربدون شال دیدمش بااون موهای بلندوخرماییش انگارمادرم روبهروم نشسته بودچراهروقت بهش توهین می کنم جلوم نمی ایسته؟جوابمونمی ده؟چرا امروز نداشت پدرم قضیه ی دیروزوبفهمه؟چرامی خوادبارفتاروازهمه بیشتربظاهاش منوعذاب بده؟

دریا

__پرهام ازت ممنونم که برام وقت گذاشتی

__این چه حرفیه؟من همیشه برای آبجی کوچولوی خودم وقت دارم ای کاش می داشتی باهم نهاربریم بیرون

-منم خیلی دوست داشتم بیشتر باهم باشیم ولی امشب مهمونیه ومی ترسم دیر شه وبه کارام
نرسم ای شالله یه روز دیگه که پریاهم باهامون باشه

_باشه خوشگل خانم وباشوخی ادامه داد واسه امشب خیلی خوشگل نکنیاخوش ندارم کسی به
جز اصغر قصاب واکبردوخی دومادمون بشه

می دونستم داره شوخی می کنه به خاطر همین ناراحت نشدم بامشت کوبیدم به بازوش وگفتم
باشه خواهراشونم که توخونه ترشیدن واسه تودرنظرمی گیریم

هردوتامون بلندزدیم زیرخنده

-ای شیطان همیشه یه جواب توآستینت داری..امیدوارم امشب بهت خوش بگذره نگران مامانتم
نباش چون باشناختی که ازش دارم حتمامی تونه این وضعیت روتحمل کنه هروقت کارداشتی بهم
زنگ بزن من دربست درخدمت آبجی گلم هستم

-ممنون پرهام فردا برای دیدن مامان راحله می یام خیلی دلم براش تنگ شده

_باشه هروقت خواستی بیای بهم زنگ بزن محل کارم همین نزدیکیاست مشکلی ندارم می تونم
خودموبرسونم

بعدازخداحافظی ازپرهام واردخونه شدم به جزسوسن جون چندتا کارگردیگه هم درحال کاربودن
سوسن جون بادیدن من دست از کارکشید وبه سمتم اومد

_سلام دریاجان

_سلام سوسن جون کارا خوب پیش می ره؟

_آره مادرلباس خریدی؟

-بله خریدم

باهم به اتاقم رفتیم تالباساموبهش نشون بدم بادیدن لباسام تونستم ازچشمایش بخونم که راضیه

-دخترم لباست خیلی خوشگله بااینکه توتنت ندیدم ولی اطمینان دارم بهت می یادهمراهش شالم
سرت می کنی؟

_آره بدون شال که نمی شه

— آخه تو این جور مراسمات معمولاً کسی لباسش این طور نیست یعنی خیلی پوشیده نیست مخصوصاً خانم‌ای جوون مثل شماسعی می کنن لباسای آزادپوشن

— چرا؟ فقط برای اینکه جلب توجه کنن یا به قول یه بنده خدایی نشون بدن بدنشون هیچ عیب ونقصی نداره؟

— شاید این طوری می خوان زودتر از ترشیدگی دریان

— سوسن جون شما هم به وقتش شیطون می شیا.. پدرم در این مورد چجوری فکر می کنه؟

— پدرتون زیاد از این جور لباسای باز که دختراتو مهمونی برای جلب توجه می پوشن خوششون نمی یاد

— مادرم چطور؟ حتماً اونم این طوری بوده... آره؟

سوسن جون که دیگه خنده و شادی تو صورتش نبود گفت خب.. راستش مادرتون تویه خانواده آزادبزرگ شده بودن پدرتون هم باطرز لباس پوشیدن ایشون مخالف بودن حتی گاهی اوقات بعد از مهمونی باهم دعوا می کردن بعد از مدتی مادرتون با پدرتون کنار اومد و سعی می کرد لباسای نسبتاً پوشیده بپوشن ولی شال یا روسری سرشون نمی کردن پدرتون از این بابت ناراحت بودن ولی به خاطر علاقه ای که به مادرتون داشتن بیشتر از این بهشون سخت نمی گرفتن و بهشون اعتماد کامل داشتن و خانم هم هیچ وقت از اعتمادشون سواستفاده نکردن چون پدرتون دوست داشتن حتی اختلاف در موارد جزعی و پیش پا افتاده هم علاقه شونو از بین نبرد

— پس به خاطر همین پدرم دیگه ازدواج نکرد

— درسته.. ساعت چند بگم آرایشگری یاد؟

چهره مادر هم کردم و گفتم لازمه؟

— چون شال سرتونه نیازی به درست کردن موها تون نیست ولی باید حساسی به صورتتون برسید لحنش و شیطون کرد و ادامه داد شاید این طوری بتونید جلب توجه کنید

به ظاهر خودمو دلخور نشون دادم و گفتم یعنی این قدر زشتم؟

گونمو ببوسید و گفت این طور نیست دخترم چشمای آبیته که به زیبایی و زلالی دریاست برای جلب توجه کافیه ولی چون میزبان هستین باید حساسی به خودتون برسید

__باشه سوسن جون فقط به خاطر شما امردیگه؟

__حالا هم بهتره استراحت کنیدی وقتی ناهار آماده شد صداتون می کنم به آرایشگر می گم بعد از ناهار بیا

بارفتن سوسن جون لباسا موعوض کردم و همون لباسای صبح پوشیدم و خودمو انداختم روتخت باخوش حالی انتظار مهمونی رومی کشیدم خدای من یعنی قراره با فامیلای جدیدم آشنا شم؟ باورم نمی شه از خوش حالی دارم بال درمی یارم ... با وارد شدن سوسن جون به اتاقم از خواب بیدار شدم و بعد از شستن صورتم همراهش پایین رفتم بادیدن آرشام که در حال خوردن بود سلام کردم اما جواب سلامم رونداد قصداشتم برای خوردن ناهار همراه سوسن جون به آشپزخونه برم ولی با حرکت سوسن جون غافلگیر شدم

__بفرمایید بشینید براتون غذا بکشم

__اینجا؟ ولی من می خوام برای خوردن غذا بیام به آشپزخونه و باشما غذا بخورم

سوسن جون بالحن جدی و پرتحکم گفت مگه حرفای دیروز پدرتونو فراموش کردین؟ گفتن اجازه دارین تو کارا کمکم کنیدی ولی موقع خوردن غذا باید کنار خانوادتون باشید درضمن به جزمین خدمتکارای دیگه هم هستن و او مدن شما به آشپزخونه صورت خوشی نداره بعد از خوردن ناهار به اتاقم برگشتم با او مون آرایشگر بهش گفتم که فقط آرایش صورت دارم اینقدر کارشواروم انجام می داد که هر لحظه کم مونده بود خوابم ببره بعد از تموم شدن کارش به آینه نگاه کردم به بظرم خیلی زیبا شده بودم بیشتر رو چشمم کار شده بود ریملی که واسم زده بود موژه هامو کشیده تر نشون می داد سایه آبی که برام زده بود خیلی به چشمم می اومد بقیه اجزای صورتم تغییر چندانی نکرده بود چون بهش گفته بودم دوست ندارم مدل ابرو هامو تغییر بدم و اصلاح کنم بعد از تموم شدن کارش ازش تشکر کردم و بعد از رفتن آرایشگر لباسا مپوشیدم و قبل از خارج شدن از اتاق تو آینه خودمو برانداز کردم کت و دامن به رنگ آبی خوش رنگ که آستین کت سه رب (ربع) بود و کوتاهی دامنم به اندازه ی کمی پایین تر از زانو بود کفشای مشکی و شال حریر چند تار موهم ریختم جلوی پیشونیم در کل به نظرم تیپم خوب بود لباسم نه خیلی باز بودونه خیلی پوشیده کاملاً عادی و میانه به نظرم همیشه باید در هر زمینه ای اعتدال رو رعایت کرد مخصوصاً موقع لباس پوشیدن با صدای گوشیم به سمتش رفتم بادیدن اسم پریاتماس رو برقرار کردم

__سلام خانم بی وفا چه عجب ازم خبر گرفتی....

پریا همیشه همین طوری بود لحنش آدموشاد می کنه ول وای به روزی که از کسی عصبانی شه
همچین جواب طرفومی ده که از کرده ی خودش پشیمون شه ..هرچقدر از پله ها پایین ترمی زفتم
صدای آهنگ بلند ترمی شد پایین حسابی شلوغ بود هیچ کسی واسم آشنان بود بادی دن سوسن جون
طرفش رفتم

-اینجا چی کار می کنی؟

-راستش سوسن جون..

با اومدن خدمتکار حرفم نیمه تموم موند

_آقای رادمنش گفتن دریا خانم برن پیششون چون می خوان ایشونوبه مهمونا معرفی کنن
بالین حرفش استرس بدی به جونم افتاد یعنی قراره پدرم منوبه این جمعیت عظیم معرفی
کنه پس سوسن جون متوجه حالم شد و دستای سردمو گرفت و گفت نگران نباش دخترم قرار نیست
اتفاق خاصی بیفته

پدرم بادی دنم نگاه تحسین آمیزی بهم انداخت و دستشودورشونم انداخت و منوبه سمت خودش
کشید احساس کردم بالین کار پدرم استرسم برطرف شد دریه لحظه صدای آهنگ قطع شد و به
طور همزمان پدرم همه روبه سکوت دعوت کرد بابرقراری سکوت پدرم روبه حاضران شروع کرد به
حرف زدن من این مهمونی روبر گزار کردم تا دختر عزیزم دریارو که بعد از ۱۸ سال پیدا کردم بهتون
معرفی کنم و صدای یچ پچشون بلند شد و گروه گروه اومدن جلوتابه پدرم تبریک بگن

و خودشونوبهم معرفی کنن اولین نفریه خانم میان سال بود که بدون تعارف محکم بغلم کرد
بعد از اینکه حسابی منو چلوندولم کرد و در حالیکه بغض کرده بود گفت حتی اگر پدرت معرفیت نمی
کرد می تونستم از چشمای آیت که به نگین خدایا مرز رفته بشناسم بالبخند ادامه داد
اینقدر از دیدنت خوش حال شدم که یدم رفت خودمو معرفی کنم من زنموت هستم واسم رعناست
به دختر و پسرجوونی که کنارش بود اشاره کرد این دونفر هم دختر عمو و پسر عمو ت رها و رهام
هستن مردی زنمور و در آغوش گرفت و گفت منم همسرایشون وبا عبارتی عمو ت هستم رامین
رادمنش ولی زنموت این قدر عجل بود که زودتر از من خودشو معرفی کرد زنموبا خجالت
سرشوانداخت پایین و همه زدیم زیر خنده رها بهم دست داد از رفتارش مشخص بود دختر خوبیه
_لطفا بمن راحت باش و منومثل خواهرت بدون

ازلحن صمیمانش خوشم اومد در جوابش بالبخند گفتم توهم همین طور.. بعد از رها برادرش رهام اومد جلو قصد نداشت بهم دست بده حتما از طرز لباس پوشیدنم که با دخترای دیگه فرق می کرد فهمیده بود خیلی با پسرا راحت نیستم جواب سلامشو بالبخند دادم اونم باخوش حالی گفت خیلی خوش حالم که آرزو به دل نمودم و حالا به دختر عمودارم

ازلحن شوخ و صمیمیش خوشم اومد و احساس بدی بهم دست نداده خاطر همین در جوابش گفتم منم از اینکه به پسر عمومی دیگه هم دارم خوش حالم

چشما شوریز کرد و پرسید به پسر عمومی دیگه؟

با صدای رها که آرشامو صدای کرد توجه مون بهش جلب شد با دیدن رها که خودش وانداخته بود تو بغل آرشام به جوری شدم دلم می خواست به جای رها من تو بغل آرشام بودم

_خوبی داداشی؟

آرشام رها رو بیشتر تو بغلش جاداد و با خنده ای که اولین بار بود می دیدم و خیلی جذاب ترش کرده بود گفت مگه می شه با دیدن تو بد باشم خوشگل خانم

با این حرفش حس حسادت بیشتر تو دلم جوونه زد آرشام تا به حال بامن که خواهرشم این طوری حرف نزده بود و همیشه اخم و دعوا و تیکه هاش قسمت من بود اما رها رو مثل خواهرش می دونه و به جای من از اون تعریف می کنه البته خیلی بیراهم نمی گه من فقط چشمام جذابیت داره ملی رها همه ی اجزای صورتش باهم متناسب هستن با این آرایش ملایمی هم که داشت نظر هر کسی رو جلب می کرد به نگاه به لباسش انداختم پیراهن بنفش آستین حلقه ای پوشیده بود که یقش خیلی باز نبود تا زانو ش می رسید پوتیناشم تازیرزانو بود و مواهی بلندش تا حدود زیادی قسمت های برهنه ی دستشومی پوشوند دریه کلام مثل فرشته ها بود و به خاطر معصومیتی که تو چهرش داشت نمی تونستم ازش متنفر باشم آرشام بعد از رها بدون اینکه نیم نگاهی به من بکنه به طرف رهام رفت و صمیمانه بهش دست داد و بغلش کرد منم با ناراحتی سرمو انداختم پایین باشنیدن صدای تق تق کفش که هر لحظه نزدیک ترمی شد سرمو بالگرفتم به دختر تقریباً سن و سال رها به همراه به پسر خانم و آقا داشتن بهمون نزدیک می شدن دختره می خواست خودشو بندازه بغل رهام ولی رهام به ذره خودشو کشید عقب تا مانعش بشه ولی دختره از رونرفت و دست دستشو محکم دور بازوی رهام حلقه کرد انگار می ترسید رهام از دستش فرار کنه از قیافه ی رهام مشخص بود اصلاً از این وضعیت راضی نیست مادرش در حالیکه با اخم بهم نگاه می کرد بدون هیچ مهربونی و لطافتی گفت

تو دختر روز به هستی؟ ظاهر ت که خیلی شبیه نگینه (حتی یه خدایا مرزم نگفت) امیدوارم رفتار ت مثل اون نباشه هر چند تو هم دختر همون مادری مادرو بالحن تمسخر آمیز گفت منظور شو از این حرفا نفهمیدم با اینکه چیز زیادی از مادرم نمی دونستم ولی بازم دوست نداشتم کسی بهش توهین کنه بهش چیزی نگفتم چون دوست نداشتم اولین برخورد من با دعوا و بحث همراه باشه نگاهی به چهره پدرم انداختم اخماش تو هم بود و دستاشو مشت کرده بود دلیل عصبانیتش علاقه زیادی بود که به مادرم داشت با احساس سنگینی نگاهم روبه من گفت ایشون خواهرم هستن واسمشون شراره ست سعی کردم لبخند بزنم و گفتم از آشناییتون خوشبختم اما اون بدون اینکه حرفی بزنه فقط بهم نگاه می کرد و بانگاش بهم می گفت نمی تونی منو با رفتارات خر کنی درس مثل آرشام .. آقای مسنی که حدس می زدم همسر عمم باشه به سمتم اومد و مودبانه گفت سلام دخترم من همسر عم ت هستم

وبه پسر جوونی که کنارش بود اشاره کرد ایشونم پسر شهنامه شهنام هم جلو اومد و مثل پدرش مودبانه سلام کرد و دوباره سرشو انداخت پایین نوبت رسید به دختر عمم که هنوز اسمش نمی دونستم در حالیکه دستاشو در بازوی رهام پیچیده بود نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پام انداخت و گفت تو باید دریا باشی منم شیدام بدون اینکه بهم فرصت جواب دادن بده روبه رها بالحن لوس و نه چندان جالبی گفت رها جون خیلی خوشگل شدی (دختره ی بی ادب برخلاف پدر و برادرش بویی از ادب نبرده مادرشو نگفتم چون به نظرم بی ادبیش به مادرش رفته) رها به سردی جواب داد ممنون تو هم همینطور شیدا سرشو مثلاً به نشونه ی خجالت انداخت پایین و گفت مرسی عزیزم (از لحنش به قول پری حالت عق زدن بهم دست داد و تو دلم ادا شو در آوردم دختره ی آویزون بی ادب ..) بعد از تعریف نه چندان صادقی که رها ازش کرد در حالیکه سرش همچنان پایین بود و زیر چشمی به رهام نگاه می کرد ادامه داد ای کاش زیبایی من به چشم بعضیا هم بیاد (دختره ی آویزون انگار واقعا باورش شده خوشگله با اون لباس که چه عرض کنم بهتره بگم یه تیکه پارچه که پوشیده بود و آرایش غلیظی که داشت بیشتر شبیه دراکولا شده بود تا آدمیزاد .. ایش) با گفتن این حرف رهام بدون اینکه بهش نگاه کنه پوزخندی زد و شیدا رو در حسرت حرفی که می خواست بشنوه گذاشت آرشام به جاش جواب داد

_نگران نباش دختر عمه تو این مهمونی یه نفر دیگه هم هست که از تو زشت تره

شیدا با مشت به بازوی آرشام کوبید و گفت آرشام خیلی بدی

منظور آرشام از اون یه نفر کیه؟ یه نگاه به صورتش انداختم که داشت باتمسخر بهم بهم نگاه می کرد یعنی اون یه نفر منم؟ به شیدانگفته بودیه نفر دیگه هم زشته گفت یه نفر دیگه هم از توزشت تره با این حرفش برای چندمین بار دلموشکست و باعث شد بغض کنم فکرمی کردم جلوی دیگران این طوری خردم کنه اینکه شک داشتم کسی متوجه منظورش شده باشه ولی بازم خجالت می کشیدم سعی کردم بغضم قورت بدم بعد از اوناسایرا قواممون برای آشنایی اومدن از بس گفتم از آشناییتون خوشبختم دهنم کف کرد... پدرم دستشو گذاشت روشونم و گفت بهتره بری پیش جوونا پیش ما پیرا حوصلت سر می ره دخترم

-باباجون این چه حرفیه؟ شما خیلیم جوونید

_برودختر اینقدر شیرین زبونی نکن...

به سمت میزی که به قول پدر جوونا نشسته بودن رفتم شهنام ورها کنار هم نشسته بودن و در کنارشون به ترتیب آرشام شیدا و رهام نشسته بودن با اخی که رهام داشت کاملاً مشخص بود از جاش راضی نیست و با اخی خودش مشغول گوش دادن به حرفای شیدانشون می داد ولی حاضرم شرط ببندم حتی یه کلمه از حرفایشونمی فهمه بادیدن من اخماشو از هم باز کرد به صندلی کنار خودش که خالی بود اشاره کرد و گفت بفرماید دختر عمو منم بالبخند به طرفش رفتم یه لحظه باشیدا چشم تو چشم شدم که باچشماش به طرفم آتیش پرتاب می کرد کاملاً مشخص بود از من خوشش نمی یاد از این بابت ناراحت نیستم چون منم چنین احساسی بهش دارم بنابراین بهش اهمیتی ندادم رهام به طرف من چرخید و شیدا رو کاملاً نادیده گرفت

_خب دختر عمو می چند سالشه؟

-من ۱۸ ساله شما چطور؟

اخی کرد و گفت مگه من چند نفرم؟ ادای دخترارو درآوردم و با خجالت ادامه داد منم ۲۷ ساله از لحن حرف زدنش هردو تامون زدیم زیر خنده به طوریکه توجه همه کسانی که دور میز نشسته بودن به سمتمون جلب شد و همشون به جز آرشام و شیدا که با اخی بهمون نگاه می کردن کم مونده بود از تعجب شاخ دربیان بالاخره رها به حرف اومد و روبه رهام گفت خوش می گذره؟ رهام به صورت کشیده گفت بله ولی انگار به تو بیشتر خوش می گذره

رهاوشه‌نام که خیلی به هم نزدیک شده بودن یه ذره ازهم فاصله گرفتن وباخجالت سرشونوانداختن پایین نکنه چیزی بینشونه؟ای شه‌نام آب زیرگاه منوباش می گفتم چقدرپسرمودب وسربه زیریه ومی خواستم واسه پری جداش کنم چندباری دیدم زیرچشمی به رها نگاه می کنه ولی فکرشونمی کردم قضیه جدی باشه ولی خداییش خیلی به هم می یومدن این طور که معلومه هردوتاشون راضین

رهام بالحن لوتی گفت چشاتودرویش کن دختراون پسرصاحب داره به رهااشاره کردوادامه داد صاحبشم کنارش نشسته

_خیلی به هم می یان امیدوارم خوشبخت شن

_منم امیدوارم احساس کردم یه ذره دلش گرفت برای اینکه جووعوض کنم گفتم بهتره جاموعوض کنم باچشم به شیدااشاره کردم چون ممکنه صاحب بعضیا همین جازنده زنده خاکم کنه ووانمودکردم می خوام ازجام بلندشم اما محکم مچ دستوگرفت ومنونشوندسرجام ازاین حرکتش غافلگیرشدم فکر نمی کردم حرفموجدی بگیره

_خانم کوچولومن هیچ صاحبی ندارم باخنده ادامه دادمن حتی اجازه نمی دم جنازمو رودوشش بزارن

وباهم دوباره زدیم زیرخنده

_خانم کوچولوگفتی ۱۸سالته پس امسال کنکوردادی

بااخم گفتم بهم نگوخانم کوچولو پرهام هم بااینکه می دونه ازاین کلمه بدم می یادهمیشه تکرارش می کنه

این دفعه ازته دل خندیدودوتاچال خوشگل روگونه هاش ایجادشد رهام وآرشام بی نهایت خوش تیپ شده بودن واگارقصدسکته دادن دخترای مهمونی روداشتن مخصوصارهام اینووقتی دختراباحسرت به دستای پیچیده شده ی شیدادرو بازوی رهام نگاه می کردن فهمیدم -چی شد کوچولورفتی توفکر؟

ناخواسته ازدهنم پریدومثل زمانیکه به پرهام اعتراض می کردم گفتم اه رهام یعنی ..چیزه ..پسرعموچرااین قدرتکرارمی کنی؟

وقتی اسمشوا زبونم شنیدشو که شداما زودبه خودش اومد وگفت پرهان حق داره اذیتت کنه آخه وقتی حرص می خوری خیلی قیافت خنده دارمی شه ..پرهام برادرته؟

_نه من برادر ندارم(ازقصدا ز فعل گذشته استفاده نکردم چون به نظرم هنوزم برادری ندارم)پرهام
پسرعمومه

دلگیرانه گفت جدی؟

-آره..تو چطور؟ دانشگاه چه رشته ای می خونی؟

_من...

باکشیده شدن دستش توسط شیدانتونست ادامه حرفشوبزنه

شیدابالحن لوس وبچه گونه ای گفت رهام بیابریم برقصیم

_شیداوالم کن حوصله ی رقص ندارم

شیدا لب ولوچشو آویزون کردوبیشتر اصرار کرد رهام خواهش می کنم به خاطر من

رهام خواست دوباره اعتراض کنه که صدای گوشیش بلندشدوبرای جواب دادن به گوشیش ازمون فاصله گرفت دراین فاصله نگاهم شهنام ورها هفتاد که درحال رقص دونفره بودن خیلی قشنگ می رقصیدن حالا فقط من وآرشام وشیدادورمیزبودیم شیداروبه من بالحن تهدیدآمیزی گفت

_بین دختره خوشم نمی یادازراه نرسیده خودتوبه رهام بچسبونی رهام فقط مال منه واحساسمون دوطرفه ست

-تو که اینقدر به احساس خودت ورهام اطمینان داری چرا می ترسی من دوروبرش باشم؟

-چون جنس تورو خوب می شناسم توازاون دسته دخترایی هستی که وقتی بوی پول به مشامشون می خوره همه چیزو فراموش می کنن رهام هم یه پزشکه واز نظر مالی کم نداره وممکنه هر دختری رو وسوسه کنه

_هر دختری رو؟ حتی تو؟

پوزخندی زدوگفت من از نظر مالی چیزی کم ندارم ودلیل نزدیک شدنم به رهام فقط علاقه ست وتویه خانواده ی گداگشنه بزرگ نشدم اینوبدون حتی اگر م دختر واقعیه دایی روزبه باشی بازم

کسی توروبه عنوان یک رادمنش قبول نداره لیاقت توهمون پسرای دوروبر تن ورهام برای دهن
توزیادی گندست

باسوزش معدم فهمیدم زیادی عصبی شدم ولی خودمونباختم ودرجوابش گفتم منی که به قول
خودت تویه خانواده ی گداگشنه بزرگ شدم شرف دارم به تویی که باوجوداین همه پول که داری
آویزون رهام شدی هرآدم احمقی هم می تونه تشخیص بده رهام هیچ علاقه ای بهتونداره واین
تویی که آویزونش شدی

بالین حرفم احساس کردم ازعصبانیت به مرزانفجاررسیدوناغافل دستش بلندشدونشست
روصورتتم وزمانیکه ازبهت خارج شدم چشمم افتادبه شیداکه همراه رهام درحال رقص
بودبالتماس به آرشام نگاه کردم که درحال تماشای پیست رقص بود سنگینی نگاهموحس
کردوباقیافه ی حق به جانبی گفت

-ازم چه توقعی داری؟نکنه توقع داری منم یه دونه بخوابونم توصورت شیدا؟ بهتره به حرفای
شیداخوب فکرکنی چون منم باهاش موافقم وخوشم نمی یاد زیاد دوروبر رهام پیلکی رهام خیلی
برام عزیزه ودوست ندارم یه مدت به خاطرپول وکارش باهاش باشی وبری سراغ یه پسردیگه
ومنوجلوش شرمنده کنی لیاقتت همون پسره ست که امروزباهاش رفته بودی خرید

-ولی من خواهرتم

آرشام بابی رحمی تمام گفت نه نیستی

باهرجمله ای که می گفت احساس می کردم بهم سیلی می زنه انگاریکی داشت معدموباسوزن
سوراخ می کرد ناخواسته چهارم ازدرهم رفت ورومیزی روتودستم مچاله کردم زمانیکه متوجه نگاه
متعجب آرشام روی خودم شدم فهمیدم زیادی تابلوکردم قبل ازاینکه تعجبش بیشترشه به اتاقم
رفتم ویه مسکن ازکیفم برداشتم لعنتی تواتاقم آب نداشتم بالین سروصداهم کسی صدامونمی
شنوه ناچارابه سختی خودموبه آشپزخونه رسوندم ویه لیوان ازشیرآب برای خودم ریختم
وقرصموخوردم بعدازخوردن آب نفسی ازسراسودگی کشیدم

_مشکلی پیش اومده؟

با صدای رهام ناخواسته لیوان از دستم افتاد خوشبختانه داخل سینگ ظرفشویی افتاد و نشکست
رهام بانگرانی ادامه داد

چت شده؟ چرا صورتت قرمز شده؟

دستشویه صورتم نزدیک کرد ترسیدم و صورتمو عقب کشیدم متوجه ترسم شد و بالحن اطمینان
بخشی گفت نترس کاریت ندارم فقط می خوام ببینم تب داری یا نه؟ دستشویه آرومی به صورتم
نزدیک کرد اما با صدای گوشخراش شیدادستش در چند میلی متری صورتم متوقف شد
رهام اینجابودی این همه دنبالت..

ادیدن من و رهام توان حالت نتونست حرفشو تموم کنه از فکر اینکه رهام از دست شیداد تو آشپزخونه
قایم شده بود نتونستم خودمو کنترل کنم و خندم گرفت نمی دونم شیداد از خندم چه برداشتی کردولی
هرچی که بود باعث شد عصبانیتش بیشتر شه اومد جلو و با خشونت بازوی رهام رو کشید و رهام هم
که هنوز توبیعت بودی اراده باهش همراه شد همزمان بارفتن اونها سوسن جون اومد داخل
آشپزخونه

دریا جان دخترم اینجایی کاری کنی؟

ناخواسته با این لحنش یاد مادرم افتادم و احساس کردم خیلی دلم براش تنگ شده و بغضم گرفت
ای کاش به جای آرشام الان پرهام اینجابود و جلوی شیداد از حمایت می کرد احساس بی پناهی
و تنهایی بیشتر عذابم می داد با جاری شدن اشکام سوسن جون بانگرانی به سمتم اومد

چی شده دخترم؟ تو که منو چون به سر کردی

چیزی نشده سوسن جون فقط سرم دردمی کنه

نفس آسوده ای کشید

این که گریه نداره و ایسا برات یه مسکن بیارم

نیازی نیست مسکن خوردم بیشتر از این نمی تونم سروصدا رو تحمل کنم می رم به اتاقم
تا استراحت کنم درضمن نمی خوام کسی متوجه غیبتم بشه مخصوصا پدرم چون می ترسم نگران
بشه

باشه دخترم برو تا وقت استراحت کن موقع شام صدات می کنم

قبل از اینکه پامور و اولین پله بزارم آرشام روبه روم قرار گرفت تموم نفر تموریختم توچشمای اشکیم که حتما تا الان قرمز شده بود و به چشمش خیره شدم حتما می خواست دوباره حرفاشو تکرار کنه و به خاطر اینکه بارهام تو آشپز خونه بودم تو بیخیم کنه برای همین بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهش بدم از مقابل چشمان بهت زدش کنار رفتم و با حالتی که بیشتر شبیه فرار کردن بود به اتاقم رفتم روی تخت دراز کشیدم و منتظر موندم تامسکن اثر کنه آرشام

امروز بعد از برگشتن از خرید برق شادی رو تو چشمش دیدم نمی دونستم دلیلش مهمونی امشب یا خرید رفتن با اون پسره که هنوز اسمش نمی دونم با دیدن رهام تو مهمونی خیلی تعجب کردم چون همیشه بهونه می آورد که سرش شلوغه و مشغول کارای رفتنش و این جور حرفا ولی من می دونستم داره دروغ می گه و دلیل اصلیش اینه که از دست شیدا راحت باشه چون از وقتی که فهمیده بود رهام تو فکر رفتنه بهش می چسبید فکرمی کردم در مهمونی امشب سرو وضع دریا چیزی تومایه های شیدا و حتی بدتر از اون باشه ولی باکمال تعجب لباسش باز نبود و نسبت به به دخترای دیگه که تو مهمونی بودن لباسش خیلی پوشیده بود از این کارش خوشم اومد ولی بازم به خودم تلنگرزدم همه ی کاراش ظاهر سازه حتما از طریق فهمیده پدرم این طوری دوست داره به خاطر همین برای جلب توجهش این لباسا رو که خیلی بهش می اومد پوشیده دوست پسرشم از سرنا چاری به خاطر پولش باهاش راه می یاد مسلما این پول اینقدری براش اهمیت داشت که حاضر بود نگاه تحقیر آمیز شیدا رو عمه شراره رو تحمل کنه زمانیکه بهش تیکه انداختم و متوجه شد تو نگاهش نوعی دلخوری دیدم ولی بایادآوری خرید امروز ندیده گرفتمش نمی دونم این دختر چی داره که در بر خورد اول همه رو جذب خودش می کنه امشبم تونسته بود رهام رو که باهیچ دختری صمیمی نمی شه تو دام بندازه ولی نمی تونم اجازه بدم این اتفاق برای رهام بیفته به خاطر همین مقابل حرفایی که شیدا بهش می زد سکوت کردم می خواستم در مقابل سیلی که شیدا بهش زده بود عکس العمل نشون بدم اما این سیلی براش لازم بود تا بفهمه باید خودشو بدونه بعد از رفتن شیدا یا بهتره بگم فرار کردنش دریا با التماس و ناتوانی بهم نگاه می کرد و ازم کمک می خواست ولی همون لحظه آتش انتقام تو وجودم شعله ور شد و اون حرفا رو بهش زدم تا خودمو خالی کنم با تموم شدن حرفام چهرش که به قرمزی می زد جمع شد و رو میزی رو تو دستاش مشت کرد نمی دونم دلیل حالتش عصبانیت بود یا.... درد یعنی سیلی که شیدا بهش زده این قدر درد داشت؟ با دیدن این حالتش دلم براش سوخت به سرعت به اتاقش رفت اما به دقیقه نشد که با عجله به آشپز خونه رفت

بعد از اون شیداوارد آشپزخونه شد خواستم قبل از اینکه دوباره بینشون دعوا بشه برم به آشپزخونه که یه دختر آویزون جلوی راهمو گرفت چشمم به آشپزخونه افتاد که شیدا به همراه رهام ازش خارج شدن نمی دونم چرا با اینکه بهش گفته بودم به عنوان خواهرم قبولش ندارم نگرانش شدم خواستم سریعابه آشپزخونه برم اما بادیمن سوسن منصرف شدم و منتظریه فرصت دیگه موندم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده بعد از چند دقیقه دریا از آشپزخونه خارج شد به سرعت از بین جمعیت رد شدم و مقابل دریاقرار گرفتم اما بادیمن چشمای قرمزش که سرشار از تنفر بود سوالم یادم رفت و تابه خودم او دم چارستون بدنم لرزید

اما چرا....؟ هرکاری کردم نتونستم کنجکاویم روسر کو کنم و تانمی فهمیدم تو آشپزخونه چه اتفاقی افتاده آروم نمی شدم باشنیدن آهنگ بی کلامی که پخش می شد متوجه شدم زمان سروشامه بنابراین به سمت میزی که بچه هانشسته بودن رفتم و چشمم به پله هابود تا دریابید پایین بادیمن دریامنتظر موندم تا بیادپیش ما اما بدخلاف انتظارم به سمت میزی که در انتهای ترین قسمت خونه قرار گرفته بود و کسی اونجان بود رفت بادیمن رهام که مثل من به دریامچشم دوخته بود بی مقدمه پرسیدم تو آشپزخونه چه اتفاقی افتاده؟

رهام به سختی از دریامچشم برداشت و گفت مهم نیست... شیدا خیلی نسبت به دریاحساسیت نشون می ده بنابراین بهتره زیاد باهم برخورد نداشته باشن
-درسته حتما می دونی دلیل حساسیتش چیه

آهی کشید و گفت آره ولی حساسیت شیدا کاملاً بی موردی چون در هر صورت من هیچ احساسی بهش ندارم حتما خودتم متوجه شدی که شیدا هم بهم غلاقه ای نداره و اگه از رفتن منصرف بشم بی خیالم می شه

تو دلم گفتم چه جالب این دقیقاً حرفیه که دریابه شیدا زده بود اونم متوجه شده بود رهام به شیدا هیچ علاقه ای نداره به خاطر همینم به رهام نزدیک شده تا رهام روبه شمت خودش بکشه ولی نمی تونه حریف شیدا بشه

_خب چرا به شیدانمی گی دست از سرت برداره؟

_فکرمی کنی نگفتم؟ به خدا صد بار به طور مستقیم و غیر مستقیم بهش گفتم ولی گوشش بدهکار نیست

-چرامی خوی برب؟

-قبلا بهت گفتم دوباره می گم به خاطر اینکه هیچ دلیلی برای موندن ندارم چون از همه بیشتراين عذابم می ده که هیچ کی منو به خاطر خودم دوست نداره این همه دختر که واسم غش وضعف می رن اگه یه روز پول وموقعیتم روازست بدم فراموشم می کنن حتی شیدا که غریبه نیست ودختر عممونه حالا هم منتظر عروسی رها هستم چند روز بعدش برای همیشه از این کشوری رم -یعنی هیچ راهی نداره از رفتن منصرف شی؟

این بار برخلاف همیشه که با اطمینان جواب می داد باشک گفت نه...فکر نکنم..

به یک باره روشوبه طرف من کردوباجدیت گفت دریامشکل یاییماری خاصی نداره؟

-نمی دونم چطور مگه؟

تاخواست جواب بده شیدا پابرهنه پرید وسط بحثمون ونذاشت رهام جواب بده این دفعه به جای رهام من می خواستم خفش کنم تادفعه ی بعدپارازیت بیاد دوباره رو کردم به دریا که تنها پشت میزنشسته بود وغذاشومی خورد خوردن که نه بیشترباغذاش بازی می کرد انگاریکی داره مجبورش می کنه باوجود بی میلی غذاشو بخوره بادیدن وضعیتش عذاب وجدان گرفتم واحساس کردم خیلی تنهاست آرایش صورتش پاک شده معلومه اینقدر حالش خراب بود که حوصله نکرده آرایشش روتمدیدکنه بادیدن دقیق صورتش از حرفی که شروع مهمونی زده بودم پشیمون شدم به نظرم دریاحتی بودن آرایشم خیلی از شیدا ودخترای دیگه زیباتر بود بعدزاینکه چندقاشق غذا خورد دست از خوردن کشید وبه میز خیره شدورفت توفکر نگاهی به ظرف خودم انداختم که هنوز نصفشمن نخورده بودم ودیگه میلی به خوردن نداشتم رهام هم توفکر بود ودر جواب حرفای مفت شیدا فقط سرشوتکون می داد وچیزی نمی گفت بعداز خوردن شام به همراه پدرم ودریا دم در ایستادم تا از مهمونا خدا حافظی کنم دریابرخلاف شروع مهمونی که بالبخند جواب مهمونارومی داد باناراحتی از شون خدا حافظی کرد حتی بارهام هم خیلی رسمی خدا حافظی کردوبعداز گرفتن اجازه از پدرم به اتاقش رفت از چهره ی رهام مشخص بود توقع چنین برخوردی رواز دریانداشت به طرفش رفتم وگفتم از دریا دلخور نباش

-دلخور نیستی می ترسم به خاطر اینکه جلوی شیدا کوتاه می یام ازم ناراحت باشه

-نه دریا از توناراحت نیست وتودلم ادامه دادم ازم ناراحتته ..نه ناراحت نیست متنفره..

بعد از راهی کردن مهمونا باخستگی به اتاقم رفتم و قبل از بستن در اتاقم نگاهی به اتاق دریا انداختم که صدایی ازش نمی یومد حتما خوابیده...

رهام

نمی دونم چرا امروز به ندای قلبم گوش دادم و بعد از مدت ها به یه مهمونی فامیلی رفتم چرا با وجود اینکه می دونستم شیداهم تو این مهمونی حضور داره بازم تصمیم گرفتم به اون مهمونی برم این مهمونی با تموم مهمونی هایی که تابه حال رفته بودم فرق داشت و تنه ادلیش هم وجود دریا بود که هر کسی روتو دریای آبی چشمش غرق می کرد فکرمی کردم به جای دریا یه دختر عفا ده ای ولوس مثل شیدا دختر عموم باشه اما دریا باونی که فکرمی کردم زمین تا آسمون فرق می کرد نمی دونم چرا با این که اولین بارم بود دریا رومی دیدم نتونستم خوش حالیمو بابت داشتنش به عنوان دختر عمو پنهون کنم و لحن رسمی رو کنار بزارم و باهاش صمیمانه برخورد کنم یادم نمی یاد به جز رها بادختر دیگه ای این طور صمیمی شده باشم دوست داشتم تا آخر مهمونی کنارش باشم و باهاش صحبت کنم اگه شیدان بود حتما می تونستم به خواسته ام برسم دریا بین حرفاش اسم پرهام رو برد چنان ایشو با صمیمیت به زبون آورد که فکر کردم برادرشه اما بعد از اینکه گفت پسر عمو شه ناخواسته بهش حسودیم شد دریا فقط یه بار منو به اسم کوچک صدا کرد که مشخص بود از دهنش بیرون پریده بود ناز و عشوه ی خاصی که تو صداش بود مدام وادارم می کرد که ازش بخوام دوباره اسمم رو تکرار کنه و هر لحظه منتظر بودم تا مثل پرهام منم به اسم کوچیک صدا کنه اما دیگه تکرار نشد فکرمی کنم بهتره واسه رفتن عجله نکنم احساس می کنم دارم کورسوی امیدی برای موندن پیدامی کنم

دریا

امروز مثل همیشه از خواب بیدار شدم و بعد از یه دوش ۱۰ دقیقه ای یه تی شرت و شلوار مشکی با خط های سفید پوشیدم و موهامو دم اسبی بستم و با چشمایی که دیگه گرماشو از دست داده بود از اتاقم خارج شدم پدرم بادیدن من لبخند رو لبش ماسید بی توجه به آرشام روی نزدیک ترین صندلی نشستیم و هم زمان که صبحانه می خوردم متوجه پدرم شدم که زیر چشمی بهم نگاه می کرد و نگرانی و ترس تو چشمش موج می زد دیشب بعد از کلی فکر کردن تصمیم گرفتم دیگه رفتارم مثل گذشته نباشه هر چه قدر سعی کردم با آرشام مدارا کنم یسه نمی خوام بیشتر از این مقابل آرشام ضعیف باشم خانواده ی من فقط شامل مامان راحله پرهام و پدرو می شه که به تازگی بهمون ملحق شده و آرشام یه غریبه ست که باید مثل یه رهگذر از کنارش بگذرم و از گرمای چشمای من

محرومه قبل از آرشام دست از خوردن کشیدم و به اتاقم رفتم بعد از پوشیدن لباسم به سمت سوسن جون که مشغول جمع کردن میز صبحانه بود رفتم بادیدن من دست از کار کشید

-دخترم جایی می ری؟

بی توجه به آرشام که در حال پایین اومدن از پله ها بود گفتم دارم می رم بیرون اگر دیر کردم نگران نشید ممکنه امشب برنگردم

-مگه کجا می ری؟

زیرچشمی به آرشام که سرجاش ایستاده بود و به مکالممون گوش می کرد نگاه کردم تا خواستم جوابشو بدم گوشیم زنگ خورد بادیدن اسم پرهام لبخندی به لبم اومد که از چشمان تیزبین آرشام دور نمود چون اخمشوبه وضوح می تونستم ببینم

-سلام آبجی کوچولوی خودم کجایی؟ کی قراره بری پیش مامان راحله؟

-سلام عزیزم هنوز خونه ام تازه الان می خواستم از خونه خارج شم

-اون وقت کی می خواستی بهم زنگ بزنی؟

-خب... نمی خواستم بهت زحمت بدم چندروزه داری به خاطر من از کارت می زنی به خاطر همین باآژانس می رم

-این حرفت یعنی چی؟ مگه من غریبم؟

-نه پرهام باور کن این طور نیست توحی از برادرم هم بهم نزدیک تری آخه...

احساس کردم اخم آرشام غلیظ تر شد

-آخه نداریم چه معنی می ده وقتی من هستم توتنهایی باآژانس این همه راهوییای

ناخواسته لبخندی به لبم اومد و گفتم من قریون این غیرت بشم

-خدانکه درضمن من تو را هم والان می رسم دم درخونتون

-باشه عزیزم اومدم

بعد از خدا حافظی قطع کردم و در مقابل چشمان بهت زده ی آرشام از عمارت خارج شدم هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود که بازوم از پشت کشیده شد با عصبانیت به سمت کسی که این کارو کرده بود برگشتم بادیدن آرشام عصبانیتم بیشتر شد و خواستم چیزی بگم که زود تر از من با صدایی که عصبانیت توش موج می زد گفت داری با اون پسره کدوم گوری می ری؟

منم با عصبانیت جواب دادم اولاً اون پسر اسم داره واسمش پرهامه دوماً به جنابعالی هیچ ربطی نداره من کجامی رم

- تو غلط کردی که ربطی نداره اینو آویزه ی گوشت کن من نمی دارم با این کارات آبروی خانوادگی مارو ببری الانم برو به اتاقت وقتی برگشتم خودم تکلیفتو روشن می کنم

- تو فکر کردی کی هستی که بامن این رفتار می کنی؟ تنها کسی که حق داره این حرفو بزنه باباست اگر مشکلی داری می تونی به بابا بگی

برگشتم تا دروازه باز کنم اما آرشام دوباره بازومو گرفت و این بار بدون اینکه حرفی بزنه منو به سمت عمارت کشید هر چه قدر چیخ کشیدم و بهش مشت زدم متوقف نشد هنوز وارد عمارت نشده بودیم که گوشیش زنگ خورد و ایستاد تا گوشیش جواب بده منم از غفلتش استفاده کردم و بازومو آزاد کردم و خودمو به بیرون از خونه رسوندم بادیدن ماشین پرهام به سمتش رفتم و سوار شدم

- سلام خوبی؟

- سلام چی شده؟ چرا نفس نفس می زنی؟

- هیچی داشتم از دست یه نفر فرار می کردم

آروم زد تو سرم و گفت دریا تو رو خدا سعی کن بزرگ شی می ترسم با این رفتارای بچگونت بترشی بمونی رو دستمون

با عصبانیت گفتم پرهام.... اینارو ولش کن بابام اجازه داد امروز پیش مامان راحله بمونم و فردا برگردم خونه

- راست می گی؟ چه بابای خوبی داری ببینم تا به حال بهت گیر نداده که چرا من همش می یام دنبالت؟

– نه چون قبلش مامان راحله باهاش صحبت کرده پرهام توچطور کارمندی هستی بااینکه چندروزه دیربه کارات می رسی شریکت عذرتونمی خواد؟

– چون شریکم که دوست صمیمیم محسوب می شه مثل خودم بعضی اوقات دیرمی رسه سرکارو منم مجبورم درعوض دیرکردنای اونونادیده بگیرم درضمن چندباری هم که باهم رفتیم بیرون من ازمرخصی ساعتی استفاده کردم بی مقدمه پرسیدم پرهام توقصدازدواج نداری؟

هول شد

– خب...چیزه می دونی...اون..نه یعنی...اه بین آدموبه گفتن چه چیزایی وادارمی کنی

– من که چیزی نگفتم یه سوال ساده پرسیدم وحالا هم جواب می خوام

– نمی دونم موقعش که بشه بهت می گم

با این حرفا وحرکتایی که ازش دیدم فهمیدم دلش جایی گیر کرده

– باشه ولی باید قول بدی بهم بگی

– باشه خوشگل خانم قول می دم

بااین حرفش یاد دیشب افتادم که آرشام به رهاگفت خوشگل خانم چقدر دوست داشتم یه روزآرشام این حرفوبهم بزنه باید این آرزو روباخودم به گورببرم چون با این کاری که امروز کردم فکر نکنم زنده بزاره

– رسیدیم

– مرسی پرهام ببخشید که...

پرهام باعصبانیت گفت دیگه این حرفوتکرار نکن که ناراحت می شم حالا هم پیاده شو دیرم شده

تحمل اینکه پرهام ازم ناراحت بشه روندارم به خاطرهمینم بابغض وناراحتی اسمشو صدازوم باشنیدن صدام اخماشو ازهم باز کرد ودستشوزیرچونم گذاشت

– دریای داری گریه می کنی؟خودت بهترمی دونی که برای من باپریاهیچ فرقی نداری وقتی این حرفارومی زنی احساس می کنم دیگه منوبرادرخودت نمی دونی ومثل غریبه ها باهام رفتارمی کنی

-باور کن این طور نیست من تورو حتی بیشتر از برادرم دوست دارم اما ..

-هیس دیگه ادامه نده باشه عزیزم باور کردم

بادستاش اشکاموپاک کردوگفت حالا بخند دلم شادشه..

وقتی دیدهنوز ناراحتیم یه ذره قلقلکم دادتا بخندم

-حال شد...تا چند ساعت دیگه پریاهم می رسه منم عصری می یام پیشتون

-باشه داداشی

بعد از خدا حافظی از ماشین پیاده شدم قلباً از اینکه پرهام هنوز مثل سابق منو دوست داره خوش حالم زنگ درو زدم بعد از چند دقیقه مادرم دروازه کرد حق داشت از دیدنم متعجب شه چون بهش خبر نداده بودم قراره پیام ومی خواستم غافلگیرش کنم مادرم هنوز توبهت بود بابسته شدن در به خودش اومد ومحکم بغلم کرد حرفی نمی زد فقط نگام می کرد

-مامانی چرا حرف نمی زنی؟

-چون دوست دارم فقط نگات کنم

بعد از چند دقیقه دست از نگاه کردن به من کشید وباهم وارد خونه شدیم مامانم به سمت آشپز خونه رفت منم به اتاقم که دلم حسابی براش تنگ شده بود رفتم به سمت کمد لباسام رفتم ولباسامو عوض کردم قبل از رفتن از این خونه چند دست لباس اینجا گذاشته بودم تاهروقت اومدم از شون استفاده کنم رفتم با آشپز خونه ومامانموازی پشت بغل کردم وسرموروشونش گذاشتم

-مامان خودم چطوره؟

-الآن که تو اینجایی عالیم دختر گلم چطوره؟

-الآن که پیش مامان جونم هستم عالیم

-خیلی خوش حالم برو بشین برات چای بیارم

-نه دیگه مامان جون می خوام امروز که پیشت هستم خودم کاراروانجام بدم

-امروز کامل پیشم می مونی؟

-آره مامانی آقای رادمنش بهم اجازه داده فردا برگردم خونه..

باخوش حالی گفت واقعا؟

-آره قریونت برم برو تو حال تا من چای هارویبارم

دوتا چای که برای خودم کم رنگ تر بود ریختم و رفتم پیش مامانم

-خب دخترم تعریف کن اونجا بهت بدنمی گذره که...

-نه مامانی آقای رادمنش خیلی مردخوبیه باهزار جور بدبختی تونستم راضی بش کنم تا بهم اجازه بده تو کارای خونه به خدمتکارشون کمک کنم

-جدی؟ خدا خیرش بده توهم سعی کن باهاشون رفتار مناسبی داشته باشی دوست ندارم چند روز دیگه جلوی آقای رادمنش خجالت زده باشم

-باشه مامانی هرچی تو بگی

-قول بده وضعیت خانواده جدیدت باعث نشه که تغییری من دریای که خودم تربیت کردم دوست دارم نه دریایی که به خاطر پول پدرش بازیردستاش بد رفتاری کنه دخترم دوست دارم همیشه دلت مثل دریا بزرگ باشه سعی کن پدر و برادرت رو دوست داشته باشی و بهشون محبت کنی تا اوناهم تو رو دوست داشته باشن

با این حرف مادرم یاد آرشام افتادم با وجود اینکه هیچ بدی بهش نکردم ازم متنفره و منم از دیشب تصمیم گرفتم ازش متنفر باشم اما مامانم گفت دلم باید مثل دریا بزرگ باشه یعنی بیخشمش؟ با اون حرفایی که دیشب بهم زد چطوری می تونم آرشام رو بیخشم؟ چطور می تونم ازش متنفر باشم؟ باشنیدن صدای اذان از جام بلند شدم تا نماز بخونم بهترین راه خارج شدن از این سردرگمی کمک خواستن از خداست.... بعد از خوندن نماز با خودم قرار گذاشتم این نفر تو فراموش کنم و یه فرصت دیگه به آرشام بدم از خدا خواستم کمک کنه تا رفتار آرشام باهام بهتر شه با اینکه می گفتم آرشام یه غریبه ست اما قلباً نمی تونم فراموش کنم آرشام برادرمه و باید دوستش داشته باشم باشنیدن صدای پریا چادر و سجاده رو جمع کردم و رفتم پیشش

-سلام پری خانم

-سلام دریا دیوونه ی خودم

مامانم از جاش بلند شد

-کجا می ری ماما؟

-می رم آشپزخونه تا ناهار درست کنم

-نه ماما ناهار امروز من و پریا آماده می کنیم

باچشم به پریا اشاره کردم تا اونم اصرار کنه

-آره ز نمودریاراست می گه بزار ناهار امروزو مادرست کنیم شماهم بهتره استراحت کنید

وهمزمان از جامون بلند شدیم وبه آشپزخونه رفتیم به محض اینکه از دید مامانم خارج شدیم پریا به سیخونک به پهلوم زد

-این چه حرفی بود زدی؟ من کی غذا درست کردم که دفعه دومم باشه؟

دستموبه معنی خاک برسرت بالا بردم

-بالاخره از یه جایی باید شروع کنی تاکی می خوای این طوری ادامه بدی؟ خیرسرت چندسال دیگه باید ازدواج کنی اون وقت می خوای چی کار کنی؟

پریا بابی خیالی جواب داد حالا کوتا اون موقع...

منم مثل خودش با بی خیالی گفتم آره راست می گی اصغر قصاب و اکبر دوغی که به یه زن کدبانو نیاز ندارن تو با این شرایط از سرشونم زیادی هستی ...

با حالت تهاجمی به سمتم اومد

-راستی پریا یه چیزی...

در حالیکه هنوز دستش واسه زدن بالا بود گفت چی؟

-دیشب دو تا پسرمی خواستم برات جدا کنم

دستشو آورد پایین و با ذوق گفت خب....

-اما متاسفانه قسمت نبود

با نا راحتی گفت چرا؟

-چون هردو تاشون صاحب داشتن

-خاک بر سرم شانس ندارم یه شوهر پولدار گیرم بیاد

با این حرفش زدم زیر خنده پریا یه خواهر واقعی همیشه هوامو داشت این حرفایی هم که می زد فقط شوخی بود چهره ی بانمک و جذابی داره رفتارشم عالیه ای کاش می شد پریا زن داداشم بشه اما نه حالا که فکر می کنم با رفتارهایی که از آرشام دیدم پریا واسش زیادیه و اخلاقشون به هم نمی خوره

-لب ولوچه ی آویزون تو جمع کن شاید تومهمونی های بعدی تونستم واست یه کاری بکنم حالا هم بروسالاد درست کن منم خودم ناهار درست می کنم

هرکدوم مشغول کار خودمون شدیم بعد از خوردن ناهار و شستن ظرفا که با خنده و شوخی های من و پریا همراه بود پرهام از راه رسید با اومدن پرهام مامانم به آشپزخونه رفت تا چای بیاره و هرچقدر اصرار کردم قبول نکرد خودش رفت پریا هم سرش تو گوشیش بود و مشغول اس ام اس باری بود

-دریا برام تعریف کن این چندروز چطور گذشت؟

-خوب بود ولی بودن در کنار شمارو ترجیح می دم

-در این که شکی نیست یه مدت بگذره عادت می کنی مهمونی دیشب چطور بود؟ بهت خوش گذشت؟

بایادآوری دیشب ناخواسته ناراحت شدم وای سعی کردم بروزندم بالحن معمولی گفتم خوب بود -فقط خوب بود؟

در حالیکه سرم پایین بود گفتم خب چی بگم؟

نزدیک تراومد و با صدای آروم تر گفت دریا اتفاقی افتاده؟ کسی بهت حرفی زده؟

-نه چه اتفاقی؟

-تو چشمم نگاه کن

سرمو بالا گرفتم

-خانواد اذیت می کنن؟

-نه اون روز که پدرمودیدی؟

-آره دیدم...این چندروز معدت اذیت نکرد؟داروها تو مرتب می خوری؟

پرهام با اینکه برادر واقعی نبود همیشه به فکر بود الا نم نگرانم شده ولی آرشام که برادر واقعیمه نگرانم که نیست هیچ حاضر نیست سربه تنم باشه حتماً آگه متوجه بیماریم بشه آزار و اذیتش رو بیشتر می کنه این فکرباعث شدن اخواسته بغض کنم و گریه بگیره

پرهام بانگرانی گفت چی شد دریا؟ نکنه حالت بدتر شده؟

-نگران نباش چیزی نشده

-پس چرا گریه می کنی؟

-چون از اینکه می بینم این همه به فکر هستی خوش حالم

نفس آسوده ای کشید

-دختره ی دیوونه ...

بامهربونی بغلم کرد -من همیشه به فکر آبجی کوچولوم هستم

پریا پرید وسط و گفت

-آهای دختر خجالت نمی کشی راه به راه می ری بغل داداشم؟

-محض اطلاعاتون پرهام داداشمه و هر وقت بخوام می رم بغلش

وبراش زبون درازی کردم و خودمو بیشتر به پرهام چسبوندم از تگون خوردن پرهام فهمیدم داره می خنده دستاشو باز کرد و به پریا اشاره کرد بیا بغلش پریاهم واسم شکلک در آورد و خودشو انداخت تو بغل پرهام پرهام بامهربونی سر پریا رو بوسید

-هر دو تا تون خواهرای کوچولوی من هستین به یه اندازه دوستون دارم و به فکرتون هستم مامانم با دیدن ما توان وضعیت خندش گرفت

-شما دختر خجالت نمی کشید با این سنتون دو تایی رفتین بغل پرهام؟

پرهام در جواب مادرم گفت

-اشکال نداره زنمولا بد خودشونم باورشون شده هنوز کوچولو هستن

من و پریا باهم گفتیم پرهام...

پرهام دستاشوبه معنی تسلیم بالا برد -مگه دروغه؟

مامانم با گذاشتن سینی چای روی زمین به دعوا مون خاتمه داد

-بسه دیگه سعی کنید بزرگ شید چند وقت دیگه باید شوهر کنید

هرسه تامون سرمونوانداختیم پایین و پرهام به طوریکه فقط من و پریا بشنویم گفت

-پس باید به اکبر قصاب و اصغر دوغی بگم آماده باشن

من و پریا با اخم بهش نگاه کردیم و پرهام هم از حرص خوردن ما ریز ریز می خندید بفرما اینم از برادرما... پرهام و پریا شام پیشمون موندن و حسابی بهمون خوش گذشت ولی شب پیشمون نموندن تا شب با مامانم راحت باشم به خاطر این کارشون از صمیم قلب ازشون ممنون بودم در طی روز اصلاً به این فکر نمی کردم قراره صبح برگردم خونه چون نمی خواستم روزم خراب شه شبم با جای اینکه تواتاق خودم بخوابم بغل مامانم خوابیدم اینقدر باهم حرف زدیم تا خوابمون برد یه خواب راحت که خیلی بهش احتیاج داشتیم... صبح که از خواب بیدار شدم مامانم کنارم نبود با سروصدایی که از آشپزخونه می یومد متوجه شدم داره صبحانه رو آماده می کنه بعد از شستن صورتم در کنار مادرم مشغول خوردن صبحانه شدم بعد از خوردن صبحانه مادرم گفت

-آماده شو پرهام می یاد دنبالت

این بار مثل دفعه ی قبل که رفتم گریه نکرد چون می دونست دوباره به دیدنش می یام

آر شام

خدایا دارم دیوونه می شم از یه طرف بهش می گم به عنوان خواهر قبولش ندارم و از یه طرف دیگه روش غیرت دارم و از اینکه می بینم بایه پسر غریبه می ره بیرون و از همه بیشترا اینکه به اون پسر می گه حتی از برادرشم بهش نزدیک تره عصبی می شم نمی دونم دلیلش چیه بادست پس می زنم با پایش می کشم نمی تونم به خودم دروغ بگم من چه بخوام و چه نخوام به عنوان برادرش

درقبالش مسئولیت دارم بعدازاون کاری که دیروز باهام کرد و از دستم فرار کرد تصمیم گرفتم موضوع رو به پدرم بگم این طوری می فهمه دریادخترسربه زیری که نشون می ده نیست و ممکنه از چشم پدرم بیفته اما امروز اصلاً شرایط پدرم مناسب نبود دیرتر از شبای قبل به خونه اومد و شام روتنهایی خوردم ای کاش دریا خونه بود این طوری مجبور نبودم ناهار و شام تنه با بشم درسته دوسش ندارم ولی بدون دریا خونه مثل قبل سوت کوره بعد از شام بالاخره پدرم اومد و سریعاً به اتاقش رفت تا استراحت کنه برای من چیز عجیبی نبود تا قبل از اومدن دریا همین طور بود و پدرم پدرم فقط زمان خوردن صبحانه کنارم بود و شام و ناهار تو کار خونه می موند و دیر وقت می یومد خونه این مدت هم که شام و صبحانه کنارم بود به خاطر دریابود دیروزم چون دریا نبود شام تو کار خونه موند... دز حال حاضر هم با پدرم داریم صبحانه می خوریم برخلاف روزای دیگه پدرم هیچ عجله ای واسه رفتن به کار خونه نداره و هرچند دقیقه یک باریه نگاه به درمی ندازه حتماً منتظر دخترش بیاد و بعد بره کار خونه بابلند شدن صدای آیفون زیر لب گفت حتماً دریاست و قبل از سوسن خودشو به آیفون رسوند

–بله؟

–دریا جان بیا داخل از پرهام هم بخواه بیاد داخل

و دکمه ی آیفون روز دوبار خوش حالی برای استقبالشون رفت منم دست از خوردن کشیدم و با پدرم همراه شدم با دیدن اون پسر در کنار دریا دستام از عصبانیت مشت شد مخصوصاً وقتی دیدم این همه به هم نزدیک هستن مطمئناً که پدرم این جانبود با مشت می کوبوندم تو صورتش تادیگه پاشو خونمون ندازه و دریا رو هم تو اتاقش حبس می کردم پدرم با خوش رویی بهش دست داد اما من فقط بهش نگاه کردم دریا هم به من نگاه نمی کرد انگار اصلاً وجود ندارم این همش تقصیر اون پسرست پدرم به پرهام اشاره کرد

–ایشون آقای پرهام شکوهی پسر عموی دریا جان هستند

و بعد به من اشاره کرد

–ایشونم پسرم آرشام رادمنش هستند

بدون اینکه دستشو جلوی باره خیلی رسمی گفت

–از آشنایتون خوشبختم

-منم همین طور

پدرم روبه پرهام گفت

-پسرم ازت خواستم بیای داخل تا بابت زحمت هایی که این چند مدت بهت دادم ازت تشکر کنم

-این چه حرفیه؟

دستشودورشونه ی دریاحلقه کرد

-دریاخواهر عزیزمنه

با نیم نگاهی که به من انداخت فهمیدم درواقع مخاطب حرف آخرش من بودم پسره ی لعنتی با این کارش خواسته بهم بفهمونه دریافقط خواهرآونه و من به برادرهیچ حقی نسبت به دریا ندارم دوست داشتم بادستام خفش کنم اما سعی کردم به خودم مسلط باشم باپوزخندروبه پرهام گفتم

-شما کار یاشغلی هم دارید منظورم به جزییرون رفتن بادریاست..

دریادرحالیکه توبغل پرهام بود پشت چشمی نازک کردوبه جای پرهام جواب داد

-پرهام معماری خونده ودرحال حاضر تویه شرکت که بادوستش شریکه کارمی کنه وشرکتش فاصله ی زیادی با اینجانداره

ازجوابی که شنیدم ناراحت نشدم ازاینکه دریا ازش طرفداری کرد ناراحت شدم یعنی حسودیم شد ..پدرم ازپرهام خواست تا کمی بشینه ولی پرهام قبول نکردودریا برای همراهیش رفت

دریا

به همراه پرهام ازعمارت خارج شدم قبل ازاینکه دروبازکنم پرهام روبه من گفت

-برادت رودوست داری؟

مرددبودم جواب بدم نمی تونستم به پرهام دروغ بگم

-راستش من آرشام روبه عنوان برادرم دوست دارم ولی اون هنوزنتونسته منوبه عنوان خواهرش قبول کنه واحساس می کنم ازمن خوشش نمی یاد

-ولی به نظرمن این طورنیست

-چی باعث شده این طوری فکر کنی؟

-چون من خودم دوتا خواهر کوچولو دارم ومی تونم محبت وتوجه برادر نسبت به خواهرش رودرک کنم

-امیدوارم این طور که تومی گی باشه...

-حتمأهمین طوره...

بعدازرفتن پرهام ذهنم درگیر حرفاش بودیعنی ممکنه آرشام منوبه عنوان خواهرش دوست داشته باشه؟

آرشام

منوباش فکرمی کردم دوست پسرشه ای کاش به جای اینکه برای دریامثل برادرباشه دوست پسرش بود چون باوجود پرهام دریا منو نمی بینه مخصوصأحالا که پدرم پرهام روتایید کرده وبه دریا اجازه داده هروقت خواست باپرهام بیرون بره..بعدازمهمونی دریا هیچ توجهی به من نداره وفقط موقع صبحانه وشام که پدرم پیشمونه دریارومی بینم ناهار توآشپزخونه می خوره وبقیه اوقات هم یاتواتاقشه ویاباپرهام می ره بیرون وشب باخوش حالی تمام اتفاقاتی که درطی روزهمراه پرهام براش افتاده تعریف می کنه وکاری هم به کارمن نداره

مگه منم همینونمی خواستم؟پس چرا ازاینکه منونادیده می گیره ناراحت می شم یابه پرهام که خیلی وقت ها داداشی صداش می کنه حسودیم می شه؟

دریا

امروزرتبه های کنکور اعلام می کنن ازدیشب تاحالادل تودلم نیست پدرم همش توکارخونه ست وحواسش به این جورچیزانیست آرشام هم حواسش نباشه بهتره باصدای آیفون به سمتش رفتم پریابود هرچقدراصرار کردم داخل نیومد بعدازخدا حافظی باپدرم وسوسن جون ازخونه خارج شدم آرشام چنددقیقه قبل ازمن ازخونه خارج شده بود بادیدن پریاکه اخم کرده بود به سمتش رفتم

-سلام چرا اخمات توهمه؟

-سلام این پسره که باجنسیس ازخونتون خارج شد کی بود؟

-برادرم باخنده اضافه کردم می پسندی؟

-نخیرباشه واسه خودت

-چرا؟ منوباش می خواستم آرشام رو واسه توجداکنم

باعصبانیت گفت صدسال سیاه..پسره همچین باخم بهم نگاه می کرد انگارازم طلبکاره

-دلت می یاد؟ داداشم به این خوش تیپی دخترا واسش غش ضعف می رن

-ارزونی همون دخترا باشه..پسره ی اخمو

-خوشم نمی یاد به داداشم توهین کنی

-توچته ؟همش داداشم داداشم می کنه وایسابه پرهام می گم واسش هوو آوردی

خودم هم نمی دونستم چرا ازاینکه کسی به آرشام توهین کنه ناراحت می شم حتماً به خاطراینکه که برخلاف خودش خیلی دوستش دارم وبرام مهمه اما درظاهرسعی می کنم نسبت بهش بی تفاوت باشم

من وپریاتصمیم گرفته بودیم برای دیدن رتیمون به جای شرکت پرهام به کافی نت بریم تا به این بهونه یه دوری هم تو شهربزیم باورودبه کافی نت به سمت یکی ازدستگاه ها رفتیم اول پریامشخصاتش رو وارد کرد ودرحالیکه دستش تودستم بودمنتظربالااومدن صفحه ی کارنامه بودیم بادیدن رتبش که شده بود ۱۵ نفسی ازسراسودگی کشیدوحالانوبت من بود بادیدن رتیم ناخواسته فریادی ازسرخوش حالی کشیدم رتیم شده بود ۱۲ این رتبه حتی ازاونی هم که فکر می کردم بهتربود هردومون خیلی خوش حال بودیم

-دریاخیلی خوش حالم رتبه هامون خیلی به هم نزدیکه پس دانشگاه هم می تونیم باهم یه جاباشیم

-درسته

-پس هردومون می زنیم پزشکی تهران ..باشه؟

قبل ازکنکورهمیشه هدفم پزشکی تهران بودبنابراین باخوش حالی گفتم باشه

باهم به شرکت پرهام رفتیم تااین خبر روبهش بدیم باورود به شرکت پرهام رودیدیم که پشتش به مابود وبامنشی صحبت می کرد

-آرام خانم لطفاً این پرونده هاروبدین به آرمین

آرام باخجالت گفت چشم

تابه حال ندیده بودم کسی منشی روباسم کوچک صداکنه بادیدن نیم رخ پرهام ولبخندی که رولیش بودبیشتر مشکوک شدم ونگاهی به چهره پریا انداختم که موشکافانه چشم دوخته بود به پرهام و آرام

پرهام بادیدن ما لبخندشوقورت داد وبه سمتمون اومدوازمون خواست وارداتاقش بشیم به آرام گفت

-لطفاً به آقارحمت بگیدواسمون قهوه بیارن

آرام این بارباناراحتی که تولحنش مشخص بودگفت چشم

پرهام پشت میزش نشست من وپریاهم منتظربودیم تا هرچه زودترشروع کنه اماهرچقدر منتظرموندیم پرهام حرفی نزد به ناچارخودم شروع کردم

-فکرنمی کنی باید یه چیزی روبهمون توضیح بدی؟

پرهام مثل مجرم هایی که سعی دارن حقیقت روپنهان کنن آب دهنشوقورت داد وگفت مثلاًچی رو؟

تاخواستم دهن بازکنم آقارحمت وارد اتاق شد وقهوه هارو روی میزگذاشت ورفت پرهام قهوشوبرداشت

-مثلاًاینکه ازکی تاحالا رئیس شرکت منشی روباسم کوچک صدامی کنه؟

بااین حرفم قهوه پریدتوگلویش وشروع کرد به سرفه کردن بعدازاینکه حالش جااومد بادستپاچگی گفت

-خب چیزه می دونید آرام ..نه..یعنی خانم رادفرخواهردوستمه که باهاش شریکم

پریاچشماشسوریزکرد

-پرهام راستشوبگو...خبریه؟

پرهام دستشو دورلیوان پیچیده بود وسرش پایین بود

-نمی دونم راستش ازهمون روزای اول که آرام اینجا مشغول به کارشد ازش خوشم می یومدازاینکه می دیدم بامردای غریبه خیلی گرم نمی گرفت حتی وقتی

بامن حرف می زنه از خجالت روش نمی شه تصویرتم نگاه کنه خوشم اومد اوایل فکرمی کردم یه حس زودگذر باشه ولی هرچی می گذشت علاقم به آرام بیشتر می شد زمانی که توشرکت هستم سعی می کنم به بهونه های مختلف باهاش حرف بزنم اماهنوز ازحسش نسبت به خودم مطمئن نیستم

تابه حال پرهامو این جوری ندیده بودم خیلی خوش حال بودم که دل داداشم یه جاگیر کرده خوب جایی هم گیر کرده آرام دخترزیا و برازنده ایه و هردوشون لیاقت هم دیگه رودارن

باخنده گفتم پس مبارکه داداشی

پریاهم گفت آخ جون بعدازمدت ها یه عروسی افتادیم

پرهام باخجالت لبخندی زد

-اگه خدا بخواد آره..فقط تاقضیه قطعی نشده نمی خوام کسی چیز ی بدونه.. باشه؟

من و پریاهم زمان گفتیم قبوله

-خب خانماچی شده افتخاردادین واینجااومدین؟

پریاباگلایه گفت یعنی نمی دونی امروزچه خبره؟

پرهام کمی فکر کرد

-نه به جان تو

من روبه پریاگفتم مگه نمی دونی عاشقی فراموشی هم می یاره

باین حرفم پریازد زیرخنده پرهام گفت داشتیم دریا؟

شونه هی بالا انداختم

-امروزرتبه هامونواعلام کردن رتبه ی من شد ۱۲ ورتبه پریاشده ۱۵

بامن حرف می زنه از خجالت روش نمی شه تو صورتم نگاه کنه خوشم اومد اوایل فکرمی کردم یه حس زودگذر باشه ولی هرچی می گذشت علاقم به آرام بیشرمی شد زمانی که تو شرکت هستم سعی می کنم به بهونه های مختلف باهاش حرف بزنم اما هنوز از حسش نسبت به خودم مطمئن نیستم

تابه حال پرهامو این جوری ندیده بودم خیلی خوش حال بودم که دل داداشم یه جاگیر کرده خوب جایی هم گیر کرده آرام دخترزیا و برازنده ایه و هردوشون لیاقت هم دیگه رودارن باخنده گفتم پس مبارکه داداشی

پریاهم گفت آخ جون بعد از مدت ها یه عروسی افتادیم

پرهام با خجالت لبخندی زد

-اگه خدا بخواد آره.. فقط تا قضیه قطعی نشده نمی خوام کسی چیزی بدونه.. باشه؟

من و پریاهم زمان گفتیم قبوله

-خب خانماچی شده افتخار دادین و اینجا اومدین؟

پریا با گلایه گفت یعنی نمی دونی امروز چه خبره؟

پرهام کمی فکر کرد

-نه به جان تو

من روبه پریا گفتم مگه نمی دونی عاشقی فراموشی هم می یاره

با این حرفم پریا دزیر خنده پرهام گفت داشتیم دریا؟

شونه هی بالا انداختم

-امروز رتبه هامونو اعلام کردن رتبه ی من شد ۱۲ و رتبه پریا شد ۱۵

واقعاً اینکه خیلی خوبه به مامان و زنمو خبر دادین؟

-هنوز نه تا اولین کسی هستی که بهش گفتیم

-پس عصرم می ریم بیرون مهمون من

–باشه فقط قبل از شام باید برم خونه

–باشه

من و پریا از جامون بلند شدیم و پرهام هم همراهمون اومد باخارج شدن ما از اتاق هم زمان در اتاق روبه رویی هم باز شد و یه مرد تقریباً هم سن و سال پرهام ازش خارج شد آرام هم که به نظر کلافه می یومد از جاش بلند شد اون مرد باخوش رویی به سمتمون اومد روبه پرهام گفت مهموناتو معرفی نمی کنی؟

پرهام که تمام حواسش پیش آرام بود با کلافگی دستشوپشت گردنش کشید

–ایشون خواهرم پریا و ایشونم دختر عموم دریا

روبه من و پریا ادامه داد ایشون دوست و شریکم آرمین در حالیکه صداش می لرزید گفت ایشونم خواهرشون و منشی شرکت خانم آرام رادفر

آرمین در حالی که نامحسوس به پریا نگاه می کرد گفت از آشناییتون خوشبختم

آرام برخلاف زمان ورودمون به شرکت کلافه بود و مدام با ناراحتی به من و پرهام که کنار هم ایستاده بودیم نگاه می کرد با این رفتارش متوجه شدم آرام هم نسبت به پرهام بی میل نیست و از این بابت خوش حال بودم.. با خروج از شرکت به پدرم زنگ زدم و بهش خبر دادم می رم پیش مامان راحله و قبل از شام با پرهام برمی گردم مامان راحله با شنیدن رتیم خیلی خوش حال شد ناهار پیش مامان راحله موندم و عصر با پرهام و پریا رفتیم شهر بازی و حسابی بهمون خوش گذشت حالا بماند که چقدر سربه سر پرهام گذاشتیم... طبق قرارمون قبل از شام منو رسوندن خونه بایاده شدن از ماشین پرهام رهام هم از ماشینش پیاده شد و به سمتمون اومد با خوشرویی

بامن و پرهام و پریا احوال پرسی کرد بعد از راهی کردن پرهام و پریا همراه رهام وارد خونه شدم رهام با حسرت پرسید

–معلومه خیلی با دختر عموم و پسر عموم صمیمی هستی

–درسته علاوه بر این خیلی برام عزیز هستند

این حرفم از صمیم قلب بود چون بعد از مامان راحله برام خیلی عزیزن... با ورودم به خونه اولین کسی که دیدم پدرم بود بعدش آر شام و پدر و مادر رهام بدون اینکه نیم نگاهی به آر شام بندازم به

همه سلام کردم بعد از عوض کردن لباسم چون تشنم بود به آشپزخونه رفتم بادیدن آرشام پشیمون شدم و خواستم برگردم اما دیر شده بود چون سوسن جون بادیدنم به طرفم اومد

-سلام دخترم چیزی لازم داری؟

-سلام سوسن جون اگه می شه یه لیوان آب بهم بدین

بعد از خوردن آب لیوان به سوسن جون دادم

-دخترم ایشالا خیره خیلی خوش حالی

خندیدم و گفتم آره خیره

با این حرفم آرشام به طرفم برگشت و بدون اینکه چیزی بگه با عصبانیت از آشپزخونه خارج شد این پسر چش بود؟... بعد از خروج از آشپزخونه به سمت مبل دونفره ای که خالی بود رفتم پدرم و عمو و روناخانم در حال صحبت بودن رهام رومبل تک نفره روبه روم نشسته بود و با گوشیش ورمی رفت و خبری از آرشام نبود پدرم که تازه متوجه من شده بود گفت

-دخترم امروز با پرهام بودی بهت خوش گذشت؟

با اومدن اسم پرهام توجه همه از جمله رهام که اخم غلیظی داشت بهم جلب شد بالبخندی که نشونه خوش حالی و رضایتم بود گفتم آره بابایی خیلی خوش گذشت

-از صبح تا حالا کجا هارفتی؟

-با دختر عموم رفتیم به شرکتی که پرهام توش کار می کرد و بعدش رفتیم پیش مامان راحله و عصر هم رفتیم شهر بازی

-دخترم یادت باشه یه شب که سرم خلوت بود از شون دعوت کنی برای تشکر

-چشم بابایی

و پدرم دوباره مشغول صحبت با عمو و زنمو شد منم توفکر بودم که رتیمو چجوری به بابام بگم اصلاً بهتره وقتی دانشگاه قبول شدم رتیمو بهش بگم این جوری هیجانش بیشتره باتکون خوردن مبل متوجه حضور یک نفر کنار خودم شدم بادیدن رهام که برخلاف روزمهمونی اخم کرده

بودم متعجب شدم و هم زمان آرشام اومد و رومبل تک نفره روبه رومون نشست و با احم من و رهام رو زیر نظر داشت با صدای جدی رهام به طرفش برگشتم

— چرا همیشه باید با پرهام بری بیرون؟

— چونکه پرهام غریبه نیست پسر عمومه

— چرا رفته بودی محل کارش؟ حتماً چونکه پسر عمومته آره؟

منم در حالیکه بغضم گرفته بود و از رفتار رهام تعجب کرده بودم سرموبه معنی آره تکنون دادم با این کارم رهام مثل آتش فشانی که در حال فوران باشه با عصبانیت و در حالیکه سعی می کرد صداش بالاتر نره گفت

— مگه من پسر عموموت نیستیم؟ پس چرا هروقت بابچه هامی رفتیم بیرون همراه آرشام نمی یومدی و بیرون رفتن با پرهامو ترجیح می دادی

با این حرفش بغضم ترکید رهام که بادیدن اشکای من آروم تر شده بود دستش رو شونم گذاشت — دریا...

با صدای گرفته جواب دادم

— آرشام هیچ وقت بهم نگفته بود قراره باشما بره بیرون هروقت از خونه خارج می شد فکرمی کردم به مطبش می ره باور کن راست می گم

رهام با عصبانیت نگاهی به آرشام انداخت

— باشه دریا گریه نکن منو ببخش دربارت زود قضاوت کردم

بدون اینکه چیزی بگم از جام بلند شدم و به دستشویی رفتم تا صورتمو بشورم با خروج از دستشویی آرشام رومقابل خودم دیدم که خیلی عصبانی بود

— به رهام چی گفتی که ناراحتش کردی؟ مگه بهت نگفته بودم خوشم نمی یاد زیاد دوروبرش باشی؟ حرفایی که من و شنیدم تومهمونی بهت زدیمو فراموش کردی؟

خدایا من بهت قول داده بودم اتفاقات مهمونی رو فراموش کنم ولی آرشام نمی زاره

— چرا خفه خون گرفتی؟ زود باش حرف بزن

بادیدن صورتم که مشخص بود گریه کردم ساکت شد

-تو...تو..گریه کردی؟

بی توجه به سوالش با صدای گرفته جواب دادم

-نه حرفایی که شماوشیداتومهمونی بهم زدین روفراموش نکردم حتی اون سیلی که شیدابهم زدوبرادرم نه ببخشیدشما به عنوان یه غریبه مقابلش سکوت کردین روخوب یادمه درضمن کسی که رهاموناراحت کرده من نبودم خودتون بودین وبهتره دلیلشو خودتون ازش پرسید فقط خواهش می کنم بهم بگین دلیل این رفتارتون چیه؟ مگه من چه بدی بهتون کردم که هروقت درنهایت خوش حالی هستم ازراه می رسید ودلمو می شکنید بهتون قول می دم هروقت دلیلشو بهم بگین برم ودیگه به این خونه برنگردم..

اما آرشام حرفی نمی زد

-حالا که نمی خوانین جواب بدین پس برین به مهموناتون برسین منم به بهونه ی خستگی پایین نمی یام تا طبق فرمایشتون دوروبر پسرعموتون نباشم آقای رادمنش ..

به سمت اتاقم رفتم وسرموتوبالش فرو کردم تا کسی صدای هق هقمو نشنوه خدایا من بایدچی کارکنم؟ تاکی باید تحمل کنم؟

آرشام

گفت اگه دلیلمو بگم ازاین خونه می ره مگه همینونمی خواستم پس چرا سکوت کردم و چیزی نگفتم چرا وقتی باهام مثل غریبه ه صحبت می کرد احساس کردم چیزی در درونم شکست؟ من چرا اینقدر سنگدل شدم که به راحتی دل دیگرانومی شکنم؟ اه..چرا دوست داری با این حرفات دلمو بسوزونی؟...بالو مدن رهام رشته افکارم پاره شد

-دریا کجاست؟

-خسته بود به اتاقش رفت

باناراحتی گفت دلیل این کارات چیه آرشام؟

-دلیل کدوم کارام؟

-چرا هروقت می رفتیم بیرون دریارو باخودت نمی آوردی؟

-چون ترجیح می داد با پرهام بره بیرون

-یعنی بهش می گفتمی می خوامی با مایای بیرون؟

جواب من فقط سکوت بود درواقع هیچ وقت دوست نداشتم دریارو وارد جمعمون کنم

-آر شام تاکی می خوامی به این بچه بازیات ادامه بدی؟

باعصبانیت گفتم کدوم بچه بازی؟ اینکه اون دختر قاتل مادرمه بچه بازیه؟

رهام هم مثل من باعصبانیت جواب داد آره بچه بازیه گناه دریایچه که مادرت اونو نمی خواسته؟ مگه به دنیا اومدن دریا دست خودش بود؟ ها؟ حرف بزن آقای دکتر

دوباره سکوت کردم هیچ کی حتی رهام که مثل برادرمه درکم نمی کنه من فقط ۱۰ سالم بود اما کاملاً یادمه عذاب کشیدن مادرم گریه ها هق هقای شبانش تاجایی که گاهی اوقات بامشت به شکمش می کوبید تا این بچه بمیره اما پدرم که انگار خیلی بچه ی ندیدشو دوست داشت مانع مادرم می شد و اجازه نمی داد بچه روسقط کنه اگه این کارومی کرد حتما مادرم تا الان زنده بود و من در ۱۲ سالگی بی مادر نمی شدم و اینا همش تقصیر دریاست زمانیکه از فکر و خیال خارج شدم رهامو مقابل خودم ندیدم حتماً متوجه شده که حرف زدن بامن هیچ فایده ای نداره اولین بارش نیست که در این مورد باهام بحث می کنه و به نتیجه نمی رسه...

موقع شام پدرم از سوسن خواست دریارو صدا کنه اما روبه سوسن گفتم نیازی نیست رهام که می دونست می خوام نبودن دریارو توجیح کنم بهم چشم غره ای رفت و روبه پدرم گفت

-عموجون من خودم دریارو صدا می کنم

رهام

بعد از در زدن وارد اتاقش شدم و لامپ اتاقشو روشن کردم نگاهم رفت سمت تخت دریایشت به من روش دراز کشیده بود باتکون هایی که می خورد فهمیدم بیداره بنابراین بهش نزدیک شدم

-سوسن جون به پدرم بگو خستم ونمی تونم پیام پایین

-اگه به جای سوسن جون من ازت بخوام چی؟

مثل فشنگ از جاش بلند شد و شالشو که عقب رفته بود کشید جلو

- شما چرا زحمت کشیدین؟

اخم تصنعی کردم - مگه من چند نفرم؟

با خجالت سرشوانداخت پایین تو اون حالت خیلی خواستنی شده بود بالبخند ادامه دادم

- بلند شو بریم پایین شام سرد شد

- گرسنم نیست بیرون که بودم با پسر عمو و دختر عمو شام خوردم

می دونستم داره دروغ می گه چون وقتی رسید خونه تا شام فرصت زیادی بود از اینکه منظورش از پسر عمو پرهام بود عصبی شدم از تخت بلندش کردم و به سمت سرویس که تواتاق بود هلش دادم و با تحکم گفتم زود باش صورتت رو بشور بریم پایین

از چهره متعجبش مشخص بود توقع چنین برخوردی روازم نداشت خودم هم از رفتارم که ناخواسته بود متعجب شدم در فاصله ای که دریا صورتشو می شست یه نگاه اجمالی به اتاقش انداختم و چشمم به یه لیوان آب و یه بسته قرص ژلوفن که که روپاتختی بود خوردن با بیرون اومدن دریا از سرویس بسته قرصو جلوش گرفتم

- این قرصا مال توئه؟

- خب.. آره.. چشم اموریز کردم و ادامه دادم

- چرا از این قرصا استفاده می کنی؟ مگه مشکل خاصی داری؟

- مشکل؟ نه چه مشکلی؟ فقط چون سرم دردمی کرد از این قرصا خوردم

- فکر نمی کنی این مسکن واسه سر درد زیادی قویه..

- آخه سرم خیلی درد می کرد

اما من به هیچ وجه قانع نشدم

- می شه من نیام؟ قول می دم بعد از شام بیام

- با من می یای و تاقتی که از خونتون نرفتم حق نداری به اتاقت برگردی

بسته ی قرصارو روی پاتختی گذاشتم دستشو گرفتم ودنبال خودم کشیدم تا فرصت اعتراض نداشتت باشه هنوزبه پله ها نرسیده بودیم که گفت رهام.....فقط اسمم روکه به زیبایی صداکردشیدم وناخواسته لبخندی رو لبم اومد ومتوجه ادامه جملش نشدم سریع لبخندموقورت دادم وبه سمتش برگشتم که با التماس بهم نگاه می کرد اما توجهی به التماسش نکردم وباقاطعیت گفتم امکان نداره همین که گفتم...این دفعه نه با التماس بلکه با ناچاری گفت باشه..دستم و ل کن خودم می یام وقتی متوجه شد حرفشوباورنکردم ادامه داد باور کن راست می گم..خودم می یام..

باتردید دستشو ول کردم وپشت سرش حرکت کردم تا نتونه فرار کنه وسرمیزم مجبورش کردم کنارم بشینه زیرچشمی حواسم به آرشام بود که با اخم به دریا که کنارم نشسته بود نگاه می کرد تصمیم گرفتم کاری به رابطه ی دریا وآرشام نداشتت باشم وبه عنوان یه پسرعمو وحتى برادر..نه نمی دونم چرانی تونم براش مثل برادر باشم آره فقط پسرعمو ویا حتی نزدیک تر ازاون بهش محبت کنم ودوسش داشته باشم بعد ازشام دریا برای خوردن آب از کنارم بلندشدوبه آشپزخونه رفت اما یه ربعی گذشت ونیومد ازجام بلند شدم تا برم دنبالش اما آرشام مقابلم قرارگرفت -کجا می ری؟

باچشم به آشپزخونه اشاره کردم

-می رم دنبال دریا

-چرا این کارو می کنی؟

-چون مثل تو بی عاطفه نیستم وبه عنوان پسرعموش نمی تونم نادیدش بگیرم

-اما ممکنه دریا ازاین توجه برداشت دیگه ای بکنه

- فقط ذهن خراب تونه که ممکنه برداشت اشتباه کنه

آرشامو کنار زدم وبه سمت آشپزخونه رفتم باشنیدن صدای خندش لبخندی رو لبم اومد دست به سینه به دیوار تکیه دادم وبه دریا زل زدم که درحال خنده زیباییش دوچندان شده بود سوسن زودتر متوجه من شد

-آقا رهام چیزی لازم دارید؟

-نه سوسن خانم باچشم به دریا اشاره کردم

-اومده بودم دنبال ایشون که به بهونه ی آب خوردن اومده اینجا وداره ظرف می شوره

-آقا رهام باور کنید هم من وهم عموتون هرچی بهشون می گیم گوش نمی کن

دریابه اخم روبه سوسن گفت سوسن جون یادت باشه ما قرار گذاشتیم..

به سمت دریا رفتم وبهش اشاره کردم دستشوبشوره

-امشب قراربی قرار باید پیش مهمونات باشی نه توآشپزخونه

وباهم ازآشپزخونه خارج شدیم ورومبل دونفره نشستیم

-خب خانم کوچولو یه چیزی بگو

اخم کرد -هزاربار..من ..خانم کوچولو...نیستم

این دفعه من بودم که خندیدم اونم ازته دل به طوریکه توجه همه ازجمله آرشام که اخم کرده بود به سمتمون جلب شد عموم با لبخند گفت به چی داری می خندی پسرم؟

-هیچی عموجون دارم به دخترک کوچولوتون می خندم که اخم کرده

-رهام حواست باشه اگه دخترمو اذیت کنی با من طرفی

-من غلط بکنم بخوام دخترعموی عزیزمو اذیت کنم

درتمام این مدت که باعموم حرف می زدم حواسم به دریابود که باحسرت به آرشام نگاه می کرد حتماًتوقع داشت به جای عمو آرشام اون حرفارومی زد وازش طرفداری می کرد کاملاً حق داشت منم هروقت کسی رها رو اذیت کنه به عنوان برادرش ازش دفاع می کنم اما آرشام این قدر سنگدل شده که کم ترین چیزی رواز دریا دریغ می کنه درصورتی که بارها خیلی راحت تره وهمیشه به من می گفت ای کاش یه خواهر کوچکترمثل رها داشتم...

لحظه ی خداحافظی به دریا گفتم جمعه قراره با بچه ها بریم کوه واونم باید بیاد اولش خوابو بهونه کرد ومنم درجوابش گفتم اگه لازم باشه خودم می یام ازرخت خواب می کشمش بیرون دریا هم که دیگه بهونه ای نداشت قبول کرد بیادوبعد به سمت آرشام رفتم وبهش گفتم اگه دریا روباخودش نیاره خودم می یام دنبالش

دریا

از زمانیکه به این خونه اومدم اولین شبی بود که احساس کردم بهم خوش گذشت دلیل اصلیش وجود رهام بود ای کاش رفتار آرشام هم مثل رهام بود دراین صورت دیگه چیزی توندگیم هیچ کمبودی نداشتیم بعداز راهی کردن رهام و خانوادش که رها جزئشون نبود و خونه ی نامزد عزیزش آقا شهنام واون دختره ی آویزون بود به اتاقم رفتم سرمیز صبحانه بودیم که پدرم گفت دیروز آقا رجب خیلی خوش حال بود دلیلشو که پرسیدم گفت رتبه کنکور دخترش شده ۷۰ به احتمال زیاد می تونه پزشکی تهران قبول شه و قول داده به محض اینکه نتایج نهایی اعلام بشه به شیرینی مفصل به همه بده

آرشام در حالیکه باچشمش منو مخاطب قرارداده بود گفت حتماً دخترش خیلی زحمت کش و درس خون بوده و به جای بیرون رفتن با دیگران حواسش به درسش بوده

ازاین حرفش خیلی ناراحت شدم منظورش این بود که من به جای درس خوندن همیشه با پرهام و پریا بیرون می رفتم در صورتیکه این طور نبوده و از تابستان سال قبل جز درس خوندن کار دیگه ای انجام ندادم شیطونه می گه الان بگم رتبه منم ۱۲

شده تا ضایه شه اما سوپرایز کردن پدرم بیش تر ارزش داره پدرم حرف آرشاو تایید کرد
- دخترم رتبه ی تو چند شده؟

لبمو ترک کردم

- راستش هنوز ندیدم رتبه چقدر شده..

- چرا؟ پس کی می خوای ببینی؟ مگه تو افاق کامپیوتر نداری؟

- درسته کامپیوتر دارم ولی مودم ندارم ونمی تونم به اینترنت وصل شم

پدرم روبه آرشام گفت پسر من تو چطور به اینترنت وصل می شی؟ ۵ دقیقه هم واسه خواهرت وقت بزار تا رتبش ببینه

آرشام با لحنی که مشخص بود ناراضیه جواب داد

- من خیلی کار دارم بعد از اینکه از مطب اومدم به کاریش می کنم...

با این حرفش لقمه پرید تو گلوم اگه رتیمو می دید نقشه هام نقش بر آب می شد بعدازبند اومدن سرفم روبه پدرم گفتم

–نه بابایی لازم نیست با پریا دختر عموم قرار گذاشتیم رتبه هامونو باهم ببینیم

–منظورت خواهر پرهامه؟

–بله..

–خیل خب باشه دخترم هرچه زودتر این کار وانجام بده

–چشم بابایی

نفس راحتی کشیدم چشمم افتاد به آرشام که دست از خوردن کشیده بود ومشکوکانه بهم نگاه می کرد برای فرار ازنگاهش سرمو انداختم پایین وبه خوردن ادامه دادم

بعدازرفتن آرشام و پدرم به سوسن جون تو جمع کردن میز صبحانه کمک کردم برای انتخاب رشته چند روزی وقت دارم برای من که تنها انتخابم تهرانه فرصت خیلی زیادی هم هست حتماً پدرم بعدازاینکه خبرقبولیم تو تهران ورتیمو باهم بشنوه خیلی خوش حال می شه وبهم افتخار می کنه وبه گونه ای هم دهن آرشام بسته می شه چیزیکه بیشتر ازهمه منو خوش حال می کنه اینه که با پریا تویه دانشگاه قبول می شم...فردا جمعه ست وقراره با رهام وبچه ها ازجمله اون دختره ی آویزون که کاملاً معرف حضورتون هست بریم کوه مطمئنم با وجود رهام خیلی بهم خوش می گذره درست مثل اون شب که اومده بود خونمون..شب قبل ازاینکه به اتاقم برم آرشام بهم گفت

–حواست باشه اگه خواب بمونی تنها می رم

بدون اینکه بهش نگاه کنم سرمو به معنی باشه تگون دادم وبدون هیچ حرف دیگه ای به اتاقم رفتم

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم وبعدازپوشیدن لباسام رفتم پایین آرشام درحال صحبت با گوشیش بودوبا گفتن باشه اومدیم گوشیشو قطع کردوجلوتر ازمن راه افتاد با دیدن رهام شهنام ورها با لبخند به سمتون رفتم از اینکه مجبور نبودم شیدا روتحمل کنم ازته دل خوش حال بودم اما این شادی با دیدنش که بعدازمهم ازماشین پیاده شد خیلی دووم نداشت ازحالت چهرش وخمیازه ایی که می کشید کاملاً مشخص بود هیچ علاقه ای به اومدن نداشته حتماً به خاطر رهام اومده دختره ی دیوونه حتماًچندساعت زودتر بیدارشده تا به آرایش صورتش برسه

چون آرایش صورتش به اندازه ای غلیظ و به قولی پرمالاته که مشخصه خیلی روش وقت گذاشته حالا خوبه داریم می ریم کوهنوردی معلوم نیست واسه مهمونی چقدر آرایش می کنه بیچاره شوهرش هرچی پول داره باید واسه قر و فرای این دختره خرج کنه...

آرشام بعد از سلام و احوال پرسی روبه رهام گفت

-همه تو یه ماشین جا نمی شیم منم باید ماشینمو بردارم

رهام یه نگاه کلی بهمون انداخت

-درسته باید با دوتا ماشین بریم رهاسهنام وشیداشما باماشین من برید من و آرشام و دریا با ماشین آرشام می ریم...

شیدا مثل قاشق نشسته پریدوسط

-نه من این جوری دوست ندارم..

رهام با اخم گفت کی گفته باید جوری باشه که تو دوست داری؟

شیدا با عصبانیت جواب داد اگه یه نفر باهامون نمی یومد مجبور نبودیم بادوتا ماشین بریم

منظورش از اون یه نفر من بودم چون تنها فرد تازه وارد من بودم با این حرفش احساس کردم اینجا اضافه هستم نگاهم کشیده شد به سمت آرشام وتوقع داشتم ازم طرفداری کنه اما باپوزخندی که زد حرف شیدا رو تایید کرد تصمیم گرفتم برگردم خونه اما رهام با گرفتن بازوم مانع شد و روبه همه گفت هرکس فکرمی کنه اضافه ست می تونه خودش بره خونه...

باعصبانیت روبه آرشام ادامه داد زودباش دیرشد

ومنوهمراه خودش به طرف ماشین آرشام برد درعقب و واسم باز کرد وخودش صندلی کنار راننده نشست از صدای نفس هاش مشخص بود هنوزعصبانیه اونم مثل من توقع داشت آرشام ازم طرفداری کنه ازاینکه با اومدنم باعث اتفاق چند دقیقه پیش وناراحت شدن رهام شده بودم عذاب وجدان گرفتم وبغضم گرفت در ماشین وبازکردم تا پیاده شم اما باصدای عصبانی رهام سرجام میخکوب شدم

-پاتو ازماشین بزاری بیرون من می دونم و تو...

بابغض گفتم

-رهام خواهش می کنم...من باید برگردم...

رهام بدون اینکه به سمت برگرده جواب داد

-نه..همین که گفتم ..تو باید باهامون بیای پس دیگه تمومش کن

با اومدن آرشام به راه افتادیم بعداز رسیدن به مقصد به سمت قله کوه راه افتادیم شیدا با دیدن قله کوه گفت

-اه...کی میره این همه راهو..واقعاً که بی کارید

رهام جواب داد کسی مجبورت نکرده بود بیای..

(خوشم می یاد رهام خوب بلده چجوری شیدارو ضایه کنه اما شیدا ازبس پر روتشریف داره که روی سنگ پای قزوینو سفید کرده)

من ورهام و آرشام جلوتر از همه بودیم رها وشهنام انگار داشتن تو پارک قدم می زدن و درحال صحبتای عاشقانه و احتمالاً خاک بر سری بودن شیدا هم از همه عقب تر بود وزیر لب غر می زد..ما سه نفر به قله کوه رسیدیم باورم نمی شد از زمین تا آسمون با دامنه کوه متفاوت بود یه کلبه چوبی با چند تاخت و کوهنوردایی که درحال خوردن صبحانه بودن بعداز چند دقیقه سروکله بقیه هم پیدا شد همگی به سمت یکی از تخت ها رفتیم تا صبحانه بخوریم من پشت سر رهام منتظر بودم تا بشینه و بعدش من بشینم به محض نشستن رهام به سمت عقب کشیده شدم برای اینکه نیوفتم دستمو دراز کردم و از درختی که کنار تخت بود کمک گرفتم و تونستم خودمو نجات بدم رهام بانگرانی درجاش نیم خیز شد تا بیاد طرفم اما شیدا محکم دستشو دور بازوی رهام حلقه کرده بود و اجازه ی هیچ حرکتی رو به رهام نمی داد...

-دریا حالت خوبه؟

دستم که به درخت کشیده شده بود می سوخت و پوستش کنده شده بود

-آره نگران نباش

شیدا که منو هل داده بود تا کنار رهام بشینه پشت چشمی نازک کرد و روبه آرشام گفت

–بهتره حواست به خواهر دست وپا چلفتیت باشه

توقع داشتم آرشام بگه خواهر من دست وپا چلفتی نیست اما آرشام با خونسردی جواب داد

–حوصله بچه داری ندارم..

–پس بهتر بود می داشتی طفلی پیش مامانش بمونه

–من که از خدام بود پیش مامانش بمونه ولی خودش اصرارداشت باما قاطی بشه

با این حرفش دیگه مطمئن شدم اینجا اضافه هستم چون آرشام ازم پشتیبانی نکرد به کنار بدتر تحقیرم کردوبه همه فهموند از اینکه کم وارد خا نوادش شدم ناراضیه من تو خونشون یه سربارم...با آوردن صبحانه سعی کردم ناراحتیمو نشون ندم وروتخت بشینم اما جا نبود وشیدا جوری نشسته بود وپاشو دراز کرده بود که اندازه دونفر جا گرفته بود وچون حوصله بحث و تحقیر دوباره نداشتم گفتم

–من گرسنم نیست می رم این اطراف قدم بزنم..

شنیدم که شیدا گفت بهتر آرشام هم عین خیالش نبود ومشغول خوردن شد به صدای رهام که منو صدا می زد اهمیت ندادم وازشون دور شدم وسعی کردم بغضمو قورت بدم...کم کم احساس کردم دست وپام از شدت ضعف می لرزه واین برای من چیزخوبی نبود هرلحظه امکان داشت سوزش معدم شروع بشه وکار دستم بده بنابراین بدون معطلی به کلبه ی چوبی که درواقع یه فروشگاه بود رفتم وکیک وآبمیوه خریدم وجایی که تودید بچه ها نباشم نشستم ومشغول خوردن شدم وتا حدود زیادی ضعفم برطرف شد باشنیدن صدایی که از پشت سرم اومد ترسیدم وکیک پرید تو گلوم وشروع کردم به سرفه کردن صاحب صدا بهم نزدیک شد

وچند ضربه آروم به پشتم زد وکنارم نشست بادیدن رهام نفس راحتی کشیدم باچشم به کیک وآبمیوه تودستم اشاره کرد

–چرا داری اینارو می خوری؟

–نباید بزارم معدم خالی بمونه ممکنه دوباره حالم بد بشه...

بادیدن چهره رهام که چشماشوریز کرده بود وبا دقت به حرفام گوش می کرد فهمیدم سوتی بدی دادم

- چرا باید حالت بد بشه؟

- ها.. چیزه.. منظورم اینه که ممکنه ضعف کنم...

از چهرش مشخص بود جوابم براش قانع کننده نبوده این سومین باریه که جلوی رهام سوتی می دم اولیش شب مهمونی دومیش اون شب تو اتاقم سومیشم الان مطمئنم با سوتی هایی که من می دم آخرش لو می رم برای اینکه حواسشو پرت کنم گفتم بقیه کجان؟

- رفتن این اطراف قدم بزنی.. از آرشام ناراحتی؟

- آرشام برادرمه و حق انتخاب داره و مجبور نیست منو به عنوان خواهرش قبول کنه حتما برای این رفتارش دلیل داره اما ای کاش دلیلشو می دونستم.. تو دلیلشو می دونی؟

- بهتره خودش بهت بگه...

- پس تو هم می دونی وبهم نمی گی.. به نظرت دلیلش قانع کننده ست؟

- من نمی تونم در این مورد نظر بدم چون نمی تونم خودمو جای آرشام بزارم...

- هر وقت دلیلشو بهم بگه برای همیشه از این خونه می رم

رهام بلند دادزد به طوریکه ترسیدم

- چی؟ چرا؟

- این طوری برای هردومون بهتره و هیچ کدوم اذیت نمی شیم و می تونیم به زندگی سابقمون که که خیلی از الان بهتره برگردیم

- واقعاً زندگی سابقت رو بیشتر از الان دوست داری؟ حتی با اینکه زندگی راحت تری نسبت به گذشته داری؟

- آره من زندگی کنار مامان راحله پریا و پرهام رو...

رهام با عصبانیت از جاش بلند شد و حرف موقوف کرد

- به بودن در کنار خانواده فعلیت و من ترجیح می دی

- رهام این چه حرفیه تو میزنی؟ من هیچ بدی از تو ندیدم و دلیلی نداره دوست نداشته باشم

به یک باره عصبانیتش فروکش کرد و بالحن ملایمی گفت

– تو واقعاً منو دوست داری؟

بالبخت اطمینان بخشی جواب دادم

– آره تو مثل پرهام پسر عموم هستی و همون طور که پرهامو به عنوان پسر عموم و برادرم دوست دارم تو رو هم دوست دارم

فکرمی کردم از جوابم خوش حال بشه اما احساس کردم ناراحت شده برای عوض کردن جو با لبخند پرسیدم

– شیدا کجاست؟ دوروبرت نمی بینمش...

رهام دستی تو موهاش کشید

– باهزار جور بدبختی تونستم پیچونمش

از لحنش خندم گرفت

– مثل شب مهمونی ک از دستش تو آشپزخونه قایم شده بودی...

با این حرفم رهام هم خندش گرفت بعد از چند دقیقه پیداشون شد آرشام و شیدا جدا از هم می یومدن و بادیدن من و رهام کنار هم اخم کردن دو کبوتر عاشقم در حال بققوهای عاشقانه بودن و معلوم نبود شهنام جی می گفت که رها مرتباً سرخ و سفید می شد به محض اینکه بهمون رسیدن دختره ی آویزون حالا باید بگم پارازیت خودشو انداخت بین من و رهام و دوباره دستشو دور بازوی رهام حلقه کرد

– رهام عزیزم حیفه این چند ماهی رو که اینجا هستی رو با اینجا نشستن حروم کنی

رهام با اخم بازو شو از حصار دستای شیدا بیرون کشید

– اتفاقاً با اینجا نشستن بیشتر بهم خوش می گذره

بابهت و ناراحتی گفتم مگه چند ماه دیگه قراره کجا بری؟

آرشام به جای رهام جواب داد

-رهام قراره بره آمریکا و برای همیشه اونجا زندگی کنه..

با شنیدن این حرف احساس کردم ته دلم خالی شد اما سعی کردم عادی باشم روبه رهام که ناراحت به نظر می رسید گفتم امیدوارم هر جا می ری موفق باشی

بعد از پایین اومدن از کوه قرار بر این شد من و آرشام باهم برگردیم خونه بقیه هم با ماشین رهام برن تو راه فقط به این فکر می کردم که بعد از رهام باید چی کار کنم؟ از تصور نبودنش بغض کردم تمام تلاشمو کردم تا آرشام اشکامونبینه چرا به هر کسی وابسته می شم ازم دور می شه پرهام داره ازدواج می کنه پدرم که همش مشغول کار تو کارخونه ست و حالا رهام که برای همیشه منو تنها می ذاره این اتفاقات باعث شده منم به رفتن فکر کنم چون با رفتن رهام نمی تونم رفتارای آرشام رو تحمل کنم و بهتره برای دانشگاه به شهری به جز تهران فکر کنم مثل شیراز اصفهان و حتی مشهد که از دانشگاه های معتبر کشور محسوب می شن

باید قبل از تصمیم گیری با پریا صحبت کنم ترجیح دادم به چیز دیگه ای فکر نکنم و به آهنگی که پخش می شد گوش کنم

تورو اون لحظه ی خوب عاشقی هدیه داد به من

چقدر خوب بود اون لحظه ی عاشقت شدم

تا که یه لحظه ی شوم رسید تورو از من دور کرد

تو که می دونی طاقت نمی یارم برگرد

آخه می کشه خاطرات منو منه دیوونه عاشق تورو

بمون دیوونه ترنشم آواره و دربه در نشم

از گریه هام عشقمو بخون نفس بکش نفس من بمون

به خاطر خدانرو من که فراموش نمی کنم تورو

(محسن یا حقی-بمون)

باشنیدن صدای گوشیمو دیدن اسم پریا دکمه پاسخ وزدم

-سلام پری خانم

مثل همیشه پرانرژی جواب داد علیک دریا دیوونه ی خودم

-چه خبره کبکت خروس می خونه

-من همیشه خوش حالم این تویی که همیشه یه جور رفتار می کنی انگار شوهرت مرده

-پری خیلی..(می خواستم یه فوش +۱۸ بدم اما با وجود آرشام امکان پذیر نبود حواسم رفت سمت آرشام که پخشو خاموش کرده بودو درحال رانندگی بود)

-خیل خب بابا فوش نده زنگ زدم درمورد انتخاب رشته باهات صحبت کنم

-هنوز برای انتخاب رشته خیلی وقت داریم

-درسته برای من وتوکه انتخابمون مشخصه فرصت زیاده

-راستش پری من هنوز به انتخابم مطمئن نیستم

-یعنی چی؟ما بااین رتبه صد درصد تهران قبول می شیم

-درسته قبولیمون اینجا صددرصد و لی من...پشت تلفن نمی شه فردا می یام شرکت پرهام توهم بیا اونجا بعد ازتموم شدن کارش باهم صحبت می کنیم

-باشه عزیزم هرچی توگی..راستی گفתי پرهام...دریانیستی بینی پرهام چه جوری شده معلوم نیست داره کجا سیر می کنه ..جات خالی اینقدر سربه یرش می دارم..

خندیدم

-پری داداشمو اذیت نکن وگرنه بامن طرفی...

ناگهان ماشین باصدای بدی متوقف شد وپشت سرش صدای پی در پی بوق ماشینای دیگه بلند شد پریا بانگرانی ازپشت تلفن گفت چی شده دریا؟

-نگران نباش عزیزم چیزی نیست ...پری جون من بعداًباهات تماس می گیرم

آرشام دستش روفرمون بود واخم غلیظی داشت وحرفی نمی زد واین بیشتر ازهرچیزی نگرانم می کرد دستمو رو شونش گذاشتم وتکونش دادم

-آرشام حالت خوبه؟توروخدا چیزی بگو بفهمم حالت خوبه

به سمتم برگشت و دیگه اخم نداشت آروم زیر لب گفت حالم خوبه وبه راه افتاد

آرشام

هر روز بیشتر از رفتارای دریا متعجب می شدم دیشب باهام مثل غریبه ها صحبت می کرد اما امروز توماشین رفتارش ۱۸۰ درجه با دیشب متفاوت بود از

اینکه نگرانم شده بود از ته دل خوش حال بودم اما چرا بازم پرهام؟ چرا توی هراتفاقی که برای دریا می افته پرهام باید دخالت داشته باشه؟ برای انتخاب رشته هم می خواد با پرهام مشورت کنه اما حتی رتبشوهم بهم نگفته فکر کنم هنوز به پدرم هم نگفته چون وقتی پدرم ازش پرسید گفت قراره به همراه دختر عموش رتبشو ببینه ولی دختر عموشو روز قبل دیده بودم گویا می خواست با دریا بره بیرون با دیدنش بهش اخم کردم چون خواهر پرهام بود توقع داشتم مثل دریا از اخمم بترسه و سرشو بندازه پایین اما برخلاف تصورم با اخم زل زد تو چشماتم حتماً اومده بوده دنبال دریا تا باهم رتبه هاشونو ببینن پس چرا دریا به پدرم دروغ گفت؟ این طوری نمی شه دریا باید رتبشو بهم بگه تا زگی ها رفتارم مثل بچه هاشده همه چیزو واسه خودم می خوام حتی با اینکه از دریا متنفرم نمی تونم تحمل کنم منو نادیده بگیره و در عوض پرهامو تحویل بگیره شب قبل از اینکه برای خواب به اتاقش بره جلوی راشو گرفتم برخلاف امروز تو ماشین خیلی جدی گفت

– مشکلی پیش اومده؟

بی مقدمه پرسیدم رتبت چند شده؟

بعد از کمی سکوت جواب داد

– هنوز رتبمو ندیدم

پوزخندی زدم

– پس چطوری می خوای فردا برای انتخاب رشته با پرهام مشورت کنی؟

در جوابم پوزخندی زد

– فکر نمی کنم به شما ربطی داشته باشه

و در اتاقشوباز کرد از جوابش عصبانی شدم با خشونت بازو شو گرفتم و رو شو به سمت خودم کردم

– به من ربطی نداره ولی به اون پسره ربط داره؟

با عصبانیت بازو شو از دستم خارج کرد

– آره به پرهام ربط داره چون برادرمه اما شما فقط یه آدم غریبه هستین و حق دخالت تو کارای منو ندارید

با عصبانیت به اتاقش رفت و درو محکم به هم کوبید با صدای به هم کوبیده شدن در پدرم از اتاقش خارج شد و از من خواست به اتاقش برم

دریا

بعد از دعوایی که با آرشام داشتم برای خوردن آب به آشپزخونه رفتم تا عصبانیت و گرمی بدنم فرو کش کنه باشنیدن صدای پدرم و آرشام که در حال جر و بحث بودن از رفتن به اتاقم منصرف شدم و به قول پری برای رفع کنجکاوی فالگوش وایسادم

– آرشام دریا خواهر ته چرا این طوری باهاش رفتار می کنی؟ حتی نمی تونی به اندازه ی رهام بهش محبت کنی؟

– نه وقتی دریا رو پیدا کردین بهتون گفتم الانم می گم من نمی تونم قاتل مادرمو به عنوان خواهرم...

با سیلی که پدرم به آرشام زد حرفش نصفه موند منظورش از قاتل من بودم؟ اما پدرم گفت مادرم دوسال بعد از به دنیا آوردن من سخته کرد یعنی من باعث شدم مادرم سخته کنه؟.. پدرم عشقشو از دست بده.. از همه مهمتر آرشام در ۱۲ سالگی مادرشو از دست بده... مسبب این همه بدبختی من بودم؟

– این چه حرفیه تومی زنی؟ توحق نداری دریا رو قاتل مادرت بدونی

– چرا؟ دریا باعث شد من مادرمو شماهم عشقتو از دست بدی شاید شما بتونید به خاطر شباهت ظاهری که به مادر داره تحملش کنید و این طوری خودتونو گول بزنید ولی من نمی تونم خودمو گول بزنم خودتون بهتر از من می دونید ماما از این دختر متنفر بود..

ضربه نهایی که از همه کاری تر بود بهم وارد شد باورم نمی شه پدرم که تنها امید من واسه موندن تو این خونه بود منو فقط به خاطر اینکه شبیه همسرش بودم تحمل کرده و هیچ وقت منو به

عنوان دخترش قبول نداشته واز اون مهم تر بدون اینکه منو ببینه از من متنفر بود باشنیدن این حرفا تصمیمم برای رفتن از اینجا جدی تر شد وبا قلبی شکسته راهی اتاقم شدم با احساس حالت تهوع به سمت دستشویی رفتم وهرچی تو معدم بود بالا آوردم به سختی خودمو به کیفم رسوندم تا دارو هامو بردارم اما دارو هام تموم شده بود وحال منم هر لحظه بدتر می شد

آر شام

-نه اشتباه می کنی...

-نه اشتباه نمی کنم درسته بچه بودم اما یادمه...یادمه زمانی رو که مامان زجه می زد گریه می کرد ..

-آره اما تو فقط اون لحظه هارو دیدی تو همه چیزو نمی دونی

-هر چیزی رو که لازم باشه بدونم...می دونم

پدرم دادزد

-گفتم تو هیچی نمی دونی

-پس بگید تا بدونم

-پس خوب گوش کن من نگین رو عاشقانه دوست داشتم زندگی خوبی داشتیم اما مادرت یه اخلاق بد داشت بیشتر اوقاتش رو تو مهمونی و بیرون از خونه می گذروند البته چون بهش اعتماد داشتم وخودم بیشتر اوقات تو کارخونه بودم بهش حق می دادم زباً تقریباً ۲سال گذشت و توبه دنیا اومدی وبه هیچ وجه شیرخشک نمی خوردی به همین دلیل تا ۲سالگیت نگین مجبور بود خودش بهت شیر بده و بیشتر اوقات خونه بود منم سعی می کردم بیشتر خونه باشم به جرعت می تونم بگم اون ۲سال بهترین سال های زندگی مشترکمون بود چون بیشتر اوقات باهم

بودیم این خوشی خیلی دووم نداشت بعداز ۲سالگیت که دیگه نیازی به شیر مادرت نداشتی روال زندگی من دوباره مثل گذشته شد وسوسن ازت نگهداری می کرد خیلی با نگین صحبت کردم تا مهمونی و بیرون رفتناشو کمتر کرد ولی بازم کاملاً راضی نبودم چون نگران تو بودم اما سوسن برات کم نداشت ومثل بچش ازت نگهداری می کرد بعداز ۸سال نگین دوباره حامله شد ومن خوش حال بودم چون امیدوار بودم دوباره اون ۲سال تکرار شه وتوهم بتونی از محبت مادرت بهره مند شی اما این طور نشد نگین اصرار داشت بچه رو سقط کنه چون دوست نداشت از خوشی هاش

ودوستاش که فقط یک بچه داشتن عقب بمونه اما من بهش اجازه ندادم بچه رو بندازه هرچه می گذشت رفتارش بدتر می شد گریه می کرد دکتر نمی رفت تا بچه سقط شه اما خداروشکر دریا سالم به دنیا اومد مادرت بعد از به دنیا آوردن دریا به کما رفت دکتر می گفت دلیلش این بوده که به خوبی از خودش مراقبت نکرده بود و داروهاشو نخورده بود و فشار عصبی زیادی روش بوده و ممکنه از کما برنگرده این اتفاق باعث شد از دریا متنفر بشم خودمو بیشتر مقصر می دونستم چون من باعث شده بودم به نگین فشار وارد بشه و این اتفاق براش بیفته دو روزه گذشت و نگین هنوز از کما خارج نشده بود و هر لحظه عذاب وجدانم بیشتر می شد دریا رو از بیمارستان مرخص کردن و من به جای اینکه دریا رو ببرم خونه در یه مسجد نزدیک بیمارستان رهاس کردم چون باعث شده بود عشقم از دست بدم به خودم قول داده بودم اگه نگین از کما خارج بشه اجازه بدم هرطور که دوست داره زندگی کنه و زندگیمونو با تو ادامه بدیم روز بعد نگین از کما خارج شد می دونی اولین چیزی که گفت چی بود؟ ازم پرسید بچم کجاست؟ می خوام ببینمش من نمی دونستم باید بهش چی بگم چون دکتر گفته بود فشار عصبی براش خوب نیست بعد از اینکه به بخش منتقل شد واقعیت رو بهش گفتم فکرمی کردم از اینکه دیگه اون بچه نیست و مزاحم برنامه هاش نمی شه خوش حال بشه اما خیلی ناراحت شد می گفت تنها دلیلی که خدا بهش عمر دوباره داده و بخشیدتش این بوده که از دریا نگهداری کنه و مادر خوبی براش باشه... آوردمش خونه افسردگی گرفته بود و هر روز بدتر می شد تنها کسی که باهاش رفتار خوبی داشت و باهاش صحبت می کرد تو بودی تو اون مدت هر چقدر گشتم نتونستم دریا

رو پیدا کنم بالاخره اتفاقی که ازش می ترسیدم افتاد و مادرت سخته کرد قبل از مرگش ازم خواست دریا رو پیدا کنم و ازش طلب حلالیت کنم می گفت همه ی این اتفاقا به خاطر این بوده که ناشکری کرده و لیاقت مادری کردن برای دریا رو نداشت تمام حقیقت همین بود در مقابلم زانو زد و ادامه داد

–کسی که باعث مرگ مادرت شد و باید ازش متنفر باشی منم نه دریا

هنوز برام غیر قابل باور بود مادرم کسی که عاشقش بودم و می خواستم انتقامشو از دریا بگیرم با چیزی که فکر می کردم متفاوت بود با دیدن پدرم تو اون وضعیت مقابلش زانو زدم و بعد از مدت ها بغلش کردم

–شما مقصر نیستید شاید تقصیر شما این بود که عاشق مادرم بودید من نمی تونم از شما متنفر باشم چون پدرمی و مادرم عاشقت بوده و منم عاشقانه دوست دارم

از آغوشم بیرون اومد

– من به خاطر سفر کاری باید فردا برم کیش ساعت ۵ صبح پرواز دارم تو این مدت که من خونه نیستم به دریا ثابت کن می تونی براش برادر خوبی باشی حتی بهتر از پرهام

با اومدن اسم پرهام میون گریه لبخند کم جونی زدم

– بهتون قول می دم

بعد از خدا حافظی از پدرم به اتاقم رفتم از فردا باید بشم برادر دریا نه یه غریبه وبا این فکر خوابیدم

دریا

تمام شب بیدار بودم و گریه می کردم حرفایی که شنیده بودم خیلی برام سنگین بود هر لحظه سوزش معدم شدیدتر می شد و اومونمو بریده بودی بیشتر از این نمی تونستم تحمل کنم با هزار جور بدبختی لباسامو پوشیدم گوشیمو برداشتم تا به پرهام زنگ بزنم اما منصرف شدم دیگه نمی خوام سربار کسی باشم باید رو پای خودم وایسم

از اتاق خارج شدم سوسن جون در حال چیدن میز صبحانه بود بادیدنم با نگرانی به سمتم اومد

– دخترم چی شده؟ چرا رنگ و روت پریده و چشمات قرمز شده؟

از درد لبمو گاز گرفتم و به سختی گفتم نگران نباشید چیزی نیست

از خونه خارج شدم هر طور بود خودمو به خیابون اصلی رساندم یه آژانس گرفتم و به نزدیک ترین بیمارستان رفتم بعد از پیاده شدن از تاکسی آخرین چیزی که دیدم نگهبان بیمارستان بود و بعدش نفهمیدم چی شد...

با احساس سوزش در دستم چشمامو باز کردم اولین چیزی که دیدم چهره نگران پرهام بود

– دریا خواهری حالت خوبه؟ تو که منو جون به سر کردی

از این که می دیدم هنوز کسی هست که نگرانم باشه خوش حال بودم اما با یادآوری آرشام و پدرم و اینکه برای همیشه باید تنها بمونم حس خوش حالی به غم تبدیل شد و اشکام سرازیر شد

پرهام با دیدن اشکام با نگرانی گفت دریا خواهش می کنم حرف بزن

با اومدن دکتر پرهام عقب ایستاد تا دکتر معاینم کنه دکتر که بهش می خورد ۵۰ سالش باشه بعد از معاینه گفت از بیماریتون اطلاع دارید؟

–بله

–پس چرا داروها تونو نخوردین؟

–دیشب متوجه شدم که تموم شده

سری به نشانه ی تاسف تکان داد و روبه پرهام گفت شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

–برادرش هستم

–بهتره بیشتر مراقبش باشید اگه یه ذره دیر تر به بیمارستان می رسید ممکن بود معدش خونریزی کنه این مدت معدشون حساس تر شده بنابراین به هیچ وجه نباید فشار عصبی بهشون وارد بشه این دفعه به خیر گذشت هر چه زودتر داروهاشونو تهیه کنید

و اتاقو ترک کرد پرهام بهم نزدیک تر شد

–دریا بهم بگو چی شده کسی اذیتت کرده؟

سرموبه معنی نه تکون دادم

–نگران نباش چون داروها تموم شده بود حالم بد شد

از چهرش مشخص بود حرفمو باور نکرده اما دیگه چیزی نپرسید و از اتاق خارج شد بعد از چند دقیقه پریا اومد

–دریا حالت خوبه؟

–آره عزیزم نگران نباش

توماشین پرهام کلافه بود و باعث شد عذاب وجدان بگیرم چون به جای اینکه به فکر ازدواجش با آرام باشه درگیر مشکلات من شده رفتم از این شهر به نفع همه ست چون دیگه مجبور نیستن به خاطر من به زحمت و سختی بیفتن

–بریم خونه مامان راحله؟

-نه دوست ندارم منو با این حال ببینه

-پی پریا هم پیشت می مونه بعد از تموم شدن کارم می یام دنبالش

هم زمان با پیاده شدن من و پریا آرشام هم رسید وبا خوش رویی با پرهام و پریا احوال پرسی کرد ولی پرهام خیلی سرد جوابشو داد فکر کنم متوجه شده مسیب خرابی حاله آرشامه..بعد از راهی کردن پرهام بی توجه به آرشام همراه پریا به اتاقم رفتم مجبور شدم به خاطر وجود پریا نهار رو کنار آرشام بخورم با دیدن

ظرف ترشی دست دراز کردم تا یه ذره واسه خودم بریزم اما پریا زودتر از من ظرف ترشی رو برداشت یه ذره واسه خودش ریخت و ظرفو جایی دور از دسترس من گذاشت وبا اخم بهم اشاره کرد غدامو بخورم یه ذره که گذشت دستمو دراز کردم نوشابه رو بردارم اما پریا دوباره زودتر از من دست به کار شد وبرام یه لیوان آب ریخت این دفعه نتونستم تحمل کنم وبا اخم بهش زل زدم پریا هم با اخم به آرشام که داشت بهمون نگاه می کرد اشاره کرد ومنو وادار به عقب نشینی کرد یعد از خوردن غذا سوسن جون روبه من گفت

-دریا جان چرا صبح حالت بد شده بود؟

منتظر بودم تا آرشام مثل همیشه بره به اتاقش وبعد جواب سوسن جونو بدم اما آرشام بدون اینکه از جاش بلند شه روبه سوسن جون گفت

-مگه صبح حالش چطور بود؟

-راستش چی بگم؟رنگ وروشون پریده بود وچشماشونم قرمز شده بود

آرشام چشماشو ریز کرده بود وزل زده بود به من ومنتظر بود تا خودم ادامشو بگم پریا هم که بدتر از من منتظر فرصت بود تا فرار کنه به ناچار خودم دست به کار شدم

-سوسن جون نگران نباشیدیه مسمومیت ساده بود ورفع شد

-الآن حالت خوبه؟

-آره سوسن جون ...عالیم

نفس آسوده ای کشید -خداروشکر

پریا بهم اشاره کرد برم به اتاقم و خودش به سوسن جون کمک می کنه منم که بهم ثابت شده بود تو این مورد شوخی نداره بدون هیچ حرفی با اتاقم رفتم آرشام که پشت سرم می اومد گفت

–چی خوردی که بهت نساخته؟

یه لحظه احساس کردم نگرانم شده اما با چیزایی که دیشب شنیده بودم این فکر رو پس زدم و با سردی تمام در جوابش گفتم

–تو این خونه هیچ چیز به من نمی سازه

و وارد اتاقم شدم

آرشام

امروز همه چیز مشکوک بود پرهام که همیشه با وجود سرد بودنم جوابمو با خوش رویی می داد به زحمت جواب سلامم رو داد رفتار دریا و دختر عموش پریا موقع ناهار وازهمه مهم تر جوابی که دریا بهم داد منظورش از همه چیز من بودم حالا که به اتفاقات اخیر فکر می کنم بهش حق می دم کسی که ناسازگار بود من بودم با حرفایی هم که تو مهمونی و دیروز که کوه رفته بودیم بهش زدم چلوی دیگران تحقیرش کردم به موقعش برای همه ی این ها ازش می خوام منو ببخشه نمی دونم چقدر گذشته بود که از این همه فکروخیال کلافه شدم و تصمیم گرفتم به حیاط برم تا هوایی به سرم بخوره با شنیدن صدای دریا و پریا که از اتاق دریا می اومد کنجکاو شدم به حرفاشون گوش کنم

–دریا حالت بهتر شد؟

–آره داروامو که خوردم بهتر شدم

–نمی خوای موضوع رو به پدر و برادرت بگی؟

–نه

–حد اقل به برادرت بگو مگه دکتر نیست؟ شاید بتونه کمکت کنه

– گفتم نه

–چرا؟

- چون دوست ندارم نگران بشن درضمن تخصص آرشام چیز دیگه ایه

-باشه هرطور خودت می دونی

یعنی موضوع چیه؟من باید بفهمم نکنه بیماری خاصی داره..با توجه به رفتارای دختر عموش موقع ناهار وچیزایی که سوسن می گفت شک کرده بودم که قضیه چیزای فراتر از یه مسمومیت ساده ست

-دریا تو اینجا راحتی؟منظورم اینه که...

-آره چرا نباشم؟پدرم خیلی مهربونه برادرم هم با وجود اینکه سرش خیلی شلوخه حسابی هوامو داره

باشنیدن این حرفش خجالت کشیدم دریا جز اینکه برادرش باشم ازم توقع دیگه ای نداشت اما من با سنگدلی این خواستشو نادیده گرفتم وموقعی که باید ازش طرفداری می کردم جلوی دیگران تحقیرش کردم خدایا من چطور تونستم این کار رو بکنم؟

-حتما از اینکه رتبت این قدر خوب شده خیلی خوش حال شدن آره؟

دریا باشک جواب داد آره ولی هنوز درباره ی انتخاب رشته باهاشون مشورت نکردم

-چی؟نکنه به جز تهران شهر دیگه ای رو درنظر داری؟

-خب راستش من...

-دریا یادته هردومون آرزومون بود پزشکی تهران قبول شیم حالا که می تونیم به آرزومون برسیم چی شده که داری همه چیزو خراب می کنی؟

منم کنجکاو بودم جواب دریا رو بشنوم اما جواب دریا فقط سکوت بود پزشکی تهران؟یعنی اینقدر رتبش خوب شده؟

-بعدآراجع بهش صحبت می کنیم واسه انتخاب رشته خیلی وقت داریم

تاحالا برام مهم نبود که رتبش چند شده فقط همین که به پرهام گفته بود وبه من نگفته بود برام مهم بود اما حالا باید به عنوان برادرش به این مساله بیشتر اهمیت بدم

-وای دریا اینارو ول کن باید یه فکری واسه پرهام کنیم

-چی شده؟

-انگار تو این دنیا نیست همش تو خودشه

-می دونم عاشقی بد دردیہ

- آقا حلال زاده ست اس ام اس داده پیام پایین

-کجا؟ به پرهام بگو بیاد داخل

پریا با تحکم گفت لازم نکرده بعد از رفتن من باید استراحت کنی وبالحن آروم تری ادامه داد باید
تا موقع عروسی سرپا شی

منظورش از عروسی چی بود؟ هرچی می گذره بیشتر می فهمم که از دریا دور بودم ونسبت بهش
بی توجه بودم سریعآبه اتاقم رفتم تا پریا منو نبینه دریا که بهم چیزی نمی گه پس تنها راه اینه که
از دختر عموش بپرسم با این فکر به حیاط رفتم وخودموبهش رسوندم بدون اینکه حرفی بزنه با
اخم منتظر بود تا حرفموبزنم ازاین رفتارش خیلی شگفت زده شدم دخترایی که دور وبرم بودن
آرزوشون بود که با من حرف بزنن وهمیشه سعی می کردن باعشوه های خریخودشونو آویزون
من کنن اما این دختر با همشون فذق می کرد انگار هیچ تمایلی به صحبت کردن بامن نداشت اما
من نمی تونستم چیزی نگم

-می خواستم درمورد دریا باهاتون صحبت کنم

بدون ناز وعشوه وخیلی جدی گفت بفرمایید می شنوم

-دریا چرا امروز حالش بد شده بود؟

-خودش که بهتون گفت مسموم شده بود

-اما من فکر نمی کنم این طور باشه

-پس برید ازخودش پرسید تا مطمئن شید

با این حرفش احساس کردم ته دلم خالی شد باید بهش می گفتم؟ می گفتم دریا حتی حاضر
نیست با من حرف بزنه؟ یا اینکه منو یه غریبه می دونه؟

بادیدن سکوتم پوزخندی زد

- حالا دیگه مطمئن شدم دلیل تغییر رفتار دریا و همچنین بد شدن حالش شما هستین دریا خیلی آدم توداریه بهم گفت شما که برادرش باشید همیشه هواشو دارید پس چطوری نمی دونید دلیل اینکه حال خواهرتون خوب نیست چیه آقای دکتر؟ کمی مکث کرد

- ولی من می دونم دلیلش اینه که شما رومحرم خودش نمی دونه

با این حرفش دلم شکست آره من آرشام رادمنش که همیشه مغرور جلوی این دختر شکستم چون حرفاش با وجود تلخ بودن حقیقت داشت بانگرانی والتماس ادامه داد

- ازتون خواهش می کنم اگه نمی تونید برارش برادری کنید حداقل آزارش ندین دریا این مدت از نظر روحی خیلی ضعیف شده

بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه رفت و من با دلی شکسته و عذاب وجدانی که دوچندان شده بود به اتاق دریا رفتم که معصومانه و آروم خوابیده بود پتو رو روش کشیدم برای اولین بار پیشونیشو بوسیدم و حس خوبی به قلبم تزریق شد.

دریا وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود فکر نمی کردم این قدر بخوابم حتماً به خاطر آرام بخشایی که تو بیمارستان بهم زدن این قدر خوابیدم قبل از اینکه پایین برم دوش گرفتم تا سر حال شم بعد از خشک کردن موهام بدون اینکه بیندمش به آشپزخونه رفتم سوسن جون در حال درست کردن سالاد شیرازی بود با خوشرویی به سمتش رفتم و روصندلی کناریش نشستیم

- ببخشید سوسن جون امروز حالم خوب نبود نتونستم بهتون کمک کنم

- این چه حرفیه دخترم الان بهتری؟

- آره سوسن جون حالم خوبه ظرفای شامو خودم می شورم باشه؟

- چی به تو بگم دختر؟ باشه..

باخوش حالی مثل مادرم بغلش کردم دوسه روزی می شه که از مادرم خبر نگرفتم باید امشب بهش زنگ بزنم

- سوسن جون شما بچه ندارید؟

- چرا دخترم یه دختر به اسم نازگل دارم

چند سالشه؟ کجاست؟

۲۴ سالشه وشهرستان زندگی می کنه با ناراحتی ادامه داد تاچند روز دیگه مادر می شه

جدی؟ چرا ناراحت شدین؟ اتفاقی افتاده؟

آخه شهرستان کسی نیست کمکش کنه دخترم با این وضعیت تنهاست

دلم براش سوخت نباید دخترش تو این شرایط تنهها باشه

اشکال نداره شما می ری پیشش

نمی تونم دخترم اگه من برم شما چی کار می کنید؟

خب معلومه زندگی... نگران نباشید من با پدرم صحبت می کنم

راست می گی؟

آره دروغم چیه؟ بابا دیر نکرده؟ خیلی گرسنمه

صدای آرشام اومد

بابا برای یه مساله کاری رفته کیش و تا یه هفته کارش طول می کشه

آروم گفتم پس چرا به من نگفت؟

آرشام صداموشنید

چون یه دفعه ای شد وساعت ۵ صبح پرواز داشت

تو دلم گفتم برخلاف تصور تون اون موقع من بیدار بودم

نگاهم به سمت آرشام کشیده شد که به دیوار تکیه داده بود این بار نگاهش به جای نفرت سرشا

از حسرت و ناراحتی بود حتماً دوباره با دیدن من یاد مادرش افتاده ازاینکه می دیدم کسی منو به

خاطر خودم نمی خواد دلم شکست سوسن جون روبه من و آرشام گفت بفرمایید تو پذیرایی

تاشامتون رو آماده کنم

سوسن جون من ترجیح می دم شامو پیش شما تو آشپزخونه بخورم

چرا دخترم؟ تو که همیشه شامو تو پذیرایی می خوردی

آره چون اون موقع پدرم بود اما الان پدرم نیست (با این حرف بهش فهموندم که اهمیتی برام نداره)

-باشه دخترم هرطور راحتی..

منتظر بودم آرشام از آشپزخونه بره بیرون اما برخلاف تصورم روبه روم نشست و روبه سوسن جون گفت

-پس منم این مدت که پدرم نیست غذامو تو آشپزخونه کنار شما می خورم

-آخه این جوری که بده

-نه بد نیست بهتر از اینکه که نتهایی غذا بخورم

به هیچ وجه توقع کاری رو از آرشام نداشتم با اخم زل زدم بهش بادیدن چهرم به جای اینکه خودشو جمع وجور کنه بلند زد زیر خنده جل الخالق آرشام و خندیدن

اونم از ته دل؟ اولین بارم بود که می دیدم این بشر داره از ته دل می خنده سوسن جونم انگار براش تازگی داشت

-آقا اتفاقی افتاده؟

آرشام به من اشاره کرد

- نه چیزی نیست فقط یه صحنه ی فوق خنده دار دیدم

سوسن جونم به من که اخم کرده بود نگاه کرد و شروع کرد به خندیدن

من با اعتراض روبه سوسن جون گفتم سوسن جون چرا دارین بهم می خندین؟

-آخه دختر گلم وقتی اخم می کنی خیلی بامزه می شی

پس به خاطر همینکه که رهام و پرهام به اخم کردنم می خندیدن اخما باز کردم ولی هنوزم عصبانی بودم نگاهم رفت سمت سوسن جون قبل از اینکه تو سالاد ادویه بریزه از جام بلند شدم و یه کاسه سالاد بدون ادویه واسه خودم جدا کردم و پیازاشم از توش گرفتم

-دخترم سالاد با ادویه و پیاز خوشمزه تر میشه

-می دونم ولی من این جوری بیشتر دوست دارم
بعد از شستن ظرفا به امان راحله زنگ زدم
-سلام ماما جون خوبی؟
-سلام دخترم من خوبم حال خودت چطوره؟ خوبی؟
-آره مامانی خوبم اتفاقی افتاده چرا صدات این جوریه؟
-نمی دونم چرا امروز همش دلشوره داشتم مطمئنی حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟
-آره قربونت برم باور کن حالم خوبه دلشورتم بی مورده تو رو خدا مراقب خودت باش دلشوره واسه
قلبت خوب نیست
-می دونم دخترم حالا که صداتو شنیدم مطمئن شدم حالت خوبه خیالم راحت شد
صبح مثل همیشه از خواب بیدار شدم اما یه ساعتی دیر تر رفتم پایین چون دوست نداشتم با
آرشام روبه رو شم با کما تعجب دیدم آرشام هنوز تو آشپزخونه بود انگار صبحانه خوردنش تموم
شده بود سوسن جونم خبری ازش نبود با دیدنم به سرعت به سمتم اومد و بانگرانی گفت اتفاقی
افتاده؟ چرا دیر اومدی پایین؟
من هنوز توشوک بودم چون باورش برام سخت بود که آرشام نگرانم شده باشه حتماً نقشه
جدیدش برای تحقیر کردنمه با دادی که کشید از شوک خارج شدم
-با توام حرف بزن...
باعصبانیت جواب دادم
-دلیلی نمی بینم بخوام بهتون جواب بدم
خواستم از کنارش رد شم اما با گرفتن بازوم مانع شد و با عصبانیت گفت تا وقتی بابا نیست وظیفه
که بهم جواب بدی...
با آوردن کلمه ی (وظیفه) حدسم به یقین تبدیل شد آرشام نگرانم نشده بود فقط می خواست
نشون بده که می تونه بهم زور بگه و منو بحث سلطه ی خودش قرار بده و در ادامه آزار و اذیتشو
بیشتر کنه با نفرت به چشماش زل زدم

-چون دوست نداشتم روزمو بادیدن قیافه ی تو خراب کنم

منتظر بودم چیزی بگه تا بازم جوابشو بدم اما بدون هیچ حرفی از آشپزخونه خارج شد باشنیدن صدای ماشینش مطمئن شدم که ازخونه خارج شده نتونستم مثل قبل باهاش مداراکنم و تلخ نباشم یادآوری اتفاقی که دیروز برام افتاده بود باعث شد تا احساس پشیمونی نکنم و تصمیم بگیرم از این به بعد مثب خودش باهاش رفتارکنم بعد از خوردن صبحانه به اتاقم برگشتم با بلند شدن صدای گوشیم و دیدن اسم پریا جوای دادم

-سلام پری خانم

-سلام دریا دیوونه ی خودم چطوری؟ حالت خوبه؟

-آره عزیزم حالم خوبه

-زنگ زدم بگم امشب باید بامن و پرهام بیای بیرون

-کجا؟ خبریه؟

-پرهام سفارش کرده چیزی بهت نگم جنابعالی هم حق پرسیدن نداری

-باشه عشقم من تسلیمم..

-آفرین دختر حرف گوش کن ..خداحافظ

-خداحافظ

ازاینکه قراره با پرهام و پریا برم بیرون خوش حالم بهترین لحظات زندگی من بعد از فوت باباعلی اوقاتی بود که با پرهام و پریا می گذروندم باخوش حالی به سمت سوسن جون رفتم ازچهرش مشخص بود خیلی خوش حاله..

-سوسن جون ناهارچی می خوای درست کنی؟

-قرمه سبزی باخوش حالی ادامه داد آقا ارشام با پدرتون صحبت کردن وقراره بعد ازناهار برم شهرستان پیش دخترم ومدتی پیشش بمونم

-ایشالله به سلامتی برید وبرگردین

تنها دلخوشیم تو این خونه سوسن جون بود نمی دونم این مدت چطوری باید با آرشام سرکنم
قبل از اومدن آرشام ناهارمو خوردم چون دوست نداشتم باهاش روبه رو شم وبه اتاقم برگشتم تا
استراحت کنم.. پریا بهم اس ام اس داده بود تا یه ساعت دیگه آماده باشم لباسامو پوشیدم ورفتم
پایین با دیدن رهام که تو پذیرایی نشسته بود به طرفش رفتم وبی توجه به آرشام که روصندلی
کناریش نشسته بود باهاش احوال پرسى کردم

اگه جایی می ری برسونمت..

-نه ممنون منتظرم پرهام بیاد دنبالم

اخمشو به وضوح می شد دید

-قراره کجا برید؟ آرشام هم ازجاش بلند شد وجلوتر اومد ومنتظر جوابم بود بدون اینکه بهش
نگاه کنم روبه رهام گفتم نمی دونم بهم چیزی نگفته

بادیدن سوسن جون به طرفش رفتم

-به سلامتی می خواین برین؟

-آره دخترم آقا محمودم باهام می یاد آقا آرشام هم قول دادن بیشتر خونه بمونن تا شما تنها
نمونید

لبخند مصنوعی زدم وازش تشکر کردم ازاینکه قراربود بیشتر با آرشام روبه رو شم ناراحت بودم
با تکی که پریا به گوشیم زد فهمیدم که دم دره از رهام وسوسن جون خداحافظی کردم وازخونه
خارج شدم

-خب آقا پرهام قراره مارو کجا ببری؟

-خودت می فهمی..

-بینم خبریه؟

جفتشون شونه هاشونو انداختن بالا ومنو تو خماری گذاشتن

با ورود به رستوران پشت یکی از میزا نشستیم منتظر بودم تا چیزی سفارش بدن اما هردوشون
سکوت کرده بودن

–نمی خواین چیزی سفارش بدین؟

پرهام نگاهی پریا انداخت و به گارسن اشاره کرد بعد از چند لحظه گارسن به همراه کیک تولد که شمع روش عدد ۱۸ رو نشون میداد به سمتمون اومد و کیک روی میز گذاشت

–چیزدیگه های لازم ندارید؟

–نه ممنون

گوشیمو در آوردم و تقویمو نگاه کردم امروز ۸ مرداد بود.. امروز تولدم بود اما این قدر این روزا فکرم درگیر بوده که یادم رفته بود از اینکه پرهام و پریا یادشون بود از صمیم قلب ازشون ممنون بودم و از خوش حالی زبونم بند اومده بود پرهام به چشم به شمع اشره کرد

–شمع رو فوت نمی کنی؟

بعد از پاک کردن اشکام که از خوش حالی بود شمع رو فوت کردم پریا یه ساعت خوشگل که بیشتر به دستبند شباهت داشت خریده بود و پرهام یه گردنبند برلیان بهم هدیه داد

–واقعاً از هردوتون ممنونم نمی دونم به چه زبونی ازتون تشکر کنم

پرهام در جوابم گفت باید تو عروسیم جبران کنی.. یه سوپرایز دیگه هم دارم که بمونه بعد از شام...

آر شام

فکر نمی کردم تا این حد از من متنفر باشه با دیدن نفرتی که تو چشماش بود چیزی در درونم فرو ریخت این طور که معلومه راه سختی روبرای نزدیک شدن به دریا در پیش دارم تنها راهی که به ذهنم رسید این بود که برم پیش رهام و موضوع رو بهش بگم اما رهام هم حق رو به دریا می داد و معتقد بود تو این مدت خیلی اذیتش کردم و حالا هم که واقعیت رو می دونم باید جبران کنم عصر رهام اومد پیشم و دریا بی توجه به من همراه پرهام رفت بیرون به پیشنهاد رهام

قرار شد باهم بریم بیرون تا حال وهوام عوض شه رهام رانندگی می کرد منم ذهنم درگیر رفتارای دریا بود با متوقف شدن ماشین به خودم اومدم باهم وارد رستورانی شدیم که مسئولش از دوستای رهام بود و رهام بدون اینکه ازم چیزی پیرسه برای هردومون یه چیزی سفارش داد و من در حال تماشای مردمی بودم که شاد بودن چشمم افتاد به دختری که داشت می خندید و قیافش خیلی

آشنا بود بعد از کمی فکر کردن فهمیدم اون دختر پریا دختر عموی دریاست که حالا برخلاف گذشته که با اخم دیده بودمش با خنده چهرش زیبا و دلنشین شده بود اگه پریا این جاست پس دریا و پرهام هم باید اینجا باشن کمی چشم گردوندم و دریا رو دیدم که خنده رو لبش بود ویه جعبه ی کوچک که بهش می خورد مخصوص حلقه باشه تو دستش بود و پرهام هم سرش پایین بود و می خندید نکنه منظور پریا از عروسی..خدای من باورم نمی شه یعنی همش دروغ بود اینکه می گفت پرهام مثل برادرمه...بادیدن این صحنه دوباره مثل گذشته از دریا متنفر شدم بیشتر به خاطر اینکه از اعتماد پدرم نسبت به خودش و پرهام سو استفاده کرده بود حواسم رفت سمت رهام که با اخم به دریا نگاه می کرد و از عصبانیت دستشو مشت کرده بود عکس العمل رهام خیلی برام عجیب بود دلیل عصبانیتش برام غیر قابل درک بود من به عنوان برادر دریا غیرتم تحریک شده بود ولی رهام..نکنه...بالاخره اتفاقی که ازش می ترسیدم افتاد و دریا تونسست رهام رو اسیر خودش بکنه امشب با این کارش دل رهامو شکست و منو جلوش شرمنده کرد

دریا

بالاخره بعد از یه خوش گذرونی حسابی به خونمون برگشتم با دیدن رهام به سمتش رفتم و با خوش رویی گفتم تشریف می برین؟

-آره

باپوز خندی ادامه داد با آقا پرهام بهت خوش گذشت؟

در جوابش با خنده گفتم بله جای شما خالی..

باهمون پوز خند ادامه داد خوبه..امیدوارم کنارهم خوش بخت بشید دخترعمو

ورفت منظورش از اون حرف چی بود؟ دوست نداشتیم با فکر کردن به این جور چیزا خوش حالیم از

بین بره

رهام

باورم نمی شه...با یادآوری صحنه ای که دریا جعبه ی حلقه رو از پرهام گرفت و بهش لبخند زد ازاینکه به دریا دلبسته بودم به خودم لعنت فرستادم از اولش نسبت به پرهام حس خوبی نداشتم اما فکر شو نمی کردم چیزی بینشون باشه دریا هم یه دختر مثل شیدااست دخترا همشون مثل هم هستن من احمق فکر می کردم دریا با همشون فرق داره تازه داشتم امیدی برای موندن پیدا می

کردم اما دریا با کار امشبش همه چیزو خراب کرد حتی آرشام هم متوجه احساس من به دریا شده بود وازم به خاطر کار امشب دریا معذرت خواهی کرد وشرمنده بود اما آرشام نباید شرمنده باشه این نتیجه ی حماقت خودم بود پخش رو بلند کردم وبا سرعت زیاد به سمت مقصدی نامعلوم حرکت کردم باید جایی برم که سکوتش بهم آرامش می ده

منو ببخش اگه هیچ کی جز تو رو نخواستم

منو ببخش به خاطر همه ی کم وکاستم

منوببخش اگه به چشمای تو دل بستم آخه عشق تو کار داده دستم

شدی مرحم قلب شکستم منو ببخش

منو ببخش اگه دارم هواتو اگه شدم مزاحم شباتو

منو ببخش اگه برات می میرم اگه باز می خوام دستاتو بگیرم

منوببخش به خاطر تموم خاطرات خوب وبدا

اگه تورو می خواستم من بی اندازه وحد

منو نخواستی ولی باز من از تو خسته نشدم

حالا که نیستی به کی بگم من به تو وابسته شدم

(شاهین کمالی- منوببخش)

دریا

وقتی وارد خونه شدم همه جا تاریک بود یکی از لامپا رو روشن کردم هنوز پام به اولین پله نرسیده بود که آرشام با صدای گرفته گفت خوش گذشت؟

دراون لحظه نفرتی که از آرشام داشتم یادم رفت وبا خنده گفتم آره خیلی خوش...

نذاشت حرفمو تموم کنم وبه سرعت خودشو بهم رسوند وبه سمت صندلی هایی که تو پذیرایی بود پرتم کرد با برخورد به صندلی دسته ی چوبیش شکست وپهلوم به شدت می سوخت ومانتوی سفیدم خونی شده بود مگه من چی کار کردم که این بلا رو سرم آورد به سمتش برگشتم ومنتظر بودم جوابمو بده جلوتر اومد وبا عصبانیت گفت

–خوبه تا کجا می خواستین پیش برین؟ نکنه می خواستین بعد از عقد بهمون خبر بدین یا نکنه این همه مدت که به عنوان برادرت کنارت بوده کاری کرده که مجبور شده ازت خواستگاری کنه؟

باگریه جواب دادم منظورت چیه؟

با عصبانیت به سمتم اومد بازو هامو گرفت و بلندم کرد

–منظورم حلقه ایه که پرهام بهت داد توهم با خنده بهش جواب مثبت دادی ازهمون اولم مطمئن بودم تو با دختری دیگه هیچ فرقی نداری وچشمت دنبال پول وداراییمونه

–تو اشتباهه...

با دادی که زد احساس کردم گوشم کر شد

–نه من اشتباه نمی کنم خودم دیدم رهام هم باهام بود

پس دلیل حرفی که رهام بهم زد همین بود اونم اونجا بود بیشتر از این تحمل تهمت هایی که بهم می زد رو نداشتم باصدای بلند داد زدم

–پس چرا نیومدی جلو چیزی بگی؟جنابعالی که مثلاًغیرتی شده بودی چرا نیومدی پرس وپرسی قضیه چیه؟پس بزار خودم بهت بگم بعد از اون اتفاقی که دیروز برام افتاد ومسببش خودت بودی قرار شد با پرهام وپریا بریم بیرون تا حال وهوام عوض شه امشب تولدم بود وفقط پریا وپرهام یادشون بود

ساعت وگردنبندی که بهم هدیه داده بودنو بهش نشون دادم ببین ایناهم هدیه هاشونه خواست حرفی بزنه که دستمو به معنی سکوت بالا آوردم

وحالا اون حلقه چندوقتی پرهام از منشی شرکتشون که خواهر دوستش خوشش اومده واز شدت ذوق حلقه ای رو که برای دختر دلخواهش خریده بود آورده بود تا بهم نشون بده به خاطر همین هم امشب خیلی خوش حال بودم اما تو مثل همیشه در اوج خوش حال دلمو شکستی تو رهام وشیدا همتون مثل همید فکر می کنید چون پول دارید حق دارید درمورد دیگران قضاوت کنید وپول از هرچیزی مهم تره ۲ماه تحمل کن قول میدم از این خونه برم ودیگه برنگردم من...

سوزش پهلوم بیشتر از این اجازا نداد ادامه بدم آرشام متوجه زخم پهلوم شد وخواست بیاد جلو اما من بلند دادزدم

-به من دست نزن تو به جز این که به بهم آسیب برسونی و آزارم بدی کار دیگه ای بلد نیستی
به سختی خودمو به اتاقم رسوندم و پرت کردم رو تخت و تا دم دمای صبح گریه کردم نمی دونم
ساعت چند بود هوا نسبتاً روشن شده بود به سمت سرویس رفتم و آبی به صورتم زدم مانتومو در
آوردم تا وضعیت پهلومو بررسی کنم زخمم کمی عمیق بود و نیاز به بخیه داشت زخمو تمیز کردم
ویه مانتوی دیگه پوشیدم تا برم بیمارستان با آشپزخونه رفتم و یه تکه کیک خوردم تا معدم واسه
خوردن دارو هام

خالی نباشه خوشبختانه پرهام دارو هامو گرفته بود و گرنه ممکن بود مثل دفعه ی قبل کارم به
بیمارستان بکشه ناگهان چشمم به آر شام خورد که تو چارچوب در ایستاده بود و با چشمایی که از
بی خوابی قرمز شده بود بهم زل زده بود تصمیم گرفتم بهش اهمیت ندم و از آشپزخونه خارج شم
اما از چارچوب در کنار نرفت با عصبانیت گفتم

-برو کنار می خوام رد شم

-اون قرصا چی بود داشتی می خوردی؟

-به تو ربطی نداره

دستمو گذاشتم رو سینهش وهلش دادم اما دریغ از یک سانت تکون خوردن از اینکه می دیدم این
مقابلش ضعیفم و می تونه بهم زور بگه احساس حقارت می کردم

-دارو هاتو بده ببینم

پلاستیک دارو هارو پشتم بردم و در جوابش گفتم نمی خوام برو کنار می خوام رد شم

جلو تر اومد با یه دستش منو تو بغلش اسیر کرد و با دست دیگش پلاستیک دارو ها رو از دستام
کشید

نه خدای من اگه بفهمه آزار و اذیتاش حالمو بدتر می کنه بیشتر عذابم می ده با این فکر گریم
گرفت چرا من باید این قدر بدبخت باشم؟

با عصبانیت به سمتم برگشت

-این قرصای اعصاب و مسکنا رو چرا مصرف می کنی؟

-گفتم که به تو هیچ ریطی نداره

دستو بردم جلو تا پلاستیک دارو ها رو ازش بگیرم اما دستشو کشید عقب

-تا نگی بهت نمی دمشون

-به جهنم

از آشپزخونه خارج شدم وکیفمو از روی مبل برداشتم تا برم بیمارستان بازوم ازپشت کشیده شد

-جواب منو بده

یه نگاه به لباسم انداخت -کجا می ری؟

-هر قبرستونی به غیر از اینجا

دستمو گذاشتم روی پهلوم که دوباره خونریزی شروع شده بود ومانتوم خونی شده بود آرشام بانگرانی گفت زود باش باید بریم بیمارستان

-من باتوهیج جا نمی یام

-لجبازی نکن خونریزیت شدید شده ممکنه اتفاقی برات بیفته

-بهتر مگه همینو نمی خواستی؟پس بزار از خونریزی بمیرم

باکلافگی نفسشو بیرون فوت کرد وزیر لب چیزی گفت که نشنیدم ودریک حرکت ناگهانی منو انداخت رو کولش وبه سمت ماشینش برد وهرکاری کردم متوقف نشد منو رو صندلی جلو نشوند وبه سرعت به راه افتاد

-منو کجا می بری؟

-پیش یه دکترخوب...

با این کاراش می خواد زجرکشم کنه جلوی یه ساختمون توقف کرد

-مگه قرارنبود بریم بیمارستان؟پس اینجا کجاست؟

-پیاده شو می فهمی...

حتمّاً می خواد سربه نیستم کنه فرصت نشد از پرهام وپریا ومامان راحله خداحافظی کنم ازماشین پیاده شدم انگار پاهام به زمین چسبیده بودن وقدرت گام برداشتن نداشتم آرشام مچ دستمو گرفت وبه سمت ساختمون به راه افتاد منم هرچقدر تقلا کردم نتونستم مچ دستمو از دستش خارج کنم

-ولم کن من نمی خوام پیام

-مگه دست خودته؟باید بیای

-نمی خوام زورگو..

-بارسیدن به میزمنشی ازش پرسید دکتر رادمنش اومده؟

-بله تشریف آوردن

بادیدن رهام تو اتاق خیلی متعجب شدم وعصبانیتم بیشترشد پوزخندی زدم

این دکتر خوبی که می گفتی ایشون هستن؟

به سمت دررفتم اما آرشام دستمو محکم تر گرفت

-برو رو تخت درازبکش تا پهلوتو بخیه کنه

-حاضرم بمیرم ولی مدیون شماها نشم

-اگه کاری که بهت گفتم نکنی به زور رو تخت می خوابونمت وبیهوشت می کنم تا کارش راحت

تر شه باید تا الان فهمیده باشی هر حرفی که بزنم پاش هستم

به ناچار رو تخت دراز کشیدم تا رهام کارشو انجام بده چند دفعه نگاهمون باهم تلاقی کرد من

بانفرت ورهام با ناراحتی بهم نگاه می کرد حتمّاً دلش به حالم سوخته

-بهتره فعلاً ازجات بلند نشی

روموبرگردوندم وچیزی نگفتم..

آرشام

دوباره خراب کردم به پدرم قول داده بودم برادر خوبی باشم اما بدتر دارم عذابش می دم دوباره زود قضاوت کردم بادیدن داروهای که می خورد نگرانیم دوچندان شد هرکاری کردم بهم چیزی نگفت چه دلیلی داره که قرص اعصاب مصرف کنه؟ تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که برمش پیش یه متخصص مغزو اعصاب و تنها کسی که به ذهنم رسید رهام بود به زور دریا رو به مطب رهام که با مطب من تو یه ساختمان قرار داره بردم و مجبورش کردم تا رو تخت دراز بکشه درمندی که دریا در حال استراحت بود همه ی اتفاقات دیشب و حرفایی که بین من و دریا رد و بدل شده بود رو به رهام گفتم اونم مثل من شرمنده و پشیمون بود

-رهام هردومون اشتباه کردیم

-باید جبران کنیم

-آره اما چجوری؟ دیدی که اصلاً باهام راه نمی یاد به زور آوردمش می تونم نفرت رو توچشماتش ببینم

رهام در جوابم سکوت کرد و سرشو انداخت پایین داروهای دریا رو روی میز گذاشتم

-این طور که معلومه مدتی این داروها رو مصرف می کنه هرکاری هم می کنم دلیلشو بهم نمی گاهه
نگاهی به داروها انداخت

-این فقط چندتا مسکن و قرص اعصابه این قرصم واسه معده

-آره اما چه لزومی داره دریا تو این سن قرص اعصاب مصرف کنه؟

-شاید به معدهش مربوط می شه قبلاً این داروها رو دستش دیده بودم و هروقت خواستم بفهمم چی بودن نشد..

بادیدن دریا که از تخت بلند شد توجه هردومون بهش جلب شد رهام زودتر از من به زبون اومد

-بهتره استراحت کنی اگه درد داری مسکن بهت تزریق کنم

دریا در حالی که کفشاشو می پوشید پوزخندی زد

-نیازی نیست از این لطفاً بکنید آقای دکتر...

رهام ناراحت شد اما عقب نکشید

-چرا این داروهارومی خوری؟

-فکر نمی کنم به شما ارتباطی داشته باشه

رهام باعصبانیت بامشت به میز کویید

-اتفاقاً هر چیزی که به تو مربوط بشه به منم ربط داره

با این حرفی که زد مطمئن شدم حس خاصی به دریا داره چون تابه حال ندیده بودم تا این حد نگران کسی بشه خدابه دریا رحم کنه رهام در ظاهر از من آروم تره اما پاشی که بیفته از منم بدتر می شه ترجیح دادم فقط نظاره گر باشم و ببینم رهام می تونه دریا رو به حرف بیاره یا نه... دریا بی توجه به حرف رهام به سمت در اتاق رفت رهام به سرعت خودشو به دریا رسوند و با گرفتن دستش مانع رفتنش شد

-دستم و ول کن می خوام برم

رهام کلید درو از جیبش درآورد و قفلش کرد

-تا جوابمو ندی جایی نمی ری

دریا با بغض گفت تورو خدا بزار برم اصلاً نمی خوام بگم مگه زوره؟

رهام بی توجه به دریا که بغض کرده بود رو صندلی نشوندش و روبه روش نشست و با جدیت هرچه تمام گفت آره حالا هم زود باش جوابمو بده..

با چشمش ازم کمک می خواست به زحمت جلوی خودمو گرفتم تا مداخله نکنم چون معصومیتش مخصوصاً چشمش منو یاد مادرم می انداخت

-اسم پزشک معالجت چیه؟

سرشوانداخت پایین و چیزی نگفت از صدای حق هقش مشخص بود داره گریه می کنه خواستم به سمتش برم اما رهام مانع شد

-اگه حرف نزنای حداقل تا وقتی که پدرت برگرده نمی ذارم با پرهام بری بیرون

دست گذاشته بود رو نقطه ضعف دریا تا جایی که متوجه شدم دریا وابستگی شدیدی به پرهام و خواهرش داشت

-تونمی تونی این کاروبکنی

من گفتم چرا می تونه...

روبه رهام گفت توفکر کردی کی هستی؟

رهام شونه ای بالا انداخت -منتظرم...

دریا از سرناچاری به حرف اومد

-دکتر...دکتر حسام صدر

اسمش خیلی آشنا بود تو بیمارستان چند باری باهش برخورد داشتیم فکر کنم رهام بشناستش چون
دکتر صدر هم متخصص مغزو اعصابه

رهام روبه من گفت بهتره با دریا برید به مطب و استراحت کنی من با دکتر صدر تماس می گیرم
وازش می خوام مدارک پزشکی دریا رو برام ایمیل کنه هروقت رسید بهت خبر می دم
باورود به مطبم روبه دریا گفتم

-اگه بخوای می تونی روتخت استراحت کنی

اما دریا بدون اینکه حتی به من نگاه کنه به سمت اولین صندلی رفت و منم ترجیح دادم بیشتر
از این باهش بحث نکنم و پشت میزم نشستیم و چشمامو که از بی خوابی می سوخت روی هم
گذاشتیم اما خوابم نمی برد خدایا اگه بیماری خطرناکی داشته باشه باید چی کار کنم؟ دراون صورت
هیچ وقت خودمو به خاطر به کارهایی که باهش کردم نمی بخشم چشمامو باز کردم
زیرچشمی حواسم به دریا بود دختر ریزه میزه ای که کمتر کسی فکرشو می کرد امسال قراره بره
دانشگاه ..یادم رفته بود ازش بپرسم بالاخره واسه انتخاب رشته چی کار کرد رهام به گوشیم اس
ام اس داد که بیایم به مطبش دریا با گوشیش مشغول بود انگار در حال اس ام اس بازی بود و مدام
لبخند به لبش می یومد حتماً اداره به پرهام اس ام اس می ده با اینکه مطمئن شده بودم چیری
بینشون نیست اما از اینکه می دیدم تا این حد با پرهام صمیمیه و بامن مثل غریبه ها رفتار می کنه
حسودیم شد از جام بلند شدم و گوشی رو ازش گرفتم

-چی کار می کنی؟ گوشیمو بده

-باید بریم مطب رهام

-باشه می ریم گوشیمو بده

گوشی رو تو جیبم گذاشتم -فعلاً گوشیت پیش من می مونه

-چرا؟

-چون من برادرتم و باید حواسم بهت باشه..

-تو...

از عصبانیت گونه هاش قرمز شده بود و ترجیح داد سکوت کنه مثل بچه های تخس سرشو انداخت پایین خیلی دوست داشتم بغلش کنم و محکم فشارش بدم

تو برو منم صورتو بشورم می یام

به سرویس رفتم و صورتو شستم باشنیدن صدای گوشی دریا از جیبم درش آوردم واس ام اسی که براش اومده بود رو باز کردم فرستنده دختر عموش پریا بود

-عزیزم اگه از دست داداش اخموت زنده بیرون اومدی یه فکری هم واسه انتخاب رشتمون بکن فقط ۲روز دیگه وقت داریم

منظورش از داداش اخموت من بودم؟ از این لقبی که بهم داده بود خندم گرفت این طور که از پیامش فهمیدم دریا هنوز انتخاب رشته نکرده از طرفی هم کنجکاو بودم بدونم پریا چه انتخابی داره بنابراین براش تایپ کردم -توچی کار می کنی؟

جواب داد -این طور که معلومه می خوام بی خیال تهران بشی و اصرارداری بری شیراز منم حاضرم به خاطر تو پیام شیراز یا هر شهر دیگه ای که بخوای بری تا تنها نباشی

یعنی این قدر دریا براش مهمه که حاضره به خاطرش هر شهری بره؟ دریا حق داره تا این حد به پرهام و پریا وابسته باشه و دوستشون داشته باشه اما نه شیراز که خیلی دوره یعنی دریا می خواد شیرازو انتخاب کنه؟ در این صورت پریا هم می ره شیراز نه من اجازه نمی دم پریا حق نداره بره شیراز خدایا چرا این جوری شدم؟ اصلاً به من چه ربطی داره که پریا کدوم شهرو انتخاب می کنه اس ام اسا رو پاک کردم و گوشی رو توجیبم گذاشتم و به مطب رهام رفتم دریا سرشو انداخته بود پایین و رهام با اخم توی بخش می کرد

-رهام بالاخره معلوم شد مشکلش چی بود؟

در حالیکه اخمشو حفظ کرده بود جواب داد -آره چند سالیه زخم معده داره

نگرانیم کمتر شد چون بیماریش خطرناک و لاعلاج نبود

-طبق این مدارک منشاء زخم معدهش بشتر عصبیه تا گوارشی ومشکل عصبیش برطرف که نشده

هیچ بدترم شده طبق گفته ی دکترش رژیم غذایی رو هم خیلی

رعایت نمی کنه ومسکن هایی که دکترش براش تجویز کرده مصرف نمی کنه وخودسرانه از

ژلوفن که بی نهایت برای معدهش ضرر داره استفاده می کنه

باشنیدن این حرفا مثل رهام اخم کردم ومنتظر بودم تا توجیح کنه دریا مثل مجرمی که مچشو

گرفته باشن وراه فراری نداره به سختی آب دهنشو قورت داد

-خب...من...

-مادرت موضوع رو می دونه؟

-نه

-چرا بهش نگفتی؟

-چون نگرانی ودلشوره واسه قلبش خوب نیست

-کسی هم موضوع رو می دونه؟

-فقط پرهام وپریا

دوباره پرهام چراپرهام باید بدونه ولی من که برادرشم نباید بدونم با دیدن دستای مشت شده ی

رهام متوجه شدم اونم نسبت به پرهام حساسیت خاصی پیدا کرده

-دیگه لازم نیست این داروهاومصرف کنی ازاین به بعد پزشک معالجت من هستم وداروهایی که

من تجویز می کنم مصرف می کنی مسکن هایی که برات می نویسم ممکنه به اندازه ی ژلوفن

قوی نباشن ولی ضررشون خیلی کمتره

دریا خواست اعتراض کنه اما با دادی که رهام زد ساکت شد -همین که گفتم

گفته بودم پاش بیفته رهام ازممن بدتر می شه

-با این وضعیت نمی دارم بری شیراز

هردوشون باتعجب بهم نگاه کردن دریا با بهت پرسید تو از کجا می دونی؟

-مهم نیست که از کجا می دونم مهم اینه که اجازه نمی دم بری شیراز

رهام دست از نوشتن کشید -قضیه چیه؟

-قضیه اینه که خانم تصمیم گرفتن دانشگاه شیرازو انتخاب کنن

- چرا تهرانو انتخاب نمی کنه؟

-نمی دونم بهتره از خودش بپرسی

هردومون زل زده بودیم به دریا ومنتظر بودیم تا جواب بده

-خب..چونکه رتبم به اندازه ای نیست که بتونم تهران قبول شم

رهام که از چیزی خبر نداشت در ظاهر قانع شده بود اما من نمی تونستم حرفشو باور کنم

-مگه رتبت چند شده؟

به وضوح رنگش پرید رهام هم بیشتر کنجکاوشده بود ومثل من منتظر جواب بود دریا حسابی

دست وپاشوگم کرده بود وجوابی نداشت بهمون بده

-رهام با کامپیوتری که منشی باهاش کار می کنه می شه به اینترنت وصل شد؟

-آره چطور؟

-فکرمی کنم بهتر باشه خودمون رتبشو ببینیم

رهام از جاش بلند شد -موافقم

دریا از استرس زیاد لباسو می جویید رهام مجبورش کرد مشخصاتش رو وارد کنه منتظر بودیم تا

صفحه مورد نظرمون باز شه با باز شدن صفحه ی کارنامه و دیدن رتبش زبونم بند اومد باورم نمی

شد رتبش ۲رقمی بود خیلی کنجکاو بودم بدونم رتبه ی پریا چند شده نگاهی به چهره ی رهام

انداختم خوش حال به نظرمی یومد حتماً هرطور شده دریا رومجبور می کنه تهران بمونه با این

حساب پریاهم تهران می مونه واین برای من خیلی خوب بود رهام باچشم بهمون اشاره کرد به اتاقش

می مونه واین برای من خیلی خوب بود رهام باچشم بهمون اشاره کرد به اتاقش وجلوتر ازما به راه افتاد دریاهم با اکراه همراهمون اومد بابسته شدن در رهام شروع کرد
-چند روز برای انتخاب رشته مهلت مونده؟

-۲روز

-امشب باید انتخاب رشتشو انجام بدی

روبه دریا ادامه داد حق نداری به جز تهران شهر دیگه ای رو انتخاب کنی

-تو نمی تونی برام تعیین تکلیف کنی

-می تونم واین کارو می کنم

دریا روبه من گفت چرا اصرار داری تهران بمونم؟این مدت که خونتون بودم اذیتم کردی جلوی دیگران تحقیرم کردی کافی نبود؟بااون بلایی که دیشب سرم آوردی دلت خنک نشد؟آخه تقصیر من چیه که مادرت ازمن متنفره

فکرنمی کردم ازموضوع خبر داشته باشه یعنی چجوری فهمیده؟نگاهم به سمت رهام کشیده شد که مثل من متعجب شده بود وزبانش بند اومده بود تابه خودم اومدم دریا ازاتاق خارج شده بود ومنم پشت سرش می دویدم اما بهش نمی رسیدم ازساختمون خارج شدیم رهام پشت سرم می یومد انگار دریا توحال خودش نبود فقط می دوید وارد خیابون شدقبل از اینکه کامیون بهش بخوره خودمو بهش رسوندم وهردومون به کناره ی خیابون پرت شدیم دریا خودشو ازبغلم بیرون کشید وباگریه داد زد

-چرا نجاتم دادی؟مگه من قاتل مادرت نیستم؟مگه نمی خواستی من بمیرم؟

محکم بغلش کردم واجازه دادم با گریه خودشو خالی کنه

-دریا باورکن تو اشتباه می کنی قضیه اون جور که تو فکر می کنی نیست

-نه خودم شنیدم همون شب که با بابا بحث می کردی

-پس کامل نشنیدی قول می دم هر وقت حالت بهتر شد همه چیزو واست توضیح بدم

رهام خودشو بهمون رسوند

-دختره ی احمق این چه کاری بود کردی؟

آروم تر ادامه داد اگه بلایی سرت می یومد من باید چی کار می کردم؟ نگاهم رفت سمت دریا که بیهوش شده بود رهام بانگرانی گفت زود باش بخیه هاش باز شده باید ببریمش به مطب

دریا

به محض اینکه به هوش اومدم چشمم خورد به آرشام و رهام که بالاسرم بودن و همه ی اتفاقات چند ساعت پیش یادم اومد مطب...خیابون..کامیون..آرشام بانگرانی که ازش سراغ نداشتم گفت دریا حالت خوبه؟

توان حرف زدن نداشتم و چشمامو به معنی آره باز وبسته کردم با دیدن رهام بهش اخم کردم این مدت خیلی بهش وابسته شده بودم چون برخلاف دیگران بهم محبت می کرد اما حق نداشتم دربارم زود قضاوت کنه واز اون مهم تر بازورگویی هاش عذابم بده حتماً ازم توقع چنین برخوردی رو نداشتم چون باناراحتی از تخت فاصله گرفت منم توقع نداشتم بدتر از آرشام منو تحت فشار بزاره نگاهم به سمت سرمی رفت که به دستم وصل بود تو این چند روز دومین بارمه که بهم سرم وصل می کنن این مدت این قدر درد وعذابم زیاد بوده که با وجود ترس از آمپول وسرم واین جور چیزا وقتی بهم سرم زدن اعتراضی نکردم ترسم از آمپول به اندازه ایه که یادم نمی یاد آخرین بار که واسه سرماخوردگی دکتر رفتم کی بود همیشه خود درمانی رو ترجیح می دادم وبه هیچ دکتری هم اعتماد نداشتم آخه همشون فقط بلدن آمپول بدن حتی چند باری هم ازدست دکتر فرار کردم وحسابی مامان راحله رو خجالت دادم بعد از تموم شدن سرمم همراه آرشام به خونه برگشتم تو راه اتفاقاتی که از دیروز تا به حال برام افتاده بود رو مرور کردم با توقف ماشین

-پس کامل نشنیدی قول می دم هر وقت حالت بهتر شد همه چیزو واست توضیح بدم

رهام خودشو بهمون رسوند

-دختره ی احمق این چه کاری بود کردی؟

آروم تر ادامه داد اگه بلایی سرت می یومد من باید چی کار می کردم؟ نگاهم رفت سمت دریا که بیهوش شده بود رهام بانگرانی گفت زود باش بخیه هاش باز شده باید ببریمش به مطب

دریا

به محض اینکه به هوش اومدم چشمم خورد به آرشام ورهام که بالاسرم بودن و همه ی اتفاقات چند ساعت پیش یادم اومد مطب...خیابون..کامیون..آرشام بانگرانی که ارزش سراغ نداشتیم گفت دریا حالت خوبه؟

توان حرف زدن نداشتیم وچشمامو به معنی آره باز وبسته کردم با دیدن رهام بهش اخم کردم این مدت خیلی بهش وابسته شده بودم چون برخلاف دیگران بهم محبت می کرد اماحق نداشت دربارم زود قضاوت کنه واز اون مهم تر بازورگویی هاش عذابم بده حتماًازم توقع چنین برخوردی رو نداشت چون باناراحتی ازتخت فاصله گرفت منم توقع نداشتیم بدتر ازآرشام منو تحت فشار بزاره نگاهم به سمت سرمی رفت که به دستم وصل بود تو این چند روز دومین بارمه که بهم سرم وصل می کنن این مدت این قدر درد وعذابم زیاد بوده که با وجود ترس از آمپول وسرم واین جور چیزا وقتی بهم سرم زدن اعتراضی نکردم ترسم ازآمپول به اندازه ایه که یادم نمی یاد آخرین بار که واسه سرماخوردگی دکتر رفتم کی بود همیشه خود درمانی رو ترجیح می دادم وبه هیچ دکتری هم اعتماد نداشتیم آخه همشون فقط بلدن آمپول بدن حتی چند باری هم ازدست دکتر فرار کردم وحسابی مامان راحله رو خجالت دادم بعد ازتموم شدن سرمم همراه آرشام به خونه برگشتم تو راه اتفاقاتی که از دیروز تا به حال برام افتاده بود رو مرور کردم با توقف ماشین

—کجا؟

—خونه ی آقا شجاع ..خب معلومه دیگه اتاقم

—اول داروهات...

داروهامو زیرنظر آرشام خوردم

—امر دیگه ای نداری؟

—فعلا نه

ازجوابش حرصم گرفت زیر لب پرویی گفتم وبه اتاقم رفتم خیلی خسته بودم بنابراین قبل از اینکه سرم به بالش برسه خوابم برد وقتی از خواب بیدار شدم نگاهی به صفحه گوشیم انداختم ساعت ۷ بود باورو نمی شه چقدر خوابیدم!!!!از اتاقم خارج شدم خونه خیلی ساکت بود وخبری ازآرشام نبود به آرومی در اتاقشو بازکردم آرشام بدون اینکه لباساشو عوض کرده باشه خوابیده

بود دلم برایش سوخت دیشب نتونسته بود خوب بخوابه خیلی خسته بود به آرومی در اتاقشو بستم و به آشپزخونه رفتم تا چیزی واسه شام دست و پا کنم بعد از کمی فکر کردن تصمیم گرفتم کتلت درست کنم با وارد شدم آرشام به آشپزخونه نگاه گذرای بهش انداختم لباساشو عوض کرده بود کمی غذا برایش ریختم تو ظرف و به همراه سس و سبزی و سایر مخلفات رومیز گذاشتم و برای خودم هم یه ذره غذا تو ظرف ریختم و به همراه چیزهایی دیگه تو سینی گذاشتم تا شامم رو تو اتاق بخورم قبل از اینکه از آشپزخونه خارج شم با صدای آرشام متوقف شدم

-کجا می ری؟

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم شام رو تو اتاقم می خورم

-می شه نری؟

برگشتم و سوالی نگاش کردم

-آخه تنهایی غذاخوردن برام سخته

از لحن مظلومانش دلم به رحم اومد و بدون اینکه بهش نگاه کنم به سمت میز برگشتم و روبه روش نشستم مشغول خوردن شدم سس قرمز که تند بود رو برداشتم تا بریزم رو غدام اما آرشام سس رو از دستم کشید

-چرا این جوری می کنی؟

-مگه نمی دونی نباید سس تند بخوری؟

-آخه بدون سس که مزه نمی ده

سس گوجه فرنگی که تند نبود و به نظرم شیرین بود رو جلوم گذاشت

-یس با این بخور

-سس تند خوشمزه تره..

-آره اما نمی تونم بهت اجازه بدم ازش استفاده کنی درضمن حواست باشه خیار شور زیاد نخوری

به قدری عصبانی بودم که نمی دونستم باید چی بهش بگم زیر لب گفتم قبلاً از دست پریا حرص می خوردم حالا باید از دست آرشام حرص بخورم

-چرا باید از دست پریا حرص بخوری؟

-چون مثل جنابعالی موقع غذاخوردن مرتب بهم گیر می ده

لبخند محوی زد و با ذوق گفت یعنی پریا هم مثل من رو غذا خوردنت حساسه؟

با تعجب سرمو به معنی آره تگون دادم مگه حرفم کجاش ذوق داشت؟ بعد از شستن ظرفا
از آشپزخونه خارج شدم آرشام رومبل نشسته بود و سرش تو لپ تاپش بود با دیدن من سرشو بالا
گرفت

-انتخاب رشته رو انجام دادم

-کجا؟

-معلومه پزشکی تهران

-فکرنمی کنی باید نظر منو هم بپرسی و باهام مشورت کنی؟

-امروز تو مطب رهام درموردش صحبت کردیم

-آره اما فقط تو و رهام صحبت کردین نه من

-نکنه توقع داری بزارم بری شیراز؟

-آره چون دوست ندارم اینجا بمونم

-فکر کردی می تونی تنهایی تو یه شهر دیگه دووم بیاری؟

-اولاً تنها نیستم و پریا هم باهام می یاد ثانیاً می رم خوابگاه مگه اونای دیگه چی کار می کنن؟ منم
همون کار رو می کنم هر وقت دلم واسه مامان راحله تنگ بشه می یام تهران و بهش سر می زنم

-یعنی دلت فقط برای مامان راحله تنگ می شه؟ برای من و بابا تنگ نمی شه؟

با توجه به محبت هایی که پدرم تو این مدت بهم کرده بود بی انصافی بود اگه می گفتم دلم
براشون تنگ نمی شه اما با توجه به حرفایی که اون شب ازشون شنیدم فکر نمی کنم دلش واسم
تنگ بشه

-هروقت خواستم بهتون زنگ می زدم می تونی قاتل مادرت رو تحمل کنی؟ مگه این همه اذیت می نکردی تا از خونتون برم؟ پس چرا حالا که می خوام برم نمی ذاری؟

احساس کردم ناراحت شد

-من خیلی مادرمو دوست داشتم هنوزم دوست دارم وقتی بچه بودم مامان بیشتر اوقات بیرون بود اما مواقعی رو هم که خونه بود تموم وقتشو بامن می گذروند اون مدت درسته کم بود اما بهترین لحظات عمرم بود تا اینکه ۱۰ سالم شد متوجه

تغییر رفتار مامان شدم ازاینکه می دیدم با پدر دعوا می کرد وهمیشه این دعوا ها به گریه ی مادرم ختم می شد می شکستم وباعث می شد از پدرم متنفر بشم چون بابت گریه های مادرم پدر رو مقصر می دونستم اما چند بار از بین دعواهاشون متوجه شدم مادرم حامله ست ازاینکه می تونستم مثل رهام یه خواهر یابردار کوچکتتر داشته باشم خوش حال بودم اون زمان رها ۵سالش بود وخیلی دوستش داشتم اما یه بار که دیدم مامان با مشت به شکمش می کوبیدومی گفت من از این بچه متنفرم منم ازت متنفرشدم چون مادرم ازت متنفربود بعد ازاینکه مادرم به کما رفت به پدرم گفتم منم این بچه رونمی خوام وازش متنفرم بعدازفوت مادرم مدت ها حالم بد بود وتنها کسی که تواین مدت همراهم بودوتنها نمی داشت وباهاش بیرون می رفتم رهام بود تا اینکه کنکور دادیم وهردومون پزشکی قبول شدیم وچون ازدانشجویان برتر دانشگاه بودیم تونستیم زودتر ازسایردانشجوها تخصصمون روگیریم تو این مدت قبل از اومدن به این خونه تاحدود زیادی فراموش کرده بودم ولی روزی که اولین بار دیدمت ناخواسته یادمادرم افتادم چون ظاهرهت کاملاًشبییه مادرم بوداما بازم نتونستم اون نفرتو فراموش کنم

-درسته پدر هم چون شبیه عشقش هستم منو تواین خونه تحمل می کنه ولی مثل توهنوزم ازم متنفره چون عشقش رو ازش گرفتم

-نه این طورنیست منم قبل از اینکه باپدر صحبت کنم این طورفکر می کردم پدر به مادراجازه نداده بود تورو سقط کنه ومادرم موقع زایمان به کما رفت وپدرهم بابت این مساله عذاب وجدان داشت به خاطرهمین قبل از اینکه مامان از کما خارج بشه تورو تو یک مسجد گذاشت وبقیه ی ماجرا که خودت می دونی بهتره بدونی بعد از اینکه مادرم از کما خارج شد ازپدر خواهش کرد تورو پیداکنه وازت طلب حلالیت کنه می خواست بعد ازاینکه پیدات کرد برات مادر خوبی باشه اما دیگه تو رونداشت و۲سال درحسرت دیدن تو موند و....

باشنیدن این حرفا درمورد مادرم ناخواسته اشکام سرازیر شد چون منم برای همیشه در حسرت دیدن مادرم و تجربه ی آغوش مادرانش موندم و این مدت که

اینجا بودم تاوان کارنکرده رو می دادم بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم قبل از اینکه پام به پله ها برسه با صدای آرشام متوقف شدم

– حالا که واقعیت رو می دونی باید فکر رفتن به شیراز رو از سرت بیرون کنی چون اگه پدر بفهمه تهران قبول می شی اجازه نمی ده به شیراز بری..

بدون اینکه به سمتش برگردم به اتاقم رفتم بعد از یکی دو ساعت آرشام وارد اتاقم شد بدون حرف نگاهش کردم وسایلی که همراهش بود کنار تخت گذاشت و خودش روی تخت نشست – باید پانسمانت رو عوض کنم

بی حرف اجازه دادم کارش رو انجام بده بعد از تموم شدن کارش بدون اینکه چیزی بگه از اتاق خارج شد تا صبح به حرفای آرشام فکر می کردم اگه من به جای آرشام بودم چی کار می کردم؟ حتی تصور اینکه مامان راحله جای مادرم باشه و من جای آرشام تنم رو می لرزونه مسلماً اگه این طور بود بدتر از آرشام برخورد می کردم با صدای ماشین آرشام متوجه خروجش از خونه شدم ای کاش امروز سرکار نمی رفت و می موند تا باهم صحبت کنیم از بس فکر و خیال کردم سرم درد گرفت دیشب نتونستم بخوابم ذهنمو از هرگونه فکر و خیال خالی کردم و خوابیدم

آرشام

یعنی حالا که واقعیت رو می دونه می تونه منو ببخشه؟ مادرمو رو چطور؟ تا صبح بیدار بودم و از نگرانی خوابم نمی برد تصمیم گرفتم به جای موندن تو خونه برم پیش رهام تنها کسی که می تونه آرومم کنه رهامه.. رهام به محض دیدنم از جاش بلند شد و بانگرانی به سمتم اومد و کمکم کرد بشینم

– آرشام چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

– دیشب همه چیز رو بهش گفتم

پس چرا نگرانی؟

– اگه من و مادرم رو نبخشه چی؟ اگه...

– نگران نباش تو باید بهش فرصت بدی الان دریا خونه ست؟

سرمو به معنی آره تکون دادم

-وای اصلاً حواسم نبود دریا تو خونه تنه‌اش می داشتی ممکنه اتفاقی براش بیفته

رهام مانعم شد

-نرو بهتره تنه‌اش بزاری و مزاحمش نشی حتماً دریا هم مثل تو تمام شب بیدار بوده و ممکنه بخواد استراحت کنه

-دیشب انتخاب رشتشو انجام دادم آگه بخواد شهرشو تغییر بده چی کارکنم؟

-نگران نباش عمو اجازه نمی ده بره شیراز

-آگه بابا رو راضی کنه چی؟

-من با عمو صحبت می کنم به هیچ وجه نمی دارم پاشو از تهران بیرون بزاره مطمئن باش

دلیل پافشاری رهام برای موندن دریا رو می دونستم و باشناختی که از رهام داشتم دریا رو تهران موندگار می کرد و خیالم تا حدود زیادی راحت بود چون پریا هم تهران می موند

-وقتی رفتی خونه درمورد اتفاق دیشب یاهاش صحبت نکن نباید تحت فشار بزاریش سعی کن عادی باشی

-باشه

به مطبم رفتم و به منشی سپردم بیماری رو داخل نفرسته روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد

دریا

به محض اینکه از خواب بیدار شدم صورتمو شستم تصمیم خودمو گرفتم حالا که واقعیت رومی دونستم و آرشام هم از کارای گذشتش پشیمون بود باید می بخشیدمش تا بیشتر از این اذیت نشه و مادرم که بعد از خارج شدن از کما از کارش پشیمون شده بود لایق بخششه چون در هر صورت مادرمه و منو به دنیا آورده

از اتاقم خارج شدم و به آشپزخونه رفتم آرشام بدون خوردن صبحانه رفته بود پس باید یه ناهار خوب بهش بدم بنابراین قرمه سبزی درست کردم باشنیدن صدای ماشین آرشام به استقبالش رفتم از سر و وضعش مشخص بود حال مناسبی نداره

–سلام ناهار درست کردم تا لباساتو عوض کنی آمادش می کنم

از صورتش مشخص بود تعجب کرده اما چیری نگفت و به تکیه دادن سرش اکتفا کرد منم به آشپزخونه رفتم و میز ناهارو چیدم برق رضایتو می تونستم تو چشماش ببینم هر کدوم منتظر بودیم دیگری شروع به حرف زدن بکنه ولی انتظار هیچ کدوممون به نتیجه نرسید

–آرشام..

منتظر نگاهم کردنمی دونستم چطوری بهش بگم

–خب...من...من عصری می رم خونه مامان راحه

تانوک زبونم اومد ولی نتونستم بگم

–باشه خودم می برمت

–نه لازم نیست خودم می رم یا به پرهام می گم بیاد دنبالم

باتحکم گفت خودم می برمت وخودم می یارم

وبدون اینکه منتظر جوابی ازمن باشه ازآشپزخونه خارج شد منم بعداز شستن ظرفا به اتاقم رفتم تا استراحت کنم

با احساس نوازش گونم از خواب بیدار شدم

–نمی خوای بیدارشی؟ مگه قرارنبود بریم خونه مامان راحله؟

–مگه ساعت چنده؟

–ساعت پنجه

–تا ساعت ۶ کارپرهام تموم می شه حتماً تا اون موقع اونم می یاد خونه مامان راحله

احساس کردم از حرفم ناراحت شداز روی تخت بلند شدتا ازاتاق خارج شه

-آرشام..

ایستاداما به سمتم برگشت

-فکرنمی کنی لازم باشه باهم صحبت کنیم؟

پوزخندی زد-ممکنه دیربشه وپرهام جونت معطل شه

پس مشکلش پرهامه

-اشکال نداره این موضوع مهم تره

روی صندلی کنار تخت نشست وشروع کرد

-من دربارت اشتباه کردم چون قبل از اون شب کل ماجرا رو نمی دونستم ازوقتی هم که تصمیم گرفتم جبران کنم اوضاع روخراب تر کردم حق داری منو به عنوان برادرت قبول نکنی وازم متنفر باشی اما ازت خواهش می کنم ازمادرم بگذر

حالاکه آرشام پشیمون بود واین حرفارومیزدنی تونستم نبخشم آرشام بادیدن سکوتم ازجاش بلند شدتا ازاتاق خارج شه دوست نداشتم ناراحت باشه صداس زدم بابغض گفت بله؟

ازاینکه یه مرد بغض کنه متنفرم دوست نداشتم بیشتر ازاین عذاب وجدان داشته باشه خودمو بهش رسوندم وبغضش کردم کاملاًشوکه شده بود بعد از چند لحظه ازشوک خارج شد وبغلم کرد -شاید اگه منم جای توبودم همین کار رو می کردم ..تصمیم گرفتم گذشته رو فراموش کنم توهم باید همین کار رو بکنی

-چطورمی تونی منوببخشی؟

-چون برادرمی

باخوش حالی گفت یعنی منو مثل پرهام به عنوان برادرت دوست داری؟

باورم نمی شه به پرهام حسودی می کنه

ازآغوشش بیرون اومدم وباخنده گفتم آره داداشی

خندید و برای اولین بار گونمو بوسید قبل از خارج شدن از اتاق گفت یادت نره میان وعده هم بخوری

-میان وعده برای چی؟

-چون نباید بزاری معدت خالی بمونه وهمیشه باید میانه وعده هم بخوری

-حالانمی شه امروز نخورم؟

-نه اگه نخوری نمی برمت

-به شرطی که باهم بخوریم

-باشه آبجی کوچولو....و در روبست منم با داد اسمشو صدا زدمخدایامن باید چجوری به اینا ثابت کنم کوچولو نیستم خیر سرم ۱۸ سالمه..

بعد از خوردن میان وعده باهم به سمت خونه مامان راحله راه افتادیم بادیدن ماشین پرهام که توکوچه پارک شده بود فهمیدم پرهام زودتر ازما اومده اما ترجیح دادم چیزی نگم چون دوست نداشتم دوباره آرشام ناراحت شه

با بازشدن در پرهام با خوش رویی باهام احوال پرسى کرد اما بادیدن آرشام لبخندش محو شد باسردى به آرشام سلامى کرد باید همه چیز رو برای پرهام توضیح بدم نباید رابطشون این طوری بمونه..

به آشپزخونه رفتم وبدون اینکه حرفى بزنم بغلش کردم خدا مى دونه چقدر به آغوش مادرم تواین شرایط نیاز داشتم با یادآوری اتفاقات این چند روز واینکه مادرم درکنارم نبود گریم گرفت مادرم بادیدن اشکام با نگرانی گفت دریا جان دخترم چی شده؟اتفاقی افتاده؟چراگریه مى کنی؟

-نه مامانى چیزى نشده این اشکا به خاطر دلتنگيه

-دختر تو خجالت نمى کشى با این سنت دارى مثل بچه ها گریه مى کنی؟پرهام راست مى گه که هنوز کوچولویی

بااعتراض گفتم مامان

مامانم اشکامو پاک کرد وگونمو بوسید

– حالا برو صورتت روبشوروسینی چای رو بیار منم برم با آقای رادمنش احوال پرسى كنم

– باشه مامانى

باسینى چای وارد هال شدم پرهام و آرشام با فاصله ی زیاد ازهم نشسته بودن نمى دونستم باید پیش كدومشون بشینم بعد از تعارف چای كنار مامان راحله نشستم

پرهام اخم كرده بود و آرشام سرشو انداخته بود پایین دلم براش سوخت آخه تواین حالت خيلى مظلوم به نظر مى رسيد تحمل اين سكوتو نداشتم روبه پرهام گفتم

– پريا كجاست؟ مگه باهم نيومدين؟

آرشام سرشوبالا آوردومثل من منتظر جواب بود

– نه من از شركت اومدم پريا هم الاناس كه پيداش بشه

آرشام در ظاهر بى تفاوت بود ولى چشماش مى خنديد و با اومدن صدای پريا نگاهش به سمت در رفت

– صاحب خونه كسى خونه نيست؟ دريا اگه واقعاً زنده از زير دست داداش اخموت بيرون اومدى بيا واسه استقبال تا باور كنم زنده اى و گر نه خودم مى رم سراغ داداش و...

هر كلمه اى كه مى گفتم من بيشتر از آرشام خجالت مى كشيدم پريا هم با ديدن آرشام حرفشو نيمه تموم موند خجالت زده سلامى كرد و كنار من نشست نگاهم رفت سمت آرشام با ديدن خندش چشمم ناخواسته درشت شد باورم براش سخت بود با ديدن چشمای متعجب من خندشو قورت داد و سرشو انداخت پایین آرشام مشكوك مى زنه حالا ببينيد كى گفتم... با سيخونكى كه پريا به پهلوم زد چشم از آرشام برداشتم

– هى چته؟ پهلومو سوراخ كردى

– چرانگفتى برادرت هم باهات اومده؟

– مگه جنابعالى فرصت دادى؟

باناراحتی سرشو انداخت پایین وچیزی نگفت آرشام سرش پایین بود ولی زیرچشمی حواسش به پریا بود نکنه.. آرشام وپریا.. یعنی ممکنه؟ ماما راحله به آشپزخونه رفت تا فکری واسه شام بکنه منم همراهش رفتم تا بهش کمک کنم

-تو چرا اومدی؟

-اومدم کمک کنم

-لازم نکرده بهتره بری پیش برادرت نتها نمونه

-آخه..

باچشم غره ای که بهم رفت دهنم بسته شد پریا کنار پرهام نشسته بود و آرشام تنها بود و باحسرت به پرهام و پریا که کنارهم نشسته بودن نگاه می کرد با لبخند کنارش نشستم

-چرا این قدر تو خودتی؟

-چیز مهمی نیست

-از حرف پریا ناراحت شدی؟

لبخندی زد -نه کمی مکث کرد و باشک پرسید -رتبه ی دخترعموت چندشده؟

-۱۵-

لبخندش پر رنگ تر شد

-کدوم شهر رو در نظر گرفته؟ با این رتبه حتماً تهران قبول می شه

خواستم یه ذره سربه سرش بزارم بنابراین بهش گفتم احتمالاً اصفهان

بابهت گفت چرا؟

-آخه پسرخالش هم اونجا پزشکی می خونه و اصرارداره پریاهم بیاد اونجا

باعصبانیت و درحالیکه سعی می کرد صداش بالا نره گفت تونباید بزاری بره فهمیدی؟ پریا حق نداره به شهری به جز تهران فکرکنه

وبعد آروم تر انگارداشت باخودش حرف می زد

-آگه بره من باید چی کارکنم؟

دلیم نیومد بیشتر ازاین اذیتش کنم

-آگه بدونه من تهران می مونم اونم می مونه

-مطمئنم؟

-آره..چرابرات مهمه که پریا کدوم شهرو انتخاب کنه؟

بادستپاچگی گفت هیچی ..فکر کردم آگه تویه شهر باشین برای هردوتون بهتر باشه

باچیزهایی که ازآرشام شنیده بودم مطمئن شدم به پریا علاقه پیدا کرده اما انگار پریا هنوز متوجه نشده بارفتن پریا به آشپزخونه به سمت پرهام رفتم درحالیکه با اخم به آرشام نگاه می کرد گفت حالت خوبه؟این مدت آرشام اذیت نکرده؟

پس حدسم درمورد دلیل تغییر رفتار پرهام درست بود

-ممنون که به فکرم هستی اما قضیه این طور که تو فکر می کنی نیست

-منظورت چیه؟

همه چیز روبرای پرهام تعریف کردم اما ترجیح دادم اتفاقات دیروز رو براش تعریف نکنم وپرهام هم بادقت به حرفام گوش می کرد

-یعنی آرشامو بخشیدی؟

-آره شاید آگه منم جای اون بودم این رفتار رو می کردم به نظرم بهتره موضوع روفراموش کنم

-باورم نمی شه دریا کوچولوی من اینقدر بزرگ شده که می بخشه

-خدا روشکر بالاخره باورت شد من دیگه کوچولو نیستم

بینیمو کشید -ای شیطان

هرچقدرمنتظر موندم خبری ازپریانشد به ناچار به آشپزخونه رفتم

-گوش شیطان کر پری خانم داره آشپزی می کنه

-تا کوربشه کسی که نمی تونه ببینه

مامانم بادیدن من تو آشپزخونه هردومونو از آشپزخونه بیرون کرد

آرشام

بارفتن دریا به آشپزخونه فقط من و پرهام توهاال مونده بودیم بعد ازاینکه دریا با پرهام صحبت کرد احساس می کنم اخم پرهام کمتر شده اما انگار هنوزم ازدستم ناراحته یعنی ممکنه از اتفاقات این چند روز خبرداشته باشه؟ معلومه که خبر داره چون دریا اونو برادرخودش می دونه و همه چیز رو بهش می گه اما من چی؟ ممکنه روزی برسه که به منم به اندازه پرهام اعتماد داشته باشه؟ باهام درد و دل کنه؟ با احساس حضور یه نفر درکنارم از فکر خارج شدم اولش فکر کردم دریاست اما بادیدن پرهام متعجب شدم هنوزم اخمشو حفظ کرده بود

-دریا همه چیز رو درمورد اتفاقات گذشته بهم گفت همین طور بهم گفت که توروبخشیده

اتفاقات گذشته؟ پس درمورد اتفاقات این چند روز بهش چیزی نگفته؟ فکر نمی کردم دریا چنین دختری باشه البته تابه حال درمورد کارایی که درحقیقت کردم به پدرم هم چیزی نگفته خوش حالم که چنین خواهر فهمیده ای دارم

-هروقت درمورد خانواده جدیدش ازش می پرسیدم مدام از پدر و برادرش تعریف می کرد منم فکرمی کردم راست می گه بنابراین خیالم از بابتش راحت بود اما از روز بعد از مهمونی که اومد اینجا از چهرش ناراحتی و غم می بارید چیزی که آخرین بار زمان مرگ پدرش تو چهرش دیده بودم دیگه این دریا دریای شاد و خوش حال قبل نبود هروقت هم ازش دلیل ناراحتیش رو می پرسیدم جوابای بی سروته می شنیدم البته از دختر توداری مثل دریا نمی شه جزاین توقع دیگه ای داشت دریا برخلاف جسه ی ریزش دختر فهمیده ایه همه ی این حرفاروزدم تا بهت بگم باید قدر خواهر خوبی مثل دریا رو بدونی نه اینکه به خاطرات اتفاقات گذشته که حالا خودتم می دونی دریا تقصیری نداشته آزارش بدی

باچشمای گرد شده بهش نگاه کردم

-درمورد کارایی که کردی دریاحتی یه کلمه هم بهم چیری نگفته اما من دریا بهتر از خودش می شناسم حتی باوجود رفتار بدی که باهاش داشتی دوست داشت و اگر حرف بدی دربارت می شنید ازت طرفداری می کرد(دقیقاً کاری که من براش انجام ندادم) حالا هم باید جبران کنی باید بهش ثابت کنی که می تونی براش برادر خوبی باشی

-اما فکر نمی کنم بتونم چون باوجود تو که بهت می گه داداشی من نمی تونم جایی تو قلب دریا داشته باشم

-اشتباه می کنی من برادر واقعیش نیستم و هیچ وقت نمی تونم جای تو رو تو قلبش بگیرم
باشنیدن این حرفا از زبون پرهام عذاب وجدانم کم تر شد واز اینکه دریا منو دوست داشت بی نهایت خوش حال بودم با اومدن دریا وپریا از آشپزخونه نگاهم به سمتشون رفت دریا وپریاهم درحال صحبت بودن معلوم نیست درباره ی چه چیزی صحبت می کردن که دریا درحال حرص خوردن بود وپریاهم از ته دل می خندید وبا این کارش دلمو زیرو رو می کرد
دریا

پرهام و آرشام کنارهم نشستنه بودن ودرحال خوش وبش باهم بودن خوشبختانه رابطشون داره خوب می شه درواقع آرشام باید به خاطر پریا هم که شده دل پرهامو به دست بیاره...من وپریاهم روبه روشن نشستیم

-دریا زودباش تعریف کن دیروز چی شد؟برادرت چجوری موضوع روفهمید؟
تموم اتفاقات دیروز ازجمله زورگویی های آرشام ورهام رو براش تعریف کردم ودرتمام این مدت من داشتم حرص می خورداما پری خانم انگارداشتم براش جک تعریف می کردم همش می خندید
-حقته دریا تازوربالاسرت نباشه کاری رو انجام نمی دی
باعصبانیت بازوشوبشکون گرفتم

-آی دختره دیوونه چی کارمی کنی؟پس بااین حساب تهران موندگارشدی آره؟
-آره اما به زور
چیزی نگفت اما مشخص بود ازاینکه قراره تهران بمونیم خوش حاله بعدازخوردن شام با آرشام به خونه برگشتیم
رهام

با اس ام اسی که آرشام بهم دادخیالم بابت موندن دریا راحت شد ازیه طرف به خاطر قضاوت عجولانه ای که درمورد دریا کرده بودم شرمنده ام وازیه طرف ازاینکه همه چیز اون طور که فکر می

کردم نبوده و هنوزم امیدم برای موندن پابرجاست خوش حالم اما دریا خیلی ازم ناراحت شد از چشمای آبیش مشخص بود که رفتارهای دیروزم براش غیرمنتظره بوده اما دست خودم نبود اگه بیشتر از این پیگیر نبودم متوجه بیماریش نمی شدم اما پرهام می دونست اونم نه به زور بلکه دریا خودش بهش گفته بود با اینکه می دونم چیزی بینش نیست اما با وجود پرهام دریا منو نمی بیند و این برای من غیر قابل تحمله شاید این حرفم زورگویی باشه ولی دریا باید بهم توجه کنه نمی دونم یه جور حس مالکیت نسبت به دریا دارم می خوام نگاه و توجهش فقط مال من باشه درسته ازم ناراحته اما من تسلیم نمی شم به عنوان پزشک معالجش می تونم خودمو بهش نزدیک کنم و قلبشو مال خودم بکنم تنها کسی هم که از احساس من به دریا خبرداره آرشامه

دریا

مدتی از اون اتفاقات می گذره پرهام درخواست ازدواجش رو بیان کرده و آرمین هم موافقت کرده و قرار شد دیروز پرهام و آرام برن بیرون و در این مورد باهم حرف بزنن هنوز خبرندارم نتیجهش چی شده و قراره امروز عصر با پریا پرهام بریم بیرون پورهام نتیجه رو بهم بگه خودمونیم دارم می میرم از فضولی و لحظه شماری می کنم هرچه زودتر پرهامو بینم این مدت رابطه ی آرشام و پرهام بهتر شده اما من هنوزم با رهام سرسنگینم با شنیدن صدای ماشین آرشام به استقبالش رفتم

-سلام آقای دکتر خسته نباشی

-سلام خانم دکتر آینده شما هم خسته نباشی بوهای خوبی می یاد این دفعه چی درست کردی؟

-یه چیز خیلی خوب تا تولداساتو عوض کنی منم غدارو آماده می کنم

با دیدن رهام خنده از لبم محو شد بعد از یه سلام خشک و خالی به آشپزخونه رفتم و منتظرشون موندم تا بیان بعد از خوردن ناهار آرشام ازم تشکر کرد و گفت خوشمزه شده اما رهام بدجور زد تو بر جکم

-غذات خیلی تند شده

اما با ادامه ی جملش ناراحتیم از بین رفت

-تا این حد تندی برای معدت خوب نیست

رهام و آرشام رفتن استراحت کنن منم بعد از شستن ظرفا برای استراحت به اتاقم رفتم نمی دونم ساعت چند بود که از خواب بیدار شدم و برای خوردن میان وعده به آشپزخونه رفتم سالاد الویه رو

از یخچال بیرون آوردم ویه ساندویچ واسه خودم درست کردم با دیدن رهام ظرف غذا رو روی میز گذاشتم تا برای خودش بریزه

-می شه برای منم یه ساندویچ درست کنی؟

می خواستم بگم نوکر بابات غلام سیاه اما لحنش دستوری نبود بنابراین بدون اینکه چیزی بگم ساندوچ رو براش درست کردم با اومدن آرشام با لبخند گفتم واسه توهم درست کنم؟

-آره اگه زحمتی نیست

ساندوچ آرشامو درست کردم وبهش دادم

-آرشام تایه ساعت دیگه پرهام می یاد دنبالم بیرون

رهام روبه آرشام گفت مگه بهش نگفتی قراره با بچه ها بریم بیرون؟

آرشام پیشونیشو خاروند وگفت راستش یادم رفت

-یعنی چی یادم رفت؟

روبه من ادامه داد به پرهام بگو امروزنمی تونی باهاش بری بیرون

-اما من ترجیح می دم باپرهام برم بیرون

-باید کاری که گفتمو انجام بدی

-نمی خوام

قبل از اینکه دعوامون بیشتر از این بالا بگیره آرشام گفت می تونی بهشون بگی همگی باهم بریم بیرون

بعد از کمی فکر کردن گفتم باشه

آرشام خودشو بهم نزدیک تر کرد وآروم تو گوشم گفت پرهام تنها می یاد؟

-لبخندی زدم وآروم گفتم نه پریاهم همراهش می یاد چیزی نگفت اما برق شادی رو به وضوح تو چشماش دیدم

بعد از خبر دادن به پرهام لباسامو پوشیدم تصمیم گرفتم یه ذره آرایش کنم اما نمی خواستم خیلی غلیظ باشه کرم سفیدکننده زدم به همراه مدادچشم که جذابیت

چشممامو بیشتر می کرد با یه رژلب صورتی شیطونه می گفت حالا که مدادچشم زدم ریمل وخط چشم هم بزنم دراین صورت چشمام خیلی جلب توجه می کرد بنابراین بی خیال شدم وپایین رفتم رهام رومبل تک نفره نشسته بود با دیدن من ازجاش بلند شد وبهم خیره شد تونگاهش اثری از هوس وچیزآزاردهنده ای نبود برعکس احساس می کردم بیشتر بهم آرامش می ده اما با اخمش همه ی حس و حال خوبم خراب شد پسره انگار تعادل روانی نداره اومد طرفم

-مگه می ریم مهمونی که این همه آرایش کردی؟

با این حرفش حسابی حالم گرفته شد

-به خودم مربوطه

-انگار یادت رفته بهت گفته بودم هرچی به تو مربوط باشه به منم ربط داره حالا هم برگرد به اتاقت وآرایششت رو پاک کن

ته دلم از این حرفش خوشم اومد اما من کم نمی یارم

-نمی خوام اصلا چرا هیچ وقت به شیدا گیر نمی دی؟اون که بدتر از من آرایش می کنه

-چون شیدا این طوری بزرگ شده وحرف توگوشش نمی ره

پوزخندی زدم وگفتم اتفاقاً از جنابعالی خیلی حرف شنوی داره می گی نه امتحان کن

آخ جون تونستم حرصشو دریابم

با کلافگی گفت این قدر بامن یکی به دو نکن کاری که گفتمو انجام بده

پسره ی پررو فکر کرده می تونه به من زوربگه

-ن...می...خوام...

با اومدن آرشام توجه هردومون به سمتش جلب شد شلوار کتان مشکی پوشیده بود به همراه پیراهن جذب چارخونه قرمز مشکی که آستیناشو تا زده بود وموهاشم زده بود بالا درکل آرشام تیکه ای شده بود خوش به حال پریا امیدوارم کوفتش بشه بادیدنش لبخندی از سر رضایت زدم

رهام که تو بهت بود پرسید خبریه؟ آرشام در جوابش لبخندی زد و سرشو انداخت پایین رهام به طرف من اومد و گفت طرف کیه؟ منم گفتم پریا خواهر پرهام

پریا و پرهام با دیدنمون از ماشین پیاده شدن پریا بادیدن آرشام نتونست ازش چشم برداره سرسری باهمه احوال پرسى کرد و سرشوانداخت پایین اما زیرچشمی به آرشام نگاه می کرد و آرشام هم همین طور بود رهام با اخم با پرهام احوال پرسى کرد طفلی پرهام قیافش شده بود عین علامت سوال

-دریا چرا فامیلاتون این جورین؟

-چه جورى؟

-قبلاً داداشت حالا هم پسرعموت که با اخم بهم نگاه می کنه

-بهش اهمیت نده

نگاهم رفت سمت رهام که با اخم به من و پرهام نگاه می کرد متوجه شده بودم نسبت به پرهام حساسیت پیدا کرده اما دلیلشو نمی دونم اوایل آرشام هم این طور بود ولی دیگه این طور نیست چند روز بگذره حساسیت رهام هم برطرف می شه

با اومدن شیدا و دوکبوتر عاشق قرار شد کبوترای عاشق با ماشین شهنام بیان و شیدا هم به این بهونه که می خواست اون دوتا راحت باشن با آرشام و رهام همراه شد منم همراه پریا و پرهام به پیشنهاد رهام به خارج از شهر رفتیم طبیعت قشنگی که باوجود درختا مثل بهشت شده بود و خیلی شلوغ بود رهام که کاملاً با اینجا آشنا بود جلوتر از همه حرکت می کرد و شیدا هم که عین چسب دوقلو بهش چسبیده بود و ازش جدا نمی شد دوکبوتر عاشقم که طبق معمول درحال بق بقوهای عاشقانه

بودن من و پرهام در کنار هم بودیم و آرشام پریا هم با فاصله پشت سرمون می اومدن

-آقا دوماً بالاخره جواب مثبتو از عروس خانم گرفتی؟

با ناراحتی گفت دریا من دیروز یه کار بد کردم که باعث شد آرام ازم ناراحت شه

-وای پرهام چی کار کردی؟

-باور کن نمی خواستم ناراحتش کنم .. اصلاً دست خودم نبود یه دفعه ای شد

-پرهام داری نگرانم می کنی درست بگو چی شده؟

-دیروز که با آرام رفته بودم بیرون اولش خیلی خجالت می کشید یه ذره که صحبت کردیم احساس کردم باهام راحت تر شده بود منم حلقه رو بهش دادم اما با دیدن حلقه از خجالت سرشو انداخت پایین تو اون حالت خیلی خواستنی شده بود آخه من اولین بارم که دیده بودمش شیفته ی خجالت و حیاش شده بودم تو اون حالت نتونستم خودمو کنترل کنم و....

-وچی؟

-لبشو بوسیدم

مثل پسر بچه هایی که بعد از اعتراف به اشتباهشون منتظر تنبیه بشن سرشو انداخت پایین از این که می دیدم پرهام این قدر پسر پاکیه خوش حال بودم و به آرام حسودیم می شد قیافش خیلی مظلوم شده بود به زحمت جلوی خندمو گرفتم

-عکس العمل آرام چی بود؟

-هیچی فقط ازم خواست زود برسونمش خونه

-نگران نباش این طور که معلومه آرام هم بهت علاقه داره و ازت ناراحت نیست فقط یه ذره شوکه شده

-آخه از دیشب هرچی بهش زنگ می زنی یا اس ام اس می دم جواب نمی ده

-کاملاً طبیعییه چون ازت خجالت می کشه مطمئن باش به زودی بهت زنگ می زنه و دلیل کارشو برات توضیح می ده

-راست می گی؟

-آره

دستشو دور شونم انداخت

-دریا من اگه تو رونداشتم که آرومم کنی تا الان سخته کرده بودم

-خدانکنه داداشی

رهام بادیدن ما تو اون وضعیت اخم غلیظی کرد که واقعاً ارزش ترسیدم حتی پرهام هم متوجه شد

-دریا این پسر عمو تو خیلی تو نخته

-عادتشه که هرکاری می کنم بهم گیر بده یا اخم کنه

-منظورت چیه؟

-مثلاً قبل از اینکه بیایم گیر داده برو آرایش تو پاک کن تو رو خدا پرهام تو بهم بگو آرایشم خیلی غلیظه؟

-نه عزیزم اتفاقاً به نظرم خیلی هم آرایش معمولیه اما همین آرایش معمولی هم خیلی صورتتو تغییر داده بهتره بگم خوشگل تر ت کرده

-پس چرا رهام بهم گیر می ده؟

-چون دوست نداره توجه هیچ کسی بهت جلب شه

-یعنی دوست داره زشت باشم؟

-نه منظورم اینه که دوست داره زیبایی تو فقط مال خودش باشه

-یعنی می خوای بگی ممکنه رهام ... نه .. امکان نداره

-چرا این طوفکر می کنی؟ منم اگه ببینم یه پسر به غیر از من دور وبر آرام که عاشقشم باشه و باهاش گرم بگیره مثل رهام عکس العمل نشون می دم الانم که می بینم کنار منی مطمئناً اگه می تونست یه بلایی سرم می آورد دلیل اخم و حساسیتی که به من داره همینیه

حرفای پرهام خیلی برام سنگین بود این مدت احساس می کنم به رهام وابسته شدم اما عشق و علاقه نمی دونم یعنی ممکنه واقعاً رهام بهم علاقه داشته باشه؟ باورش برام کی به کسی که بهش علاقه داره زور می گه؟ درضمن رهام به قراره زودی از ایران بره این طور که معلومه قراره با شیدا ازدواج کنه باز دواج رهوشه نام احتمال ازدواج رهام و شیدا هم خیلی زیاده

با صدای زنگ گوشی پرهام از فکر در اومدم باخوش حالی گفت آرامه و ازم فاصله گرفت تا به گوشیش جواب بده یه نگاه به پشت سرم انداختم خبری از آرشام و پریا نبود معلوم نیست کجا غیبتشون زده.. بالاخره بعد از یه ساعت پیاده روی باجیغ جیغ و غرغرای شیدا توقف کردیم شیدا مثل بچه ها بازوی رهامو کشید و باهم وارد سوپری شدن و به دنبالشون منم وارد سوپری شدم تا یه چیزی بخرم با دیدن آلوچه ها که خیلی هم ترش به نظر می اومدن آب از لب و لولچم راه افتاد دوتا

آلوچه برداشتم با چپسته چیپس فلفلی کوچولو چون نباید زیاد می خوردم اما می دونستم رهام به همین یه ذره هم گیر می دهنابراین دور ازچشم رهام پولشونو حساب کردم وازسوپری زدم بیرون آلوچه هارو توجیبم گذاشتم اولین چیپسو تو دهنم گذاشتم خیلی وقت بود چیپس فلفلی نخورده بودم باشنیدن صدای رهام به طرفش برگشتم وچیپسو پشتم قایم کردم

-چیزی می خوای برات بخرم؟

چون دهنم پر بود نمی تونستم حرف بزنم سرمو به معنی نه تکون دادم جلوتر اومدوبا شک پرسید مطمئنی؟ منم سرمو به معنی آره تکون دادم وای خدا داره جلوتر منم ناخواسته عقب تر رفتم معلوم نیست این شیدای گور به گور شده کجارفته که رهام داره آزاد واسه خودش ول می چرخه

-چی داری می خوری؟

چیپسو که تودهم آب شده بود قورت دادم وگفتم هیچی

-چیزی که پشت قایم کردی دربیار ببینم

-من که چیزی قایم نکردم

یه جوری بهم نگاه کرد یعنی خر خودتی ودریک حرکت فوق سریع خودشو بهم رسوندوبسته چیپسو ازم گرفت به بسته چیپس تو دستش اشاره کرد وگفت این چیه؟مگه نمی دونی چیزای تند برای معدت خوب نیست؟

-یه ذره که اشکال نداره

-چیزی که برات ضرر داره یه ذره دو ذره نداره

دستشو آورد جلو وگفت بقیش...

-بقیه چی؟

-اون آلوچه هایی که تو جیبیت گذاشتی

نگاهم رفت به سمت جیبم دستمو روش گذاشتم وگفتم چیپسو بهت دادم اما آلوچه هارو بهت نمی دم

-چیپسو بهم ندادی به زور ازت گرفتم آلوچه هارو هم اگه ندی به زور ازت می گیرم

باعجز اسمشو صدا زدم اما همچنان با اخم بهم زل زده بود ومنتظر بود آلوچه هاروبهش بدم به ناچار آلوچه ها رو ازجیبم درآوردم وبهش دادم

-برای اینکه تنبیه بشی هیچ چیز برات نمی خرم

-نخر می گم پرهام برام بخره

ازصورتش مشخص بود عصبانی شده حالا که خوراکی های نازنینمو ازم گرفته حقشه بزار حرص بخوره...وپارازیت وارد می شود شیدا بادیدن چیپس وآلوچه ها همشونو از رهام گرفت وبا عشوه گفت وای رهام ازکجا می دونستی من چیپس وآلوچه می خواستم؟ با اولین چیپسی که تو دهنش گذاشت عصبانیتم دوچندان شد چیپسو ازم من می گیره که بده به شیدا جونش

با عصبانیت ازشون روبرگردوندم با دیدن آرشام وپریا به سمتشون رفتم آرشام حسابی اخم کرده بود پریاهم با ناراحتی سرشو انداخته بود پایین وکم مونده بود گریش بگیره

-چی شده؟اتفاقی افتاده؟

آرشام با اخم به پریا اشاره کرد

-پری جون چی شده؟

با این حرفم بغضش شکست آرشام دیگه اخم نداشت ونگاهش رنگ نگرانی گرفته بود پریا بعد از اینکه اروم ترشد گفت همون طور که پشت سرتون می اومدم گوشیم زنگ خورد وباعث شد حواسم پرت شه وقتی هم به خودم اومدم هیچ کدومتون نبودین ۲نفر مزاحمم شدن وحرفای مزخرف می گفتن منم بههشون اهمیت ندادم می خواستن به زور منو باخودشون ببرن منم شروع کردم به دادوفریاد زدن وآقا آرشام اومد ونجاتم داد

آرشام اخم نداشت اما به طور جدی گفت باید حواستو بیشتر جمع می کردی ممکن بود اتفاق بدی برات بیفته

پریا چیزی نمی گفت وگریه می کرد آرشام با کلافگی گفت بسه دیگه بریم صورتتو بشور

-نیازی نیست

-روحرف من حرف نزن زودباش راه بیفت

پریا بهم نگاه کرد منم بهش فهموندم بره بادورشدن اون دوتا پرهام که ازخوش حالی سرازپانمی شناخت به طرفم اومد

-چی شد؟

-بابت اینکه ازدیروز تا حالا تلفنشو جواب نداده بود معذرت خواهی کرد وگفت این مدت داشته فکر می کرده وجوابش مثبته وازهمه مهم تر از کار دیروزم ناراحت نشده فقط یه ذره شوکه شده بود

-دیدی گفتم؟ حتماً از کارت حسابی خرکیف شده

پرهام مثل بچه ها ذوق زده گفت واقعاً خوشش اومده؟

ازعکس العملش خندم گرفت

-آره اما سعی کن تا وقتی محرم نشدین دیگه این کار رو نکنی

-پس باید به پدرم بگم زود بریم خواستگاری و واسمون جشن بگیره می ترسم نتونم خودمو کنترل کنم وکار دست هردومون بدم

باحرص اسمشو صدا زدم بغلم کرد وگفت آرشام وپریا کجان؟

باچشم بهشون اشاره کردم آرشام به آرومی با پریا صحبت می کرد وپریاهم به حرفش گوش می کرد

-بین پریا وآرشام چیزی هست؟

-آگه بگم آره عصبانی می شی؟

-نمی دونم این مدت خیلی فکرم درگیر خودم وآرام بود وحواسم به پریا نبود به نظرم آرشام پسرخوبیه ومی تونه همسرمناسبی برای پریا باشه اما بازم نظر پریا مهم تره

-امیدوارم هرچی قسمته همون بشه

بعد از این همه کشمکش وماجرا به سمت ماشین ها برگشتیم با باریدن بارون همگی دویدن به سمت ماشین ها اما من آروم قدم برمی داشتم چون قدم زدن زیر بارونخیلی دوست دارم مگه دریا بدون بارون معنی داره؟

ناچاراً برای خوردن شام به شهر برگشتیم و به یه رستوران رفتیم ترجیح دادم کنار پرهام بشینم
بادیدن سرکه ننوستمم ازش بگذرم امروز خیلی مراقب بودم تا چیزی که برام ضرر داره نخورم
پس اگه یه ذره سرکه بخورم به جایی برنمی خوره بابلندشدن صدای گوشیمم دستم از ظرف سرکه
تغییر مسیر دادوبه سمت گوشیم رفت پیامی که ازیه شماره ناشناس اومده بود باز کردم

-اگه دستت به ظرف سرکه بخوره قلمش می کنم

یعنی کی می تونه باشه؟ سرموبلند کردم آرشام وپریا بااینکه غذامی خوردن زیرچشمی حواسشون
به هم بود پرهام وشیدا هم که اصلاً حواسشون نبود بادیدن اخم رهام مطمئن شدم کارخودشه
باتکون دادن سرش بهم فهموندن غذامو بخورم دراون لحظه شیدا ظرف سرکه رو برداشت یه ذره
واسه واسه خوش یه ذره هم واسه رهام ریخت بغضم گرفت دلم می خواست هردوشونو خفه کنم
رهام امروز فقط اذیتم کرد اون از عصر اینم از الان که غذا روبهم کوفت کرد با دلخوری نگاهمو
ازش گرفتم ودست از خوردن کشیدم دوباره اس ام اس داد

-غذاتو بخور ممکنه نصف شب ضعف کنی

باحرص نوشتم به جهنم بزار از ضعف بمیرم

بعد از خوردن اس ام اسم چهرش از عصبانیت سرخ شده بود حتماً ازاینکه رو حرفش حرف زدم
بهش بر خورده

پرهام بهم گفت چرانمی خوری؟

-سیر شدم می رم دستامو بشورم

-باشه زود برگرد

به بهانه شستن دستام به دستشویی رفتم یخ نگاه به چهره ی خودم تو آینه انداختم از اینکه
اینقدر ضعیف بودم ومهم ترین تصمیمات زندگیمو دیگران برام می گرفتن از خودم بدم اومد وگرم
گرفت از فکر اینکه رهام بهم علاقه داشته باشه پوزخندی به خودم زدم مطمئنم اگه به کسی علاقه
داشته باشه شیداست اگه این طور نبود نمی داشت شیدا این همه بهش بچسبه وآویزونش بشه
صورتمو شستم واز دستشویی خارج شدم با دیدن رهام سرمو انداختم پایین چون دوست نداشتم
متوجه گریه وضعفم بشه وقصد داشتم از کنارش رد شم اما مانعم شد

-سرتو بالا بگیر

خودمو به نشنیدن زدم سعی کردم ازش رد شم اما نداشت دستشو زیر چونم گذاشت ومجبورم کرد سرمو بالا بگیرم

-چی باعث شده گریه کنی؟

با دلخوری توچشماش نگاه کردم وگفتم تو

-من؟ باورکن دلیل همه ی سختگیری هام اینه که نگرانتم من به عنوان پزشک معالجت باید به فکرت باشم

باشنیدن کلمه پزشک معالج به مرز انفجار رسیدم

-پس دیگه لازم نیست به فکرم باشی اصلاً نمی خوام پزشک معالجم باشی خدایی نکرده ممکنه به خاطر مراقبت ازمن ازشیدا جونت غافل شی

-دریا این چه حرفیه داری می زنی؟ هنوزم ازمن ناراحتی؟

-آره ازت ناراحتم هیچ وقتم نمی بخشمت

-چرا؟ چطور آرشامو بخشیدی ولی منو...

-چون آرشام دوچار سوءتفاهم شده بود وبعدشم جبران کرد اما تو که بامحبت هات منو به خودت وابسته کرده بودی چطور تونستی دربارم اون فکرا روبکنی وبه جای جبران به بهانه ی اینکه پزشکمی همش بهم زوربگی و اذیتم کنی؟

-چی کارکنم که بفهمی پشیمونم ومی خوام جبران کنم؟

-این مدت که اینجا هستی راحتیم بزار تا حداقل خاطرات خوبی ازت داشته باشم

رهام

حرفای دریا برام غیرقابل هضم نیست من می خواستم به عنوان پزشک معالجش بهش نزدیک شم تا بتونم قلبشو مال خودم کنم اما بدتر باعث شدم ازمن ناراحت شه چرا نمی خواد درک کنه همه ی سختگیری هام وبه قول خودش زورگویی هام به خاطرخودشه حرف آخرش حکم سطل آب یخ رو برام داشت باورم نمی شه یعنی از اینکه من می خوام از اینجا برم ناراحت نیست؟ برام مهم

نیست چون من کلاً از رفتن منصرف شدم حتی اگه دریا بهم حسی نداشته باشه تمام تلاشمو می کنم تا بهم علاقه مند شه من برای اولین بار تو عمرم عاشق شدم اجازه نمی دم عشقم به این راحتی از دستم بره من به هیچ عنوان تسلیم نمی شم و قلب دریا رو مال خودم می کنم از حرفایی که درمورد من شنیده می زد ناراحت شدم اما ته دلم از حساسیتی که نسبت به شنیده پیدا کرده بود خوشم اومد این می تونه نشونه خوبی باشه

بعد از خروج از رستوران پریا و خوش بختانه پرهام رفتن نمی تونم موندن پرهام کنار دریا رو تحمل کنم چون احساس می کنم با وجود پرهام دریا منو نمی بینه زمانیکه دریا رو تو بغل پرهام دیدم دلم می خواست گردنشو بشکنم اما به خاطر

آرشام و پریا کاری نکردم و آرزو می کردم ای کاش من جای پرهام بودم و می تونستم دریا رو بغل کنم

به بهانه ی اینکه ماشینم خونه ی عموم مونده با آرشام و دریا همراه شدم و تونستم با هزار جور بدبختی شنیدای کنه رو ببیچونم تو این مدت نتها کار مثبتی که شنیده برام انجام داد این بود که باعث شد بفهمم دریا هم به من علاقه داره خودش اعتراف کرد که بهم وابسته شده مطمئناً اگه شنیده بفهمه رفتنی در کار نیست و لم می کنه تنها کسی که موضوع رو می دونه آرشامه نمی خوام فعلاً کسی موضوع رو بفهمه مخصوصاً شنیده چون بهش در حساس کردن دریا نیاز دارم شاید کارم ناجوانمردانه باشه اما لازمه

بارسیدن به خونه دریا با فکر اینکه ماشینمو برمی دارم و می رم وارد خونه نشد و موند تا باهام خدا حافظی کنه اما با ورودم به خونه بهت زده پشت سرم وارد خونه شد عکس العمل آرشام مثل دریا نبود چون از احساس من نسبت به دریا خبر داشت و می دونست هرکاری می کنم برای جلب علاقه ی دریاست به همین دلیل هیچ وقت مزاحم کارهام نمی شد با رفتن دریا و آرشام به اتاقاشون منم به اتاق مهمان رفتم یادم اومد که دریا شامشو کامل نخورده به آشپزخونه رفتم و یه ساندویچ سالاد الویه واسش درست کردم یاد ساندویچی افتادم که دریا برام درست کرده بود به جرعت می تونم بگم خوشمزه ترین سالاد الویه ای بود که تا به حال خوردم و حسابی بهم چسبید قیمه هم که ظهر درست کرده بود خیلی خوشمزه بود اما یه ذره واسش تند بود و برای معدش خوب نبود مطمئناً شنیده یه تخم مرغم بلد نیست درست کنه بعد از در زدن باشنیدن بفرماید وارد اتاقش شدم لباساشو عوض کرده بود و یه شال آبی سرش بود خانوادم مذهبی نبود اما من همیشه از

دخترایی که رعایت محرم و نامحرم رو می کنن خوشم می یاد این شامل دریا هم می شه اینو روز مهمونی که به هیچ مردی دست نداد و لباسش کاملاً پوشیده بود فهمیدم

این دختر همه جوهره زیباست حتی حالا که آرایشش رو پاک کرده امروز از لجبازیش حرصم گرفت اگه آرشام یه ذره دیرتر رسیده بود خودم آرایشش رو پاک می کردم چون به نظرم بیش از حد زیبا شده بود و جلب توجه می کرد

به سمت تختش رفت و خیلی سرد گفت: کاری داری؟

ساندویچ رو به سمتش گرفتم و گفتم: باید اینو بخوری

پوزخندی زد

-نیازی نیست تازه شام خوردم

سعی کردم پوزخندشو نادیده بگیرم

-اما کم خوردی مطمئناً یکی دو ساعت دیگه ضعف می کنی وادیت می شی

درحالیکه هنوز روتخت نشسته بود پتو رو روی پاهاش انداخت

-مهم نیست

(خودتون دیدین من هرچقدر می خوام ملایمت به خرج بدم تو گوشش نمی ره حالا مجبورم با زور وارد عمل شم)

-باید بخوری

با داد گفت: نمی خورم

از برخوردش شوکه شدم

-هنوزم ازم دلخوری؟

-نباید باشم؟ منو از خوردن خیلی چیزا منع می کنی که بدی به شیدا جونت؟

-فکر نمی کردم این قدر بچه باشی

-آره من بچه ام پس بهتره وقتت رو به خاطر یه بچه تلف نکنی

-خودت دیدی خوراکی ها رو شیدا ازم گرفت من بهش ندادم اما زمانیکه جنابعالی قهر کردی خوراکی ها رو ازش گرفتم وبه دوتا بچه که اونجا بودن دادم
موقع شام هم من نمی تونستم به شیدا بگم سرکه نخوره سرکه هایی هم که تو طرفم ریخته بود نخوردم

-برام مهم نیست برو راحتم بزار می خوام بخوابم
می دونستم اگه ادامه بدم بدتر لج می کنه از طرفی هم نمی تونستم بی خیالش بشم ساندویچو دادم دستش وبه ساعتش نگاه کردم

-اگه تا یک دقیقه دیگه خوردنو شروع نکنی به زور ساندویچو به خوردت می دم
صورتش از عصبانیت قرمز شده بود وزبانش بند اومده بود خیلی بانمک شده بودم ای کاش می شد محکم بغلش کنم وفشارش بدم
نیم خیز شدم

-۱۰ ثانیه وقت داری

به ناچار شروع به خوردن کرد مطمئنم گرسنش بود چون ساندویچو با اشتها می خورد دختر لج باز اما من حاضر جوابی ها ولج بازی هاشم دوست دارم با تموم شدن ساندویچش مثل بچه های تخس گفت: ممنون

وقتی رفتارش مثل بچه هاست چطور بهش نگم کوچولو؟

از جام بلندشدم وخیلی جدی گفتم :خواهش می کنم

با اخم ادامه دادم :دفعه آخرت باشه وقتی گرسنت می شه چیزی نمی خوری

چشماش از حدقه زده بود بیرون حتماً باورش نمی شد تا این حد تیز باشم قبل ازاینکه کنترل خودمو از دست بدم وبغلش کنم از اتاقش خارج شدم

دریا

صبح که از خواب بیدارشدم گلوم خشک شده بود ودرد می کرد احساس کردم تب دارم صورتمو با آب خنک شسبم تا کمی از داغی صورتم کاسته بشه به آشپزخونه

رفتیم تا صبحانه رو آماده کنم خوش بختانه سوسن جون امروز برمی گرده اولین کسی که وارد آشپزخونه شد رهام بود منم به سردی جواب صبح به خیرشو دادم پشت سرش آرشام هم اومد واسشون چای ریختم وکنار آرشام نشستم با بی میلی چند لقمه عسل خوردم ومنتظرموندم تا چاییم سرد بشه حوصله هیچ چیزی رو نداشتم دوست داشتم بازم بخوابم فکر کنم سرماخوردم حتماًبعد از رفتن رهام آرشام قرص می خورم ومی خوابم با احساس سنگینی نگاه رهام وآرشام سرموبالا آوردم رهام ازجاش بلند شد وبه سمتم اومد

-دریا حالت خوبه؟

-آره فقط یه ذره خستم

دستشو رو پیشونیم گذاشت

-تو که داری تو تب می سوزی دهننتو بازکن ببینم

حوصله ی کل کل ولجبازی نداشتم هرکاری که گفت رو انجام دادم

-بلندشو بریم اتاقت

-چرا؟گفتم که حالم خوبه یه ذره استراحت کنم خوب می شه

آرشام روبه رهام گفت:چی شده؟

-دیروز زیر بارون مونده سرماخورده

-مشکلی نیست یه کپسول چرک خشک کن بخورم حالم خوب می شه

رهام انگشتشو به نشونه ی تهدید بالا آورد

-وای به حالت سرخودوبدون اطلاع من قرص بخوری

-پس چی کارکنم آقای دکتر؟

-یه آمپول بهت می زنم واستراحت می کنی

با اومدن اسم آمپول احساس کردم حالم خوب شد

-نیازی به آمپول نیست یه ذره استراحت کنم حالم خوب می شه

-زود باش بلند شو

از جام بلند شدم و پشت آرشام سنگر گرفتم

-من حالم خوبه و نیازی به آمپول نیست

-من دکتر تم و تشخیص می دم آمپول لازمه

بیشتر به آرشام چسبیدم

-تورو خدا آرشام تو یه چیزی بهش بگو... من آمپول نمی زنم

-رهام کوتاه بیا بدون ی گردی تا اطلاع ثانوی هم حق نزدیک شدن به آشپزخونه رو نداری

باعصبانیت گفتم: چرا؟

اما اون باخونسردی جواب داد: اولاً باید استراحت کنی ثانیاً بهت اعتمادی نیست از کجا معلوم به فسنجون ناخونک نزنی؟

-من به اتاقم نمی رم

-پس خبری از فسنجون نیست

لج بازی فایده ای نداره بنابراین تصمیم گرفتم بامالایمت برخورد کنم

چشمامو مظلوم کردم

-رهام اون آمپولی که بهم زدی حسابی سر حالم کرده موندن تو اتاق خیلی سخته باور کن حوصله سر رفت

فکر کنم تونستم نرمش کنم

-خیلی خب لازم نیست بری اتاق

خداروشکر بی خیال شد

-اما حق نداری تو آشپزخونه بمونی

-رهام...

-زودباش برو تا نظرم عوض نشده

تاشام خودمو با فیلمای تکراری تلوزیون سرگرم کردم رهام مجبورم کرد یه بشقاب کامل سوپ بخورم در عوض اجازه داد نصف بشقاب فسنجون بخورم سرکه و ترشی هم نداشت بخورم شما بگید این انصافه؟؟؟

برای استراحت به اتاقم رفتم با دیدن اسم پریا سریعاً جواب دادم

-پری زود باش شروع کن

-سلام منم خوبم

-پری لوس نشو زودباش بگو

-باشه کوچولو گریه نکن می گم

صداشو صاف کرد

-بعد از شام رفتیم خونشون قرار شد چند دقیقه پرهام و آرام باهم تو اتاق حرف بزنن اما چند دقیقه شد یک ساعت بابای آرام هر چند دقیقه یک بار با استرس به در اتاق نگاه می کرد وزیرلب ذکر می گفت آخرشم طاقت نیاورد و بهشون گفت از اتاق خارج شن

-مگه چی می گفتن که یه ساعت طول کشیده؟

-متاسفانه تو اتاق حضور نداشتم

-خب بقیش...

-بقیش؟..قرار شد فردا برن واسه آزمایش عصرم وقت محضر بگیرن چند روز بعدشم یه جشن کوچیک می گیریم چندماه بعدم که خریداشونو انجام دادن عروسی بزرگی می گیرن و می رن سرخونه زندگیشون

-وای پری خیلی خوش حالم..پرهام چطوره؟

-عالیه لامپ اتاقش روشننه احتمالاً بیداره می خوای باهاش حرف بزنی؟

-اگه بیداره آره

- سلام دریا کوچولو
- سلام داداشی خوبی؟ مبارک باشه
- ممنون عزیزم
- آخرش کار خودتو کردی؟
- آره بهت گفته بودم بیشتر از این نمی تونم تحمل کنم وممکنه..
- وبلند زد زیرخنده
- خیلی بی حیا شدی پرهام بگو یه ساعت با آرام تو اتاق چی کار می کردی؟ نکنه بازم...
- خب ...یه دفعه ای شد دیگه..
- وای پرهام توروخدا خودتو کنترل کن این دفعه عکس العمل آرام چی بود؟
- باخنده گفت:ناراحت نشد اتفاقاً می خندید فکر کنم خوشش اومده بود
- این بار از ته دل خندیدم
- خدا در وتخته رو خوب جور کرده زن وشوهر هردوتون بی حیا تشریف دارین
- فردا می یای محضر؟
- آره مگه می شه واسه عقد داداشم نیام؟
- به حدی غرق صحبت با پرهام بودم که متوجه حضور آرشام تو اتاقم نشدم
- چراهنوز نخوابیدی؟
- خوابم نمی برد باکی صحبت می کردی؟
- باپرهام وپریا فردا واسه عقد می رن محضر
- مبارک باشه ...می شه یه سوال بپرسم؟
- آره بپرس
- توبرای ازدواج منم تا این اندازه خوش حال می شی؟

-معلومه که آره مگه می شه از ازدواج برادرم خوش حال نشم؟ مخصوصاً حالا که زنداداشم خیلی
برام عزیزه

-خندید و چیزی نگفت

-کی می خوای به پریا بگی؟

-نمی دونم... فکر می کنی پریا هم بهم علاقه داشته باشه؟

چرا از خودش نمی پرسی؟

-آخه...روم نمی شه می ترسم ناراحت شه

-باشناختی که از پریا دارم مطمئنم ناراحت نمی شه

-فردا باهم بریم محضر؟

-آره مطمئناً پریا و پرهام خوش حال می شن

روز بعد به لطف آمپولی که رهام بهم زده بود سالم کاملاً خوب شد اما من از موضع خودم پایین نمی
یام به نظرم آمپول بهترین راه حله اما تنها راه حل نیست

همراه آرشام به محضر رفتیم موقع خوندن خطبه عقد تمام حواس آرشام به پریا بود که بالای سر
عروس و دواماد قند می سایید اما هرازچند گاهی اخم غلیظی می کرد که آدمو می ترسوند مسیر
نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به آرمین که باخنده به پریا زل زده بود خدا کنه قضیه اون طور که
فکر می کنم نباشه... باتموم شدن مراسم عقد آرشام با عصبانیت و بدون خدا حافظی از محضر خارج
شد منم بعد از یه خدا حافظی سرسری از محضر خارج شدم آرشام به محض خروج از محضر وارد
ماشین شد و درشو محکم به هم کوبید

-این پسره کی بود؟

-کدوم پسره؟

-همونی که بالبخند ژکوند زل زده بود به پریای من..

از اینکه می دیدم این همه پریارو دوست داره و نسبت بهش حس مالکیت داره خوش حال بودم

-برادر زن پرهام

-بین اون وپریا چیزی هست؟

-فکر نکنم..

-یعنی چی؟

-خب.. مطمئن نیستم

-پس مطمئن شو..زودباش بهش زنگ بزن

-بهش چی بگم؟ بگم با آرمین سروسری داری؟

مثل دیوونه ها فریاد زد:آره زودباش همین الان بهش زنگ بزن

-باشه توفقط آروم باش همین الان بهش زنگ می زنم

-رواسپیکر بزار منم بشنوم

-علو پریا...

انگار هنوز تو محضر بود وصدای منو درست نمی شنید

-پریا صدامو می شنوی؟

-آره دریا می شنوم اتفاقی افتاده؟

-اتفاق که چه عرض کنم؟ یه چیزی ازت بپرسم راستشو بهم می گی؟

-آره عزیزم بپرس

-قول بده ناراحت نشی

-باشه بپرس

-بین تو و آرمین خبریه؟

-مثلاً چه خبری؟

-مثلاً قرار ازدواج

با این حرفم پریا از ته دل خندید نگاهم رفت سمت آرشام که اخماش باز شده بود

-پری جواب بده

-خب معلومه که نه..آخه دیوونه توفکر کردی اگه باهاش قرار ازدواج داشته باشم از تو پنهون می کنم؟

.....

به سمت آرشام برگشتم که باخیالی راحت درحال رانندگی بود

-حالا خیالت راحت شد؟

نفسی از سر آسودگی کشید

-آره

ازاینکه می دیدم آرشام تا این حد به پریا علاقه داره به پریا حسودیم شد یعنی رهام هم منو اینقدر دوست داره؟ نه بابا رهام فقط بلده بهم زور بگه..

-راستی دریا یه خبرخوب

-چه خبری؟

-بابا تا دوساعت دیگه می یاد

-جدی؟چقدر خوب..

به محض رسیدن به خونه دوش گرفتم موهای خرماایمو خشک کردم وشل بستم این بار سعی کردم رنگ لباسام شاد باشه چون تصمیم گرفتم اتفاقات گذشته رو فراموش کنم وشاد باشم به همراه آرشام به استقبال پدرم رفتم پدرم با دیدنم با خوش حالی به سمتم اومد وبغلم کرد

-سفر به خیر بابایی

-نمی دونی چقدر دلم برای بابایی گفتنت تنگ شده

-منم خیلی دلم براتون تنگ شده بود

-پس من چی بابا دریا رو دیدی منو یادت رفت؟

پدرم به سمت آرشام رفت وبغلمش کرد

-مگه می شه پسر عزیزمو یادم بره؟

پدرم به اتاقش رفت تا لباسشو عوض کنه و تا آماده شدن شام استراحت کنه

-سوسن جون می شه من شامو درست کنم؟

-باشه دخترم من سوپو درست می کنم غذای اصلی رو خودت درست کن

تصمیم گرفتم زرشک پلو بامرغ درست کنم با آماده شدن شام میز شامو به کمک سوسن جون
چیدم

-آقا غذاتون چطور بود؟

-عالی بود دستت درد نکنه

-باید از دخترتون تشکر کنید

پدرم منو مخاطب قرار داد

-دخترم واقعاً غدارو خودت درست کردی؟

-آره بابایی

-آفرین دخترم باید از راحله خانم به خاطر تربیت چنین دختر کدبانویی تشکر کنم

آرشام هم وارد بحث شد

-علاوه بر کدبانو بودن درس خونم هست

-چطورمگه؟ راستی رتبه کنکور ت چند شد؟

آرشام به جای من جواب داد

-رتبش شده ۱۲ واگه خدا بخواد پزشکی تهران قبول می شه

پدرم باخوش حالی روبه من گفت

-آرشام راست می گه؟

-بله بابایی..

– به محض قبولیت قول می دم یه جشن بزرگ برات بگیرم همه باید بدونن دخترم چه کار بزرگی کرده

قبل از خواب به اتاق آرشام رفتم

– چی شده خواهری مشکلی پیش اومده؟

– می شه ازت بخوام درمورد مشکلم به بابا چیزی نگی آخه نمی خوام...

– می دونم باشه عزیزم حواسم هست

– لطفاً به رهام هم بگو حواسش باشه

– باشه حتماً بهش می گم

نمی دونم چرا امروز همش دلشوره دارم انگار قراره یه اتفاق بد بیفته سعی خودمو یه جوری مشغول کنم و کمتر فکروخیال کنم دوست داشتم نگرانیمو با کسی درمییون بزارم اما کسی نبود پدرم هنوز کارخونه بود و شب برمی گشت آرشام حتی برای ناهار خونه نیومد و هرچقدر هم بهش زنگ می زنم جواب نمی ده گوشی رهام هم خاموشه سعی کردم به خودم تلقین کنم این نگرانی بی مورد اما چندان هم موفق نبودم باشنیدن صدای گوشیم دست از جوییدن لبام برداشتم و بادیدن اسم پریا جواب دادم

– سلام پری جون خوبی؟

– سلام..

برخلاف همیشه صداش خسته به نظر می رسید و لرزش صداش هم کاملاً مشهود بود

– پری.. اتفاقی افتاده؟ چرا صدات این جوریه؟

کاملاً مشخص بود داره خودشو کنترل می کنه تا گریه نکنه

– دریا... مامانت...

– مامانم چی؟ زود باش حرف بزن... برای مامانم اتفاقی افتاده؟

– هرچه زودتر خودتو برسون بیمارستان (...)

نفهمیدم کی گوشی رو قطع کردم...

کی لباسامو پوشیدم...

کی سوار آژانس شدم...

باورودم به بیمارستان به سمت ایستگاه پرستاری رفتم با راهنمایی پرستار به سمت بخش مراقبت های ویژه رفتم پریا بادیدنم به طرفم اومد رهام وپرهام هم اونجا بودن ازچشمای قرمزپریا مشخص بود گریه کرده رهام وپرهام هم کلافه ونگران بودن باخارج شدن آرشام از اتاق به سمتش رفتم

-آرشام توروخدا تویه چیزی بگو اینا که روزه ی سکوت گرفتن وحرفی نمی زنن

آرشام سرشوانداخت پایین

-حال مادرت اصلاً خوب نیست باید هرچه زودتر عمل شه

باشنیدن کلمه ی عمل دنیا جلوی چشمم تیره وتارشد ودیگه نفهمیدم چی شد..

بااحساس سوزشی که نمی دونستم منبعش کجاست معدم دستم که بهش سرم زده بودن یا قلبم ..چشمامو بازکردم پریا وپرهام بانگرانی به سمتم اومدن

-حالت خوبه؟

واین آغازی شد برای شکستن بغضم

-خواهش می کنم بهم بگین همش خواب بود حال مامان راحله خوبه وداره تو خونه استراحت می کنه

پریاهم مثل من بغض کرده بود

-دریا جان.. خواهری به خودت فشارنیار نباید نگران باشی قراره آقا آرشام خودش مامان راحله رو عمل کنه

-به آرشام بگو بیاد باید باهاش صحبت کنم...خواهش می کنم

-باشه به پرهام می گم صداش کنه فقط آروم باش

پرهام از اتاق خارج شد و بعد از چند دقیقه همراه آرشام برگشت بانزدیک شدن آرشام به تخته پریا و پرهام از اتاق خارج شدن

-آرشام مامانم....

گریه نداشت ادامه بدم آرشام دستامو تو دستاش گرفت و بهم نزدیک تر شد

-دریا گریه نکن تا برات توضیح بدم

اشکامو پاک شدم و منتظر بودم تا شروع کنه

-مامانت حالش خوب می شه اونم فقط در صورتیکه عمل کنه با بررسی پرونده پزشکی متوجه شدم تو این یک سال اخیر بیماری قلبیش پیشرفت کرده ویه ساله که بهش گفتن باید عمل کنه ولی هربار یه بهونه آورده و پشت گوش انداخته اما این دفعه دیگه شوخی بردار نیست و باید عمل کنه

-احتمال بهبودش هست؟

-اگه خدا بخواد آره ..برای اطمینان خودم عملش می کنم

-آرشام من خیلی می ترسم اگه...

-نباید به این جور چیزا فکر کنی تو باید قوی باشی و به مادرت روحیه بدی

دوباره اشکام راه خودشونو پیدا کرده بودن

-گریه نکن...امروز داروهاتو خورده بودی؟

-راستش امروز خیلی دلشوره داشتم و دلیلشو نمی دونستم به خاطر همین یادم رفت داروهامو

بخورم ناهارم نتونستم خوب بخورم

-نمی دونی بعد از اینکه بی هوش شدی رهام چی کار کرد؟

-چی کار کرد؟

تک خنده ای کرد

– بیمارستانو رو سرش گذاشته بود تاجایی که اگه از پزشکای این بیمارستان نبود حتماً نگهبانا از بیمارستان بیرونش می کردن الانم خیلی از دستت شاکیه به خاطر همینم نداشتیم بیاد داخل ولی حالا که فهمیده به هوش اومدی نمی تونم جلوشو بگیرم

– آخه چرا شاکیه؟

– چون..

باباز شدن در اتاق چشمم به رهام خورد که برخلاف همیشه سرو وضع نامرتبی داشت وازچشمش مشخص بود عصبانی ونگرانه

آرشام به طوریکه فقط خودم و خودش بشنویم گفت: دریا خدا بهت رحم کنه واز اتاق خارج شد از حرفش خندم گرفت اما خندمو قورت دادم تا رهام متوجه نشه

بارفتن آرشام رهام نزدیک تر اومد وروصندلی کنار تخت نشست بیشتر از همه سکوتش منو می ترسوندمشخص بود خیلی خودشو کنترل می کنه تانمو نزنه ولت وپارم نکنه با لحن عصبانی که تنمو می لرزوند گفت: مگه بهت نگفته بودم باید داروهاتو مرتب بخوری؟ چرا این قدر بی توجهی؟ می فهمی کم مونده بود چه بلایی سرت بیاد؟

هرچه می گذشت تن صداسش بالاتر می رفت ومنم جزسکوت جوابی نداشتم

– سرمت که تموم شد می برمت خونه

– نه

تنها کلمه ای بود که تونستم بگم

– حرفتو نشنیده می گیرم... باهم می ریم خونه واستراحت می کنی

– رهام خواهش می کنم

نتونستم خودمو کنترل کنم ودوباره گریه گرفت رهام که دیگه عصبانی نبود ونگران بود دستشو رو گونم گذاشت واشکامو پاک کرد

– نریزاون اشکاتو می خوام دیوونم کنی؟

نمی تونستم خودمو کنترل کنم وگریه بند نمی یومد

– مامانم... رهام من مامانمو خیلی دوست دارم... اگه اتفاقی براش بیفته.. من می میرم

رهام محکم بغلم کرد

– دفعه آخرت باشه حرف از مردن می زنی توحق نداری... من مطمئنم حال مادرت خوب می شه

آرشام می گفت اگه عملش کنه حالش خوب می شه

بالحنی که ناخواسته بچگونه شده بود گفتم: من می دونم.. داری این حرفارومی زنی که منو گول بزنی

رهام بالحنی که خنده توش موج می زد گفت: درسته هنوز کوچولویی ولی هیچ وقت بهت دروغ نمی گم و گولت نمی زنم

– رهام

– جانم

اولین بارم بود که این طوری جوابمو می دادوته دلمو می لرزوند

– می شه نرم خونه و پیش مامانم بمونم؟

منواز بغش بیرون آورد و زل زد به صورتم

سعی کردم تا جاییکه امکان داره چهره مو مظلوم کنم رهام هم در حالیکه سعی می کرد خندش نگیره

گفت: حالا قیافتو مثل گربه شرک نکن

با این حرفش جرعتم بیشتر شد

– می تونم بمونم آره؟

چهرش کاملاً جدی بود و حرفی نمی زد دوباره چشمامو مظلوم کردم

– رهام... خواهش می کنم.... بمونم دیگه

– باشه

– مرسی رهام

– اما یک شرط داره

خنده رولیم ماسید حتماً به شرط می ذاره که نتونم قبول کنم

فقط یک ساعت... بعدش باهم می ریم خونه چون به استراحت احتیاج داری داروهاتم باید بخوری

-اما یک ساعت خیلی کمه

-اینجاموندن تو هیچ فایده ای نداره و حالتوبدترمی کنه شب دوباره می یارم ت یه سربه مادرت
بزنی فرداهم که مادرت باید عمل بشه خودم می یارم

-چرا باید برم ودوباره برگردم؟ خب اینجامی مونم و شب با آرشام برمی گردم

-نه... گفتم که باید استراحت کنی داروهاتم باید بخوری درضمن محیط اینجا با این حالت برات
مناسب نیست شبم که اومدی نباید بیشتر ازیه ساعت اینجا بمونی

باعجز اسمشو صدا زدم

-همین که گفتم اگه کاری که گفتم نکنی همین الان می برمت خونه و تا فردانمی دارم بیای
بیمارستان

به ناچار تسلیم شدم

-باشه.. می تونم مامانمو ببینم؟

-مادرت تو بخش مراقبت های ویژه ست ونمی تونی بری داخل ولی از پشت شیشه می تونی
ببینیش

-خواهش می کنم بزار مامانمو ببینم

-نه مادرت فردا عمل سختی داره وامروز باید استراحت کنه الانم خوابه ونمی تونی باهاش صحبت
کنی

بعد از تموم شدن سرمم همراه رهام برای دیدن مادرم رفتم البته از پشت شیشه.. بادیدن مادرم
میون اون همه سیم و دستگاه قلبم فشرده شد توروخدا مامان تو دیگه منو تنها نذار بعد از رفتن
باباعلی من فقط تو رو دارم اگه توهم بری وتنهام بزاری من باید چی کارکنم؟

با احساس دست رهام روبازوم چشم از مامان راحله برداشتم

-مگه قرار نبود گریه نکنی؟

دستی به گونه های خیس کشیدم نفهمیدم کی گونه هام خیس شده بود رهام بازومو کشید و به سمت محوطه ی بیمارستان برد ورو یه نیمکت نشوند

-همین جا بمون تا بیا

بعد از چند دقیقه بایک کیک و آبمیوه برگشت کیک و آبمیوه رو گرفت

-باید اینارو بخوری اون سرم هم نتونسته ضعف رو برطرف کنه

احساس ضعف می کردم اما هیچی از گلویم پایین نمی رفت

-میل ندارم

-نپرسیدم میل داری یانه گفتم باید اینارو بخوری تا ضعف برطرف شه

-باور کن هیچ چی از گلویم پایین نمی ره

-باشه پس خودم یه کاری از گلویت پایین بره

خودشو بهم نزدیک تر کرد و کیکو به زور تو دهنم کرد کم مونده بود خفه شدم

-باشه خودم می خورم

یکم ازم فاصله گرفت و تونستم یه نفس راحت بکشم با عصبانیت بهش نگاه کردم اما رهام

طلبکارانه گفت

-داری به چی نگاه می کنی؟ بخوردیگه این آبمیوه رو هم باید کامل بخوری.. چیه؟ نکنه منتظری

خودم به خوردت بدم

با حرص مشغول خوردن شدم و رهام در تمام این مدت موشکافانه بهم نگاه می کرد انگار می

ترسید به جای اینکه کیک و آبمیوه رو بخورم سر به نیستشون کنم بعد

از خوردن کیک و آبمیوه ازام بلند شدم تا به ساختمان بیمارستان برگردم اما رهام مانع شد

-چی کار می کنی؟ برو کنار می خوام رد شم

به ساعتش اشاره کرد

-یک ساعت وقتت تموم شده

-چی؟ من که فقط چند دقیقه مامانو دیدم

-همون چند دقیقه هم برات کافی بود پریا وپرهام رو هم راهی کردم برن چون به جزوقت ملاقات نمی دارن کسی اینجا بمونه

-آخه...

-اگه الان باهام برنگردی تا نمی دارم امشب بیای بیمارستان

نمی دونستم چی جوابشو بدم مطمئنم پای حرفش می موند ونمی داشت امشب پیام بیمارستان به ناچار کوتاه اومدم وبه سمت پارکینگ بیمارستان حرکت کردم رهام هم که مثل همیشه تونسته بود حرفشو به کرسی بنشونه باهام همراه شد

دیشب همراه رهام برای دیدن مامانم رفتم اما بازم فقط ازپشت شیشه تونستم ببینمش ورهام طبق گفته خودش بیشتر از ۱ساعت نداشت اونجا بمونم امروزم صبح زود آرشام به بیمارستان رفت تا مقدمات عمل رو آماده کنه منم طبق فرمایش آقارهام منتظر موندم تا بیاد دنبالم چند ساعتی که پشت دراتاق عمل منتظر بودم برام به اندازه ی یه قرن گذشت باخارج شدن آرشام از اتاق عمل به سمتش پرواز کردم ومنتظر جوابش بودم بالبخند اطمینان بخشی گفت خوش بختانه عمل موفقیت آمیز بود نگران نباش الان می برنش اتاق ریکاوری بعد از اینکه به هوش اومد می تونی ببینیش اما نباید خستش کنی

شادی که داشتم غیرقابل وصف بود وزبونم بند اومده بود محکم آرشامو بغل کردم

-واقعاً ازت ممنونم آرشام من سلامتی مامانمو مدیون تو هستم

پیشونیمو بوسید

-این چه حرفیه خواهر گلم؟ من وظیفه ام رو انجام دادم حالا بهتره تا وقتی که مادرت به هوش بیاد استراحت کنی تا یه ذره خیال رهام راحت شه طفلک از دیروز تا حالانگرانته بوده و چشم روهم نداشته

به سمت رهام وپرهام برگشتم از چهره ی هردوشون خستگی می بارید به سمتشون رفتم وروبه پرهام گفتم

-ازت ممنونم که تو این شرایط کنارم بودی معذرت می خوام این مدت به جای اینکه به فکر مراسم نامزدیت باشی درگیر کارای من و مامان راحله بودی

-این چه حرفیه؟ تو خواهرمی نگران نباش حواسم به مراسم نامزدیم هست

وبعد محکم بینیمو کشید

-آی... پرهام چی کار می کنی؟ الان بینیم کنده می شه

-حقته تا یادگیری دیگه واسه من تعارف تیکه پاره نکنی

رهام هم به جای اینکه از من طرفداری کنه گفت: این طوری یادمی گیره روحرف بزرگترش حرف نزنه

من داشتم بال بال می زدم و التماس می کردم اون دوتاهم داشتن بهم می خندیدن اولین بارم بود که می دیدم رهام درکنار پرهام به جای اخم کردن می خنده قراره آخر هفته مراسم نامزدی پرهام برگزار شه و پرهام خودش شخصاً رهامو دعوت کرد و تاکید کرد که حتماً حضور داشته باشه رهام هم باکمال میل دعوتشو قبول کرد پریا خانم هم بعد از خارج شدن آرشام از اتاق عمل غییش زده حاضرم شرط ببندم هرجا باشه کنار آرشامه و از این بابت خوش حالم بعد از به هوش اومدن مامان راحله به دیدنش رفتم سعی کردم گریه نکنم چون هیجان واسش خوب نیست

-حال مامان گلم چطوره؟

-الان که دریامو می بینم عالیم

-مطمئنم مامان؟ چیزی لازم نداری؟

-نه عزیزم به لطف آقا آرشام هیچ چیز کم ندارم و همه چیز عالیه

نباید زیاد خستش می کردم بعد از اینکه مطمئن شدم حالش خوبه یه ذره پیشش موندم و بعدش همراه رهام به خونه برگشتم و آرشام هم قرار شد یک ساعت بعد از ما بیاد بارسیدن به خونه قبل از اینکه از ماشین پیاده شم تصمیم گرفتیم از رهام تشکر کنیم

-رهام... راستش بابت زحمتایی که واسم کشیدی ازت ممنونم نمی دونم به چه زبونی باید ازت تشکر کنم

-این چه حرفیه که می زنی؟ نکنه بینیت به تنت اضافی کرده؟

از حرفش خندم گرفت

-حالا هم به جای این حرفا زودتر بروخونه استراحت کن داروهاتم به موقع بخور

-توهم مراقب خودت باش این چند روز نتونستی خوب بخوابی

-باشه کوچولو مراقب خودم هستم

باعصبانیت اسمشو صدا زدم که قهقهه اش بلند شد

.....

امروز مراسم نامزدی پرهامه ومنم دل تودلم نیست

-دریا امروز من دیرتر می یام خونه

-چرا؟ مگه نمی دونی امشب جشن پرهامه؟

-می دونم ولی نمی تونم زودتر بیام چون یه عمل مهم دارم وممکنه دیرتموم شه

-اشکال نداره با بابا می رم

-بابا مشکلی براش پیش اومده ونمی تونه بیاد زنگ زد وازپرهام عذرخواهی کرد

یاناراحتی گفتم:پس من چی کارکنم؟

-بارهام برو

-چرا بارهام برم؟خودم می تونم برم

باتحکم گفت: حق نداری تنهایی بری یا بارهام می ری یا منتظر من می مونی

-ازسرناچاری گفتم:باشه بارهام می رم

وخنده ی مرموزی به لب آرشام اومد

بعد از راهی کردن آرشام به اتاقم رفتم تاوسایلمو آماده کنم آرایشگر بعد ازناهار اومد از اونجایی که مراسم مختلط بود به آرایش صورت اکتفا کردم چون قصد نداشتم شالمو ازسرم بردارم آرایشم

خیلی ملیح بود اما صورتمو خیلی تغییر داده بود مخصوصاً چشمم که خیلی روش کار شده بود پیراهن فیروزه ای بلند بایقه دکلته پوشیدم اما چون کت داشت برای مراسم مناسب بود بعد از پوشیدن مانتو و خداحافظی از سوسن جون از خونه خارج شدم رهام با دیدنم از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد می تونستم برق رضایتو تو چشماش ببینم به محض سوار شدم شیشه های ماشینو بالا کشید و خیلی جدی گفت:

-رژت خیلی پر رنگه بهتر بود وقتی وارد قسمت زنونه شدی رژتو می زدی

سکوت کردم و چیزی نگفتم حالا خوبه نمی دونه مراسم مختلطه دریا جون بهتره از الان فاتحتو بخونی

مراسم نامزدی رو توخونه گرفته بودن باورودمون پریا به استقبالمون اومد و به سمت یکی از میزها راهنماییمون کرد..رهام سرشو نزدیک گوشم آورد

-می دونم ولی نمی تونم زودتریام چون یه عمل مهم دارم وممکنه دیرتموم شه

-اشکال نداره با بابا می رم

-بابا مشکلی براش پیش اومده ونمی تونه بیاد زنگ زد وازپرهام عذرخواهی کرد

یاناراحتی گفتم:پس من چی کارکنم؟

-بارهام برو

-چرا بارهام برم؟خودم می تونم برم

باتحکم گفت: حق نداری تنهایی بری یا بارهام می ری یا منتظرمن می مونی

-ازسرناچاری گفتم :باشه بارهام می رم

وخنده ی مرموزی به لب آرشام اومد

بعد از راهی کردن آرشام به اتاقم رفتم تا وسایلمو آماده کنم آرایشگر بعد از ناهار اومد از اونجایی که مراسم مختلط بود به آرایش صورت اکتفا کردم چون قصد نداشتم شالمو از سرم بردارم آرایشم خیلی ملیح بود اما صورتمو خیلی تغییر داده بود مخصوصاً چشمم که خیلی روش کار شده بود پیراهن فیروزه ای بلند بایقه دکلته پوشیدم اما چون کت داشت برای مراسم مناسب بود بعد

از پوشیدن مانتو و خداحافظی از سوسن جون از خونه خارج شدم رهام با دیدنم از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد می تونستم برق رضایتو تو چشماش ببینم به محض سوار شدم شیشه های ماشینو بالا کشید و خیلی جدی گفت:

-رژت خیلی پر رنگه بهتر بود وقتی وارد قسمت زنونه شدی رژتو می زدی

سکوت کردم و چیزی نگفتم حالا خوبه نمی دونه مراسم مختلطه دریا جون بهتره از الان فاتحتو بخونی

مراسم نامزدی رو توخونه گرفته بودن باورودمون پریا به استقبالمون اومد و به سمت یکی از میزها راهنماییمون کرد ..رهام سرشو نزدیک گوشم آورد

بادور شدن از جایگاه عروس و دوماد آرمین و پسر عمم ماهان به طرفمون اومدن هیچ وقت از ماهان و خانوادش خوشم نمی اومد چون به جز پول به چیز دیگه ای فکر نمی کنن ورفت وآمدمون خیلی کم بود حالا هم حتماًبوی پول به مشامش خورده که به طرفم اومده

بالحن چندش آوری شروع به حرف زدن کرد

-سلام دختر دایی خوبی؟تحویل نمی گیری

باخم جواب دادم :سلام آقا ماهان دست پیش گرفتی که پس نیفتی؟فکر کنم شما بودین که رفت وآمدتونو قطع کردین

به وضوح از حرفم جاخورد فکرشو نمی کرد این قدر رک باشم اما پررو تر از این حرفا بود

-بهتره دلخوریارو کنار بزاریم وسیعی کنیم رفت وآمدمونو دوباره ازسرگیریم

پوزخندی زدم وچیزی نگفتم

ماهان منو به حرف گرفت و نداشت در جریان صحبتای آرمین و پریا باشم بابلند شدن صدای آهنگ هردوشون ازمون درخواست رقص کردن درخواست آرمین کاملاًمودبانه بود و پریا دودل بود که درخواستشو قبول کنه یا نه اما من با توجه به این که از ماهان خوشم نمی یومد درخواستشو رد کردم با اومدن رهام و آرشام که با اخم و حشتمناکی بهمون نگاه می کردن زبون جفتمون قفل شد اینقدر ترسیده بودیم که نمی دونستیم باید چی کار کنیم ماهان با دیدن رهام و آرشام گفت:دریا آقایونو معرفی نمی کنی؟

احساس کردم اخم رهام غلیظ تر شد و ترسمو بیشتر کرد

-ایشون برادرم آرشام

آرشام با بی میلی واخم با آرمین وماهان دست داد به رهام اشاره کردم

پریا چیزی نمی گفت و گریه می کرد آرشام با کلافگی گفت بسه دیگه بریم صورتتو بشور

-نیازی نیست

-روحرف من حرف نزن زودباش راه بیفت

پریا بهم نگاه کرد منم بهش فهموندم بره بادورشدن اون دوتا پرهام که ازخوش حالی سرازپانمی شناخت به طرفم اومد

-چی شد؟

-بابت اینکه ازدیروز تا حالا تلفنشو جواب نداده بود معذرت خواهی کرد وگفت این مدت داشته فکر می کرده وجوابش مثبت وازهمه مهم تر از کار دیروزم ناراحت نشده فقط یه ذره شوکه شده بود

-دیدی گفتم؟ حتماً از کارت حسابی خریف شده

پرهام مثل بچه ها ذوق زده گفت واقعاً خوشش اومده؟

ازعکس العملش خندم گرفت

-آره اما سعی کن تا وقتی محرم نشدین دیگه این کار رو نکنی

-پس باید به پدرم بگم زود بریم خواستگاری و واسمون جشن بگیره می ترسم نتونم خودمو کنترل کنم وکار دست هردومون بدم

باحرص اسمشو صدا زدم بغلم کرد وگفت آرشام وپریا کجان؟

باچشم بهشون اشاره کردم آرشام به آرومی با پریا صحبت می کرد وپریاهم به حرفش گوش می کرد

-بین پریا وآرشام چیزی هست؟

-اگه بگم آره عصبانی می شی؟

-نمی دونم این مدت خیلی فکرم درگیر خودم وآرام بود وحواسم به پریا نبود به نظرم آرشام
پسرخوبیه ومی تونه همسرمناسبی برای پریا باشه اما بازم نظر پریا مهم تره

-امیدوارم هرچی قسمته همون بشه

بعد از این همه کشمکش وماجرا به سمت ماشین ها برگشتیم با باریدن بارون همگی دویدن به
سمت ماشین ها اما من آروم قدم برمی داشتم چون قدم زدن زیر بارونوخیلی دوست دارم مگه
دریا بدون بارون معنی داره؟

ناچارأبرای خوردن شام به شهر برگشتیم وبه یه رستوران رفتیم ترجیح دادم کنار پرهام بشینم
بادیدن سرکه نتونستم ازش بگذرم امروز خیلی مراقب بودم تا چیزی که برام ضرر داره نخورم
پس اگه یه ذره سرکه بخورم به جایی برنمی خوره بابلندشدن صدای گوشیم دستم از ظرف سرکه
تغییرمسیر دادوبه سمت گوشیم رفت پیامی که ازیه شماره ناشناس اومده بود باز کردم

-اگه دستت به ظرف سرکه بخوره قلمش می کنم

یعنی کی می تونه باشه؟ سرموبلند کردم آرشام وپریا بااینکه غذایی خوردن زیرچشمی حواسشون
به هم بود پرهام وشیدا هم که اصلاًحواسشون نبود بادیدن اخم رهام مطمئن شدم کارخودشه
باتکون دادن سرش بهم فهموند غدامو بخورم دراون لحظه شیدا ظرف سرکه روبرداشت یه ذره
واسه واسه خوش یه ذره هم واسه رهام ریخت بغضم گرفت دلم می خواست هردوشونو خفه کنم
رهام امروز فقط اذیتم کرد اون از عصر اینم از الآن که غذا روبهم کوفت کرد با دلخوری نگاهمو
ازش گرفتم ودست از خوردن کشیدم دوباره اس ام اس داد

-غذاتو بخور ممکنه نصف شب ضعف کنی

باحرص نوشتم به جهنم بزار از ضعف بمیرم

بعد ازخوندن اس ام اسم چهرش از عصبانیت سرخ شده بود حتماًازاینکه رو حرفش حرف زدم
بهش برخورده

پرهام بهم گفت چرانمی خوری؟

-سیرشدم می رم دستامو بشورم

-باشه زود برگرد

به بهانه شستن دستام به دستشویی رفتم یخ نگاه به چهره ی خودم تو آینه انداختم از اینکه اینقدر ضعیف بودم ومهم ترین تصمیمات زندگیمو دیگران برام می گرفتن ازخودم بدم اومد وگرم گرفت از فکر اینکه رهام بهم علاقه داشته باشه پوزخندی به خودم زدم مطمئنم اگه به کسی علاقه داشته باشه شیداست اگه این طور نبود نمی داشت شیدا این همه بهش بچسبه وآویزونش بشه صورتمو شستم واز دستشویی خارج شدم با دیدن رهام سرمو انداختم پایین چون دوست نداشتم متوجه گریه وضعفم بشه وقصد داشتم ازکنارش رد شم اما مانعم شد

—سرتو بالا بگیر

خودمو به نشنیدن زدم وسعی کردم ازش رد شم اما نداشتم دستشو زیر چونم گذاشت ومجبورم کرد سرمو بالا بگیرم

—چی باعث شده گریه کنی؟

با دلخوری توچشمات نگاه کردم وگفتم تو

—من؟باورکن دلیل همه ی سختگیری هام اینه که نگرانتم من به عنوان پزشک معالجت باید به فکرت باشم

باشنیدن کلمه پزشک معالج به مرز انفجار رسیدم

—پس دیگه لازم نیست به فکرم باشی اصلاًنمی خوام پزشک معالجم باشی خدایی نکرده ممکنه به خاطر مراقبت ازمن ازشیدا جونت غافل شی

—دریا این چه حرفیه داری می زنی؟هنوزم ازمن ناراحتی؟

—آره ازت ناراحتم هیچ وقتم نمی بخشمت

—چرا؟چطور آرشاموبخشیدی ولی منو...

—چون آرشام دوچار سوءتفاهم شده بود وبعدشم جبران کرد اما تو که بامحبت هات منو به خودت وابسته کرده بودی چطور تونستی دربارم اون فکر رو بکنی وبه جای جبران به بهانه ی اینکه پزشکی همش بهم زوربگی و اذیتم کنی؟

—چی کار کنم که بفهمی پشیمونم ومی خوام جبران کنم؟

-این مدت که اینجا هستی راحتم بزار تا حداقل خاطرات خوبی ازت داشته باشم

رهام

حرفای دریا برام غیرقابل هضم نیست من می خواستم به عنوان پزشک معالجش بهش نزدیک شم تا بتونم قلبشو مال خودم کنم اما بدتر باعث شدم ازم ناراحت شه چرا نمی خواد درک کنه همه ی سختگیری هام وبه قول خودش زورگویی هام به خاطر خودشه حرف آخرش حکم سطل آب یخ رو برام داشت باورم نمی شه یعنی از اینکه من می خوام از اینجا برم ناراحت نیست؟ برام مهم نیست چون من کلاً از رفتن منصرف شدم حتی اگه دریا بهم حسی نداشته باشه تمام تلاشمو می کنم تا بهم علاقه مند شه من برای اولین بار تو عمرم عاشق شدم اجازه نمی دم عشقم به این راحتی از دستم بره من به هیچ عنوان تسلیم نمی شم وقلب دریا رو مال خودم می کنم از حرفایی که درمورد من وشیدا می زد ناراحت شدم اما ته دلم از حساسیتی که نسبت به شیدا پیدا کرده بود خوشم اومد این می تونه نشونه خوبی باشه

بعد از خروج از رستوران پریا وخوش بختانه پرهام رفتن نمی تونم موندن پرهام کنار دریا رو تحمل کنم چون احساس می کنم با وجود پرهام دریا منو نمی بینه زمانیکه دریا رو تو بغل پرهام دیدم دلم می خواست گردنشو بشکنم اما به خاطر آرشام وپریا کاری نکردم وآرزو می کردم ای کاش من جای پرهام بودم ومی تونستم دریا رو بغل کنم

به بهانه ی اینکه ماشینم خونه ی عموم مونده با آرشام ودریا همراه شدم وتونستم باهزار جور بدبختی شیدای کنه رو بیچونم تو این مدت نتها کار مثبتی که شیدا برام انجام داد این بود که باعث شد بفهمم دریا هم به من علاقه داره خودش اعتراف کرد که بهم وابسته شده مطمئناً اگه شیدا بفهمه رفتنی در کار نیست ولم می کنه تنها کسی که موضوع رو می دونه آرشامه نمی خوام فعلاً کسی موضوع رو بفهمه مخصوصاً شیدا چون بهش در حساس کردن دریا نیاز دارم شاید کارم ناجوانمردانه باشه اما لازمه

بارسیدن به خونه دریا با فکر اینکه ماشینمو برمی دارم ومی رم وارد خونه نشد وموند تا باهام خدا حافظی کنه اما با ورودم به خونه بهت زده پشت سرم وارد خونه شد عکس العمل آرشام مثل دریا نبود چون از احساس من نسبت به دریا خبر داشت ومی دونست هرکاری می کنم برای جلب علاقه ی دریاست به همین دلیل هیچ وقت مزاحم کارهام نمی شد با رفتن دریا وآرشام به

اتاقاشون منم به اتاق مهمان رفتیم یادم اومد که دریا شامشو کامل نخورده به آشپزخونه رفتیم ویه ساندویچ سالاد الویه واسش درست کردم یاد ساندویچی افتادم که دریا برام درست کرده بود به جرعت می تونم بگم خوشمزه ترین سالاد الویه ای بود که تا به حال خوردم و حسابی بهم چسبید قیمه هم که ظهر درست کرده بود خیلی خوشمزه بود اما یه ذره واسش تند بود و برای معدش خوب نبود مطمئناًشیدا یه تخم مرغم بلد نیست درست کنه بعد از در زدن باشنیدن بفرمایید وارد اتاقش شدم لباساشو عوض کرده بود ویه شال آبی سرش بود خانوادم مذهبی نبود اما من همیشه از دخترایی که رعایت محرم و نامحرم رو می کنن خوشم می یاد این شامل دریا هم می شه اینو روز مهمونی که به هیچ مردی دست نداد و لباسش کاملاً پوشیده بود فهمیدم این دختر همه جوهره زیباست حتی حالا که آرایشش رو پاک کرده امروزاز لجبازیش حرصم گرفت اگه آرشام یه ذره دیرتر رسیده بود خودم آرایشش رو پاک می کردم چون به نظرم بیش از حد زیبا شده بود و جلب توجه می کرد

به سمت تختش رفت و خیلی سرد گفت: کاری داری؟

ساندویچ رو به سمتش گرفتم و گفتم: باید اینو بخوری

پوز خندی زد

-نیازی نیست تازه شام خوردم

سعی کردم پوز خندشو نادیده بگیرم

-اما کم خوردی مطمئناً یکی دو ساعت دیگه ضعف می کنی واذیت می شی

درحالیکه هنوز روتخت نشسته بود پتو رو روی پاهاش انداخت

-مهم نیست

(خودتون دیدین من هرچقدر می خوام ملایمت به خرج بدم تو گوشش نمی ره حالا مجبورم با زور وارد عمل شم)

-باید بخوری

با داد گفت: نمی خورم

از بر خوردش شوکه شدم

-هنوزم ازم دلخوری؟

-نباید باشم؟ منو از خوردن خیلی چیزا منع می کنی که بدی به شیدا جونت؟

-فکر نمی کردم این قدر بچه باشی

-آره من بچه ام پس بهتره وقت رو به خاطر یه بچه تلف نکنی

-خودت دیدی خوراکی ها رو شیدا ازم گرفت من بهش ندادم اما زمانیکه جنابعالی قهر کردی

خوراکی ها رو ازش گرفتم و به دوتا بچه که اونجا بودن دادم

موقع شام هم من نمی تونستم به شیدا بگم سرکه نخوره سرکه هایی هم که تو طرفم ریخته بود
نخوردم

-برام مهم نیست برو راحتم بزار می خوام بخوابم

می دونستم اگه ادامه بدم بدتر لج می کنه از طرفی هم نمی تونستم بی خیالش بشم ساندویچو
دادم دستش و به ساعت نگاه کردم

-اگه تا یک دقیقه دیگه خوردنو شروع نکنی به زور ساندویچو به خوردت می دم

صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و زبانش بند اوآمده بود خیلی بانمک شده بودم ای کاش می
شد محکم بغلش کنم و فشارش بدم

نیم خیز شدم

- ۱۰ ثانیه وقت داری

به ناچار شروع به خوردن کرد مطمئنم گرسنش بود چون ساندویچو با اشتها می خورد دختر لج باز
اما من حاضر جوابی ها ولج بازی هاشم دوست دارم با تموم شدن ساندویچش مثل بچه های
تخس گفت: ممنون

وقتی رفتارش مثل بچه هاست چطور بهش نگم کوچولو؟

از جام بلند شدم و خیلی جدی گفتم :خواهش می کنم

با اخم ادامه دادم :دفعه آخرت باشه وقتی گرسنت می شه چیزی نمی خوری

چشماش از حدقه زده بود بیرون حتماً باورش نمی شد تا این حد تیز باشم قبل از اینکه کنترل خودمو از دست بدم و بغلش کنم از اتاقش خارج شدم

دریا

صبح که از خواب بیدار شدم گلوم خشک شده بود و درد می کرد احساس کردم تب دارم صورتمو با آب خنک شسبم تا کمی از داغی صورتم کاسته بشه به آشپزخونه

رفتم تا صبحانه رو آماده کنم خوش بختانه سوسن جون امروز برمی گرده اولین کسی که وارد آشپزخونه شد رهام بود منم به سردی جواب صبح به خیرشو دادم پشت سرش آرشام هم اومد و اسشون چای ریختم و کنار آرشام نشستم با بی میلی چند لقمه عسل خوردم و منتظر موندم تا چاییم سرد بشه حوصله هیچ چیزی رو نداشتم دوست داشتم بازم بخوابم فکر کنم سرماخوردم حتماً بعد از رفتن رهام آرشام قرص می خورم و می خوابم با احساس سنگینی نگاه رهام و آرشام سرمو بالا آوردم رهام از جاش بلند شد و به سمتم اومد

-دریا حالت خوبه؟

-آره فقط یه ذره خستم

دستشو رو پیشونیم گذاشت

-تو که داری تو تب می سوزی دهنتمو باز کن ببینم

حوصله ی کل کل و لجبازی نداشتم هرکاری که گفت رو انجام دادم

-بلندشو بریم اتاقت

-چرا؟ گفتم که حالم خوبه یه ذره استراحت کنم خوب می شه

آرشام روبه رهام گفت:چی شده؟

-دیروز زیر بارون مونده سرماخورده

-مشکلی نیست یه کپسول چرک خشک کن بخورم حالم خوب می شه

رهام انگشتشو به نشونه ی تهدید بالا آورد

-وای به حالت سرخود و بدون اطلاع من قرص بخوری
-پس چی کار کنم آقای دکتر؟
-یه آمپول بهت می زنم و استراحت می کنی
۱ او مدن اسم آمپول احساس کردم حالم خوب شد
-نیازی به آمپول نیست یه ذره استراحت کنم حالم خوب می شه
-زود باش بلند شو
از جام بلند شدم و پشت آرشام سنگر گرفتم
-من حالم خوبه و نیازی به آمپول نیست
-من دکتر تم و تشخیص می دم آمپول لازمه
بیشتر به آرشام چسبیدم
-تورو خدا آرشام تو یه چیزی بهش بگو... من آمپول نمی زنم
-رهام کوتاه بیا بدون آمپول هم حالم خوب می شه
-نه اگه آمپول بزنی زودتر خوب می شه الان بدنش ضعیف شده اشتهاشم کم تر شده و این برای
معدش خوب نیست
آرشام هر کاری کرد نتونست رهامو راضی کنه از خیر آمپول زدن من بگذره کمی از آرشام فاصله
گرفتم و نظاره گر بحثشون بودم یه دفعه ای نفهمیدم چی شد که از زمین کنده شدم و جیغم رفت
هوا.. رهام منو انداخته بور رو کولش و به اتاقم می برد
-رهام تورو خدا منو بزار زمین من آمپول نمی زنم
-امکان نداره باید بزنی
منو رو تخت گذاشت قبل از اینکه از اتاق خارج بشه گفت: اگه پاتو از اتاق بزاری بیرون یه دونه
آمپول می شه دوتا
با یه کیف تو دستش به اتاقم برگشت و آمپولو آماده تزریق کرد

-دراز بکش

باترس سرمو به معنی نه تکنون دادم

-دریا دراز می کشی یا به زور بخوابونمت؟

به ناچار دراز کشیدم

-رهام خواهش می کنم قول می دم هر کاری که بگی انجام بدم هر دارویی که بگی بخورم

اما رهام توجهی به حرفا والتماسام نکرد با فرو رفتن سوزن آمپول تو پوستم یه جیغ فرا بنفش کشیدم آرشام با ترس یه ضرب درو باز کرد و وارد اتاق شد با دیدن من که در حال گریه بودم به سمتم اومد و بغلم کرد

-دریا حالت خوبه؟ باور کن رهام به خاطر خودت بهت آمپول زد

حرفاش آرومم نمی کرد و هر لحظه گریم بیشتر می شد عادتت بود هر وقت بهم آمپول می زدن همین بساطو داشتم

رهام با دیدن من تو اون وضعیت گفت: واقعاً به خاطر یه آمپول داری این جواری گریه می کنی؟

با عصبانیت گفتم: پ..نه..پ..چشمم نشتی پیدا کرده

-آرشام تو بهتره بری من مراقب دریا هستم

محکم به لباس آرشام چنگ زدم و گفتم: نه تو رو خدا آرشام منو با این تنها نذار

هردوشون از لحن حرف زدنم خندشون گرفته بود

-آخه نمی تونم آبجی کوچولو تا یه ساعت دیگه یه عمل مهم دارم باید برم

-پس زنگ بزن پریا بیاد پیشم

با اومدن اسم پریا چشمش برق خاصی پیدا کرد با خوش حالی گفت: باشه قبل از اینکه از اتاق خارج بشه گفت: می شه پریا رو واسه نهار نگه داری؟

بالبخت گفتم: باشه داداشی..

هرکاری کردم رهام راضی نشد با آرشام بره و قرار شد تا اومدن پریا پیشم بمونه

باشنیدن صدای پا که حدس می زدم رهام باشه پتو رو کشیدم رو خودم ومثلاً خوابیدم احساس کردم رو تخت نشست وصورتش خیلی بهم نزدیک بود به طوریکه نفساش به صورتم می خورد وقلقلکم می داد به یک باره صورتشو عقب کشید وبا کلافگی گفت :می دونم بیداری پس تمومش کن

فکر نمی کردم این قدر تیز باشه چشمامو باز کردم پوست یه موز رو جداکرد وبهم داد می دونستم اگه نخورم به زور به خوردم می ده بنابراین بدون هیچ مقاومتی موز رو ازش گرفتم ومشغول خوردن شدم

-دختر عموت بیاد چیزایی که لازم باشه بهش می گم وای به حالت به حرفاش گوش نکنی چیزی نگفتم وبا اخم نگاهش کردم اما اون خندید وگفت :با اخم خوردنی تر می شی اگه بگم چشمام اندازه دوتا بشقاب شده بود دروغ نگفتم با دیدن چهره متعجبم فهمید سوتی داد دستپاچه از جاش بلند شد

-من باید برم مراقب خودت باش

چند دقیقه بعدش پریا اومد

-چی شده دریا حالت خوبه؟

-چیزی نیست فقط یه سرماخوردگی ساده ست

-من تو آشپزخونه ام اگه کاری داشتی خبرم کن

با رفتن پریا تصمیم گرفتم بخوابم هنوز تو خواب عمیق فرو نرفته بودم که با باز شدن در اتاق چشمامو باز کردم با دیدن شیدا خواب از سرم پرید باورم نمی شد

شیدا اینجا چی کار می کرد؟روصندلی کنار تختم نشست وبا لحن لوس و چندش آوری شروع کرد به حرف زدن

-می بینم حالت بده نکنه بیماری لاعلاجی گرفتی که این طورخونه نشین شدی؟

-به کوری چشم حسود یه سرماخوردگی ساده ست

از لحن جدیم جاخورد حتماً فکر کرده مثل دفعات قبل جلوش کم می یارم

-در هر صورت شیوه ی خوبی واسه تور کردن رهام نیست

-منظورت چیه؟

-این طور که شنیدم رهام هم پزشک معالجتته خب رهام متخصص اعصابه پس بااین حساب توهم باید

سعی کردم خونسرد باشم

-از نظر تو اشکالی داره؟

-نه فقط خواستم بهت بگم از محبت ها و توجه های رهام برداشت اشتباه نکن حتی آرشام هم که در ظاهر تو رو به عنوان خواهرش قبول کرده فقط برای این که حالت بدنشه باهات مدارا می کنه چون فشار عصبی برات خوب نیست دریک کلام دارن بهت ترحم می کنن

جوابی نداشتم چون به نظرم حرفاش درست بود

-خیلی خوب پیش رفتی حالا که نتونستی رهامو مال خودت کنی دختر عمو تو فرستادی جلو تا آرشامو اسیر خودش کنه

هیچ وقت نمی تونم توهین به کسایی که برام عزیز هستن تحمل کنم باعصبانیت گفتم:خفه شو

از جاش بلند شد وبا عصبانیت گفت:چرا خفه شم؟روز مهمونی بهت گفته بودم رهام مال منه بهتره تور تو واسه یه نفر دیگه پهن کنی دوهفته دیگه عروسی رها وشهنامه چند روز بعدشم من ورهام باهم ازدواج می کنیم وبرای همیشه از این کشور می ریم این وسط شاید دختر عمو تو به آرشام برسه اما تو بهتره دعا کنی تا بیماریت بدتر شه وبیمیری چون آرزوی داشتن رهامو باید باخودت به گور ببری مطمئنم حالا که متوجه بیماریت شده فقط سعی می کنه به عنوان پزشک معالجت بهت کمک کنه چون کسی حاضر نیست با تویی که هر لحظه ممکنه با یه ذره ناراحتی حالش بد بشه ازدواج کنه چون نگرانی و فکر مراقبت از تو آرامش رو ازش می گیره

باحرفایی که از شیدا شنیدم کمرم خم شد راست می گفت رهام حتی اگه باهام ازدواج کنه هر لحظه باید نگرانم باشه وحواسش بهم باشه مثل دیروز که رفته بودیم بیرون حتماً چون حواسش به من بوده نتونسته به اندازه کافی خوش بگذرونه اگه قرار باشه اتفاقات دیروز همیشه تکرار بشه دیر یا زود ازم خسته می شه و ولم می کنه من نمی خوام باعث شم رهام سختی بکشه وجودم

باعث عذاب همه ست چون باید کار وزندگیشونو ول کنن ونگران من باشن ای کاش پدرم هیچ وقت منو پیدا نمی کرد ومجبور نمی شدم این همه تحقیر رو تحمل کنم

پریا درحالیکه سینی چای دستش بود وارد اتاق شد

-دختر عمت کجا رفت؟

-قبرستون

-دریا چیزی شده؟

-نه چیزی نیست فقط می خوام بخوابم بدون هیچ حرفی اتاقو ترک کرد دراتاقو قفل کردم چون دوست نداشتم کسی ضعف وناراحتیمو ببینه

همه می گن که می ری منو ترکم می کنی

نمی دونن بیشتر از همه تو درکم می کنی

نمی دونن من وتو جونمون بسته به هم

نمی دونن تو تموم غمامو کم می کنی

همه می گن نباید به تو وابسته بشم

آخه مگه می شه من از عشق تو خسته بشم

اوناکه نمی دونن من وتو عشق همیم

تازه می خوام همون که عشقم ازم خواسته بشم

یاهیچکی یاتو می خوام نگاتو

ازمن نگیری اون خنده هاتو

این دل به جزتو چیزی نمی خواد

می خوام صداتو یاهیچکی یا تو

(یاهیچکی یاتو-علی عبدالمالکی)

رهام

فکرشونمی کردم دریا صبح زودتر از ما بیدارشه و صبحانه رو آماده کنه هر روزی که می گذره بیشتر می شناسمش و علاقم بهش بیشتر می شه از طرفی نگرانیم بیشتر می شه چون اصلاً مراقب خودش نیست فکرمی کردم به خاطرلج کردن بامن نمی خواد آمپول بزنه به هیچ وجه تصور نمی کردم دریا با این سنش از آمپول بترسه با یادآوری التماساش خندم می گیره این دختر همه جوره خواستنی و دوست داشتنیه تاجایی که حواسم نبود وبه زبون آوردم حتی تعجب کردنشم خنده داره خیلی دوست دارم توهرکدوم از این موقعیت ها که پیش اومده محکم بغلش کنم

بعد از عروسی رها و شهنام به طور رسمی ازش خواستگاری می کنم چون نمی تونم بیشتر ازاین تحمل کنم می ترسم نتونم خودمو کنترل کنم و کار دست هردومون بدم صبح اگه خودمو کنترل نمی کردم می بوسیدمش این روزا به بهانه ی اینکه پزشک معالجشم می تونم درکنارش باشم همراه آرشام زودتر از همیشه به خونه برگشتیم با ورودمون به خونه پریا بانگرانی به طرفمون اومد -آقارهام لطفاًیه کاری کنید

-چی شده؟

-چند ساعت پیش دخترعمتون اومده بود دیدن دریا بعد از رفتنشون دریا درو قفل کرده ونمی ذاره کسی وارد اتاق بشه

-ازکی درو قفل کرده؟

-چندساعتی می شه فکر کردم خوابیده اما وقتی غذاشو بردم در رو باز نکرد وگفت نمی خوره بانگرانی به سمت اتاق دریا رفتیم

-دریا در رو بازکن

-نمی خوام مگه بهت نگفته بودم برو راحتیم بزار؟پس چرا موندی وعذابم می دی؟

-دریا در رو بازکن باهم حرف می زنیم

آرشام هم مثل من نگران بود

-دریا خواهری خواهش می کنم در رو بازکن

-نمی خوام حتی توهم منو به عنوان خواهرت دوست نداری همتون به خاطر بیماریم بهم ترحم می کنید...آی...

-دریا چی شد؟ در رو باز کن

روبه آرشام گفتم: چند ساعتیه چیزی نخورده و معدش خالی مونده این فشار عصبی هم حالشو بدتر کرده

-دریا به خدا اگه در رو باز نکنی می شکنمش

صدایی نیومد و نگرانیمو بیشتر کرد کمی عقب تر رفتم تا در رو بشکنم اما آرشام با آوردن کلید زاپاس مانع شد دریا رو تختش افتاده بود و از درد به خودش می پیچید به سرعت خودمو بهش رساندم با آرام بخشی که بهش زدم تونسست بخوابه به اندازه ای دردش زیاد بود که نمی تونسست درمقابل آمپول آرام بخشی که بهش تزریق کردم اعتراض کنه

شیدا اینجا چی کار می کرد؟ مطمئنم همه ی این اتفاقا زیر سر شیداست با عصبانیت از اتاق خارج شدم آرشام سر راهم قرار گرفت

-کجا می ری؟

-می رم سروقت شیدا

-پس منم می یام

-نه تو باید کنار دریا بمونی

-روزمهمونی شیدا با حرفاش باعث شد حال دریا بدشه اما من سکوت کردم اون عفریته حتی...

-آرشام حرف بزن حتی چی؟

-حتی رو دریا دست بلند کرد

عصبانیتم چند برابر شد تحمل شنیدن ادامشو نداشتم چرا دریا باید این قدر عذاب بکشه؟ به خاطر همین وضعیت معدش بدتر شده

با سرعت هرچه تمام به سمت خونه ی عمه شراره رفتم عمه با دیدنم باخوش حالی گفت: سلام پسر

-سلام شیدا خونه ست؟

می تونستم برق خوش حالی رو تو چشماش ببینم حتماً فکر کرده با دختر ترشیدش قرار دارم عمم فکر می کنه با ازدواج رها وشهنام منم با شیدا ازدواج می کنم چون تصور می کنه شیدا هم به من علاقه داره نمی دونه شیدا عاشق من نیست عاشق رفتن به خارجه پدرش بهش اجازه ی رفتن به خارجو نمی ده وتنها راه رفتن به خارج ازدواج بامنه

-تو اتاقشه بشین برم صداش کنم

-لازم نیست خودم می رم پیشش

-باشه پسر هرطور راحتی

در اتاقش بازبود خدایا این دختر حتی تو خونه هم آرایش غلیظ وزننده ای داره لباسشم که چیزی نگم بهتره با دیدنم به سمتم اومد تا خودشو بندازه تو بغلم اما من با دست مانعش شدم به داخل اتاق هولش دادم ودر اتاقو بستم

-رهام این کارا یعنی چی؟

-کسی که باید این سوالو بپرسه منم ..خونه ی عمو روزبه چه غلطی می کردی؟

سکوت کرد

دادزدم:گفتم چه غلطی می کردی؟

-هیچی برای دیدن دریا رفته بودم

پوزخندی زدم

-جدی؟چه مزخرفاتی بهش گفتمی که حالش بدشده بود؟

-واقعیت

-واقعیت چیه؟بگو تا منم بدونم

-واقعیت اینه که من وتوبه هم علاقه داریم وقراره بعد از ازدواج بریم خارج

-اون وقت کی این واقعیتو گفته؟

-نیازی نیست کسی بگه همه می دونن قراره بعد از ازدواج رها وشهنام ما باهم ازدواج کنیم
خانواده هامونم راضین

-راضین چون فکر می کنن توبه من علاقه داری اما این طور نیست عشق رفتن به آمریکا کورت
کرده تاجایی که داری زندگی چند نفر خراب می کنی اینو بفهم من به تو هیچ علاقه ای ندارم
-مگه اون دختر عقب مونده چی داره که من ندارم؟

یکی خوابوندم تو صورتش وانگشتمو به نشونه ی تهدید مقابلش گرفتم

-دفعه آخرت باشه به دریا توهین می کنی در حدی نیستی که بخوای خودتو با دریا مقایسه کنی اگه
یه باردیگه فقط یه باردیگه دور وبر دریاببینمت یا بادبه گوشم برسونه بامزخرفاتت آزارش دادی
آمار همه ی دوست پسراتو اول از همه به شهنام وبعد از اون به پدر ومادرت می دم
توچشماتش ترس ووحشت موج می زد پشتمو بهش کردم تا از اذاتاق خارج شم باصدای گرفته
گفت:اما من دوست دارم واز این حرفات ناراحت نمی شم
به سمتش برگشتم وباجدیت گفتم:داغ رفتن به آمریکارو به دلت می دارم

ازاتاق خارج شدم وازعمه که تو آشپزخونه بود خداحافظی کردم وبه خونه ی عمو روزبه برگشتم
آرشام وپریا تو پذیرایی نشسته بودن بادیدن من ازجاشون بلند شدن پریا برای آماده کردن ناهار
به آشپزخونه رفت بعد از تعریف اتفاقاتی که بین من وشیدا افتاده بود همراه آرشام به آشپزخونه
رفتم دریا هم هنوز خواب بود

نتونستم چیز زیادی بخورم دلم دست پخت دریارومی خواست سوپی روکه پریا درست کرده بود
به اتاق دریا بردم تا بهش بدم پشت به من درازکشیده بود وخوش بختانه بیدار بود

-پری جون ازت ممنونم که امروز برام وقت گذاشتی واومدی پیشم من هیچ وقت نباید وارد این
خانواده می شدم هروقت پدرم برگشت ازش می خوام اجازه بده پیش مامان راحله زندگی کنم
فکر می کنم این طوری برای همه خوب باشه باید الان که رهام وآرشام دارن استراحت می کنن
بی سروصدا ازخونه بزنیم بیرون

به زحمت خودمو کنترل کردم خندم نگیره سعی کردم جدی باشم

-کوچولو فکر کردی می تونی ازدست من فرارکنی؟

باترس سرجاش نیم خیز شد

-تو اینجا چی کار می کنی؟

-اومدم بهت غذا بدم

-نمی خورم

-باید بخوری بابت دیوونه بازی امروز تم باید تنبیه شی

-تا امروز هرچی بهم زورگفتی بسه دیگه لازم نیست به فکرم باشی چون من نیازی به ترحم تو و دیگران ندارم

-من هیچ وقت نسبت بهت ترحم نکردم کارهایی هم که برات کردم فقط به خاطر این بود که نگرانانت بودم و برام مهم بودی

باپز خند گفت: آره درست مثل شیدا

بااومدن اسم شیدا حرصم گرفت

-بین من و شیدا چیزی نیست

-اما خودش که این طور فکر نمی کنه

-برام مهم نیست شیدا چی فکر می کنه امروزم باهاش اتمام حجت کردم

-الآن باید خوش حال باشم؟

-نمی دونم اما دوست ندارم ناراحت باشی

به سمت کمد لباساش رفت

-چی کار می کنی؟

مانتو و شلوارشو از کمد درآورد و روتخت انداخت

-جایی می ری؟

-تاوقتی پدرم برگرده می رم خونه مامان راحله و بعدش سعی می کنم بابارو راضی کنم برای همیشه پیش مامان راحله بمونم

-امراً اگه بزارم بری

-فکرنمی کنم نیازی به اجازه ی تو داشته باشم

باتحکم گفتیم:اتفاقاًبدون اجازه ی من حق هیچ کاری رو نداری..حالاهاهم برگرد سرجات واستراحت کن

بی توجه به حرفم مانتو شو برداشت تا رولباسش بیوشه مانتو رو یه گوشه پرت کردم ودریا رو به سمت تخت هل دادم

-توفکر کردی کی هستی؟

روش خیمه زدم نزدیکیمون درحدی بود که نفسای داغش به صورتم می خورد ووسوسم می کرد لبای خوش فرمشو ببوسم

-صاحب اختیار وهمه کاره ی تو

سکوت کرد ازچهره ی متعجبش مشخص بود هنوز تو شوکه با اکراه ازش دورشدم

-تانیم ساعت دیگه بهت سرمی زنم وای به حالت سوپتو تموم نکرده باشی اگه دوباره فکر رفتن به ذهنت بیاد یا قصد فرارداشته باشی دست وپاتو می بندم وتو اتاق حبست می کنم

بعدازنیم ساعت به اتاق دریا برگشتم سوپشو کامل خورده بود ظرفشوبرداشتم ویه شکلات بهش دادم

-آفرین کوچولو اینم جایزت

نموندم تا حرص خوردنشو ببینم وقبل ازاینکه دوباره دعوامون بشه ازاتاقش خارج شدم دریا

خودخواه..پررو..زورگو..دیگه نفس کم آوردم واقعاًنمی دونم چی بگم همش حرصم می ده اما به جای اینکه ازش متنفرشم روزبه روز بیشتر بهش علاقه مند می شم از اینکه فهمیدم بین رهام وشیدا علاقه ای البته از طرف رهام وجود نداره خوش حالم

سوسن جون بانگرانی وارد اتاقم شد

-دخترم حالت خوبه؟من باید جواب پدرتو چی بدم؟

-حالم خوبه باور کنید فقط یه سرماخوردگی ساده ست
به طرف موز اشاره کرد
-آقارهام گفتن باید اینارو بخوری
-از صبح تا حالا این قدر موز خوردم دارم می ترکم بعداً می خورم الان میل ندارم
-نمی شه آقارهام گفتن اگه نخوردی بهشون بگم
-سوسن جون شما که این کارو نمی کنید؟
-اگه لازم باشه این کارو می کنم.. چرا در مورد مشکل معدت بهم چیزی نگفتی؟
بادلخوری ادامه داد: مگه نگفتی منو مثل مادرت می دونی؟
دستاشو تو دستم گرفتم
-به خدا نمی خواستم نگران شید
برای عوض کردن جو گفتم: چه خبر از دخترتون؟ به سلامتی فارغ شد؟
-آره دخترم اسم پسرشم گذاشت امیرحسین
بارفتن سوسن جون پریا که عزم رفتن کرده بود برای خدا حافظی اومد
-ببخش بهت زحمت دادم
-چرتو پرت نگو خیلی دوست داشتم بازم پیشت بمونم اما باید زود برم چون امشب قراره بریم
خواستگاری آرام نمی دونم پرهام چش شده از دیروز یه ریزبه مامان اصرار می کنه هرچه زودتر
باید بریم خواستگاری مامانم دیشب بهشون زنگ زد و با اصرار زیاد واسه خواستگاری امشب
ازشون اجازه گرفت
دلیلشو می دونستم به همین دلیل خندم گرفت
-ایشالله خیره پس باید واسه عروسی آماده شیم
-وای به حالت از من خوشگل تر شی

- پری امشب تاخبرا و جزئیات خواستگاری روبههم نگی خوابم نمی بره تارسیدی خونه باید بهم گزارش بدی

دستشویه حالت نظامی بالا آورد :چشم قربان

-راستی دریا داداشت علاوه بر اخمو بودن زورگوهم تشریف داره

-چطور؟

-همین که فهمید می خوام برم خونه گفت می رسونمتون منم گفتم نیازی نیست خودم می تونم برم

مثلاًمی خواست ادای آرشامو دریاره باخم و صدای کلفت گفت:همین که گفتم

هردومون زدیم زیرخنده با اومدن آرشام خندمونو قورت دادیم

-اگه خنده ونمایشتون تموم شد بفرمایید بریم

پریا از خجالت شده بود عین لبو منم دستمو گرفته بودم جلودهنم تا خندمو کسی نبینه باخارج

شدن پریا آرشام از اتاقم شروع کردم به خندیدن

پریا وآرشام رفتن سوسن جونم تو آشپزخونه ست رهام هم که خبری ازش نیست منم حوصلم سر

رفته و دارم مگس می پرونم واحساس می کنم بهترشده این حال خوبمو مدیون رهام هستم نه

این طور نمی شه هرکاری می کنم زمان نمی گذره

-دریا جان تو اینجا چی کارمی کنی؟الآن باید تو اتاقت باشی

-سوسن جون تورو خدا شما این حرفو نزنید باور کنید خسته شدم از بس استراحت کردم

-چی کارکنم؟هیچ کس نمی تونه حریف زبون تو بشه

باخنده گونشو بوسیدم

-نگران نباشید حالم خوبه..چه بوی خوبی می یاد فسنجون داریم؟

-آره دخترم آقا آرشام و آقا رهام خیلی فسنجون دوست دارن

خوش بختانه فسنجون بldم درست کنم

-منم خیلی فسنجون دوست دارم
باصدای رهام نگاهم به سمتش کشیده شد
-خوبه اما امروز نمی تونی فسنجون بخوری
-نکنه می خوای امروزو با گرسنگی بگذرونم؟
-نخیر چون سرماخوردی باید سوپ بخوری تا تقویت شی
-رهام اذیت نکن
پاموبه زمین کوبیدم
-من فسنجون می خوام
-امکان نداره
حالت متفکری به خودش گرفت
-اگه دختر خوبی باشی و به حرفام گوش کنی شاید اجازه بدم یه ذره فسنجون بخوری
نه هرکاری می کنم نمی تونم حریف رهام بشم
-سوسن جون من سالد درست می کنم
رهام به جاش جواب داد:همین الان به اتاقت برمی گردی تا اطلاع ثانوی هم حق نزدیک شدن به
آشپزخونه رو نداری
باعصبانیت گفتم:چرا؟
اما اون باخونسردی جواب داد:اولاًباید استراحت کنی ثانیاًبهت اعتمادی نیست از کجامعلوم به
فسنجون ناخونک نرنی؟
-من به اتاقم نمی رم
-پس خبری از فسنجون نیست
لج بازی فایده ای نداره بنابراین تصمیم گرفتم بامالایمت برخوردکنم

چشم‌امو مظلوم کردم

-رهام اون آمپولی که بهم زدی حسابی سرحالم کرده موندن تو اتاق خیلی سخته باور کن حوصله
سر رفت

فکر کنم تونستم نرمش کنم

-خیلی خب لازم نیست بری اتاق

خدا روشکر بی خیال شد

-اما حق نداری تو آشپزخونه بمونی

-رهام...

-زود باش برو تا نظرم عوض نشده

تا شام خودمو با فیلمای تکراری تلوزیون سرگرم کردم رهام مجبورم کرد یه بشقاب کامل سوپ
بخورم در عوض اجازه داد نصف بشقاب فسنجون بخورم سرکه و ترشی هم نداشت بخورم شما
بگید این انصافه؟؟؟

برای استراحت به اتاقم رفتم با دیدن اسم پریا سریعاً جواب دادم

-پری زود باش شروع کن

-سلام منم خوبم

-پری لوس نشو زود باش بگو

-باشه کوچولو گریه نکن می گم

صداشو صاف کرد

-بعد از شام رفتیم خونشون قرار شد چند دقیقه پرهام و آرام باهم تو اتاق حرف بزنن اما چند دقیقه
شد یک ساعت بابای آرام هر چند دقیقه یک بار با استرس به در اتاق نگاه می کرد وزیر لب ذکر می
گفت آخرشم طاقت نیاورد و بهشون گفت از اتاق خارج شن
-مگه چی می گفتن که یه ساعت طول کشیده؟

-متاسفانه تو اتاق حضور نداشتی

-خب بقیش...

-بقیش؟..قرار شد فردا برن واسه آزمایش عصرم وقت محضر بگیرن چند روز بعدشم یه جشن کوچیک می گیریم چندماه بعدم که خریداشونو انجام دادن عروسی بزرگی می گیرن ومی رن سرخونه زندگیشون

-وای پری خیلی خوش حالم..پرهام چطوره؟

-عالیه لامپ اتاقش روشنه احتمالاًبیداره می خوای باهاش حرف بزنی؟

-اگه بیداره آره

-سلام دریا کوچولو

-سلام داداشی خوبی؟مبارک باشه

-ممنون عزیزم

-آخرش کار خودتو کردی؟

-آره بهت گفته بودم بیشتر از این نمی تونم تحمل کنم وممکنه..

وبلند زد زیرخنده

-خیلی بی حیا شدی پرهام بگو یه ساعت با آرام تو اتاق چی کار می کردی؟نکنه بازم...

خب...یه دفعه ای شد دیگه..

-وای پرهام تورو خدا خودتو کنترل کن این دفعه عکس العمل آرام چی بود؟

باخنده گفت:ناراحت نشد اتفاقاًمی خندید فکر کنم خوشش اومده بود

این بار از ته دل خندیدم

-خدا در وتخته رو خوب جور کرده زن وشوهر هردوتون بی حیا تشریف دارین

-فردا می یای محضر؟

-آره مگه می شه واسه عقد داداشم نیام؟
به حدی غرق صحبت با پرهام بودم که متوجه حضور آرشام تو اتاقم نشدم
-چرا هنوز نخوابیدی؟
-خوابم نمی برد باکی صحبت می کردی؟
-باپرهام وپریا فردا واسه عقد می رن محضر
-مبارک باشه...می شه یه سوال بپرسم؟
-آره بپرس
-تو برای ازدواج منم تا این اندازه خوش حال می شی؟
-معلومه که آره مگه می شه از ازدواج برادرم خوش حال نشم؟مخصوصاً حالا که زنداداشم خیلی
برام عزیزه
-خندید وچیزی نگفت
-کی می خوای به پریا بگی؟
-نمی دونم... فکر می کنی پریا هم بهم علاقه داشته باشه؟
-چرا از خودش نمی پرسی؟
-آخه...روم نمی شه می ترسم ناراحت شه
-باشناختی که ازپریا دارم مطمئنم ناراحت نمی شه
-فردا باهم بریم محضر؟
-آره مطمئناً پریا وپرهام خوش حال می شن
روز بعد به لطف آمپولی که رهام بهم زده بود حالم کاملاً خوب شد اما من از موضع خودم پایین نمی
یام به نظرم آمپول بهترین راه حله اما تنها راه حل نیست
همراه آرشام به محضر رفتیم موقع خوندن خطبه عقد تمام حواس آرشام به پریا بود که بالای سر
عروس ودوماد قند می ساییداما هرازچند گاهی اخم غلیظی می کرد که آدمو می ترسوند مسیر

نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به آرمین که باخنده به پریا زل زده بود خدا کنه قضیه اون طور که فکر می کنم نباشه... باتموم شدن مراسم عقد آرشام باعصبانیت وبدون خداحافظی ازمحضر خارج شد منم بعد از یه خداحافظی سرسری ازمحضر خارج شدم آرشام به محض خروج ازمحضر وارد ماشین شد ودرشو محکم به هم کوبید

-این پسره کی بود؟

-کدوم پسره؟

-همونی که بالبخند ژکوند زل زده بود به پریای من..

ازاینکه می دیدم این همه پریارو دوست داره ونسبت بهش حس مالکیت داره خوش حال بودم

-برادر زن پرهام

-بین اون وپریا چیزی هست؟

-فکر نکنم..

-یعنی چی؟

-خب.. مطمئن نیستم

-پس مطمئن شو..زودباش بهش زنگ بزن

-بهش چی بگم؟ بگم با آرمین سروسری داری؟

مثل دیوونه ها فریاد زد:آره زودباش همین الان بهش زنگ بزن

-باشه توفقط آروم باش همین الان بهش زنگ می زنم

-رواسپیکر بزار منم بشنوم

-علو پریا...

انگارهنوز تو محضر بود وصدای منو درست نمی شنید

-پریا صدامو می شنوی؟

-آره دریا می شنوم اتفاقی افتاده؟

-اتفاق که چه عرض کنم؟ یه چیزی ازت بپرسم راستشو بهم می گی؟

-آره عزیزم بپرس

-قول بده ناراحت نشی

-باشه بپرس

-بین تو و آرمین خبریه؟

-مثلاً چه خبری؟

-مثلاً قرار ازدواج

با این حرفم پریا از ته دل خندید نگاهم رفت سمت آرشام که اخماش باز شده بود

-پری جواب بده

-خب معلومه که نه.. آخه دیوونه توفکر کردی اگه باهاش قرار ازدواج داشته باشم از تو پنهون می کنم؟

.....

به سمت آرشام برگشتم که باخیالی راحت در حال رانندگی بود

-حالا خیالت راحت شد؟

نفسی از سر آسودگی کشید

-آره

ازاینکه می دیدم آرشام تا این حد به پریا علاقه داره به پریا حسودیم شد یعنی رهام هم منو

اینقدر دوست داره؟ نه بابا رهام فقط بلده بهم زور بگه..

-راستی دریا یه خبر خوب

-چه خبری؟

-بابا تا دوساعت دیگه می یاد

-جدی؟ چقدر خوب..

به محض رسیدن به خونه دوش گرفتم موهای خرماایمو خشک کردم و شل بستم این بار سعی کردم رنگ لباسام شاد باشه چون تصمیم گرفتم اتفاقات گذشته رو فراموش کنم و شاد باشم به همراه آرشام به استقبال پدرم رفتم پدرم با دیدنم با خوش حالی به سمتم اومد و بغلم کرد

-سفر به خیر بابایی

-نمی دونی چقدر دلم برای بابایی گفنت تنگ شده

-منم خیلی دلم براتون تنگ شده بود

-پس من چی بابا دریا رو دیدی منو یادت رفت؟

پدرم به سمت آرشام رفت و بغلش کرد

-مگه می شه پسر عزیزمو یادم بره؟

پدرم به اتاقش رفت تا لباسشو عوض کنه و تا آماده شدن شام استراحت کنه

-سوسن جون می شه من شامو درست کنم؟

-باشه دخترم من سوپو درست می کنم غذای اصلی رو خودت درست کن

تصمیم گرفتم زرشک پلو بامرغ درست کنم با آماده شدن شام میز شامو به کمک سوسن جون چیدم

-آقا غذاتون چطور بود؟

-عالی بود دستت درد نکنه

-باید از دخترتون تشکر کنید

پدرم منو مخاطب قرار داد

-دخترم واقعاً غدارو خودت درست کردی؟

-آره بابایی

–آفرین دخترم باید از راحله خانم به خاطر تربیت چنین دختر کدبانویی تشکر کنم

آرشام هم وارد بحث شد

–علاوه بر کدبانو بودن درس خونم هست

–چطورمگه؟ راستی رتبه کنکور ت چند شد؟

آرشام به جای من جواب داد

–رتبش شده ۱۲ واگه خدا بخواد پزشکی تهران قبول می شه

پدرم باخوش حالی روبه من گفت

–آرشام راست می گه؟

–بله بابایی..

–به محض قبولیت قول می دم یه جشن بزرگ برات بگیرم همه باید بدونن دخترم چه کار بزرگی کرده

قبل از خواب به اتاق آرشام رفتم

–چی شده خواهری مشکلی پیش اومده؟

–می شه ازت بخوام درمورد مشکلم به بابا چیزی نگی آخه نمی خوام...

–می دونم باشه عزیزم حواسم هست

–لطفاً به رهام هم بگو حواسش باشه

–باشه حتماً بهش می گم

نمی دونم چرا امروز همش دلشوره دارم انگار قراره یه اتفاق بد بیفته سعی خودمو یه جوری مشغول کنم و کمتر فکر و خیال کنم دوست داشتم نگرانیمو با کسی درمیان بزارم اما کسی نبود پدرم هنوز کارخونه بود و شب برمی گشت آرشام حتی برای ناهار خونه نیومد و هرچقدر هم بهش زنگ می زدم جواب نمی ده گوشه رهام هم خاموشه سعی کردم به خودم تلقین کنم این نگرانی

بی مورده اما چندان هم موفق نبودم باشنیدن صدای گوشیم دست از جویدن لبام برداشتم
وبادیدن اسم پریا جواب دادم

-سلام پری جون خوبی؟

-سلام..

برخلاف همیشه صدایش خسته به نظرمی رسید ولرزش صدایش هم کاملاً مشهود بود

-پری..اتفاقی افتاده؟چرا صدات این جوریه؟

کاملاً مشخص بود داره خودشو کنترل می کنه تا گریه نکنه

-دریا...مامانت...

-مامانم چی؟زودباش حرف بزن...برای مامانم اتفاقی افتاده؟

-هرچه زودتر خودتو برسون بیمارستان(...)

نفهمیدم کی گوشی رو قطع کردم...

کی لباسامو پوشیدم...

کی سوار آژانس شدم...

باوردم به بیمارستان به سمت ایستگاه پرستاری رفتم با راهنمایی پرستار به سمت بخش مراقبت
های ویژه رفتم پریا بادیدنم به طرفم اومد رهام وپرهام هم اونجا بودن ازچشمای قرمزپریا
مشخص بود گریه کرده رهام وپرهام هم کلافه ونگران بودن باخارج شدن آرشام از اتاق به
سمتش رفتم

-آرشام توروخدا تویه چیزی بگو اینا که روزه ی سکوت گرفتن وحرفی نمی زنن

آرشام سرشوانداخت پایین

-حال مادرت اصلاً خوب نیست باید هرچه زودتر عمل شه

باشنیدن کلمه ی عمل دنیا جلوی چشمم تیره وتارشد ودیگه نفهمیدم چی شد.

با احساس سوزشی که نمی دونستم منبعش کجاست معدم دستم که بهش سرم زده بودن یا قلبم
..چشمامو باز کردم پریا و پرهام بانگرانی به سمتم اومدن

–حالت خوبه؟

واین آغازی شد برای شکستن بغضم

–خواهش می کنم بهم بگین همش خواب بود حال مامان راحله خوبه وداره تو خونه استراحت می
کنه

پریاهم مثل من بغض کرده بود

–دریا جان.. خواهی به خودت فشارنیار نباید نگران باشی قراره آقا آرشام خودش مامان راحله رو
عمل کنه

–به آرشام بگو بیاد باید باهاش صحبت کنم...خواهش می کنم

–باشه به پرهام می گم صداش کنه فقط آرام باش

پرهام از اتاق خارج شد وبعدازچند دقیقه همراه آرشام برگشت بانزدیک شدن آرشام به تختم پریا
و پرهام از اتاق خارج شدن
–آرشام مامانم....

گریه نداشت ادامه بدم آرشام دستامو تو دستاش گرفت وبهم نزدیک تر شد

–دریا گریه نکن تابرات توضیح بدم

اشکامو پاک شدم ومنتظر بودم تا شروع کنه

–مامانت حالش خوب می شه اونم فقط در صورتیکه عمل کنه با بررسی پرونده پزشکی متوجه
شدم تو این یک سال اخیر بیماری قلبیش پیشرفت کرده ویه ساله که بهش گفتن باید عمل کنه
ولی هربار یه بهونه آورده وپشت گوش انداخته اما این دفعه دیگه شوخی بردار نیست وباید عمل
کنه

–احتمال بهبودش هست؟

–اگه خدا بخواد آره ..برای اطمینان خودم عملش می کنم

-آرشام من خیلی می ترسم اگه...

-نباید به این جور چیزا فکر کنی تو باید قوی باشی وبه مادرت روحیه بدی

دوباره اشکام راه خودشونو پیدا کرده بودن

-گریه نکن...امروز داروهاتو خورده بودی؟

-راستش امروز خیلی دلشوره داشتم ودلیلشو نمی دونستم به خاطر همین یادم رفت داروهامو

بخورم ناهارم نتونستم خوب بخورم

-نمی دونی بعد ازاینکه بی هوش شدی رهام چی کار کرد؟

-چی کار کرد؟

تک خنده ای کرد

-بیمارستانو رو سرش گذاشته بود تاجایی که اگه ازپزشکای این بیمارستان نبود حتماً نگهبانا

ازبیمارستان بیرونش می کردن الانم خیلی از دستت شاکیه به خاطر همینم نداشتیم بیاد داخل ولی

حالا که فهمیده به هوش اومدی نمی تونم جلوشو بگیرم

-آخه چرا شاکیه؟

-چون..

بابازشدن در اتاق چشمم به رهام خورد که برخلاف همیشه سرو وضع نامرتبی داشت وازچشمش

مشخص بود عصبانی ونگرانه

آرشام به طوریکه فقط خودم وخودش بشنویم گفت:دریا خدا بهت رحم کنه واز اتاق خارج شد

ازحرفش خندم گرفتم اما خندمو قورت دادم تا رهام متوجه نشه

بارفتن آرشام رهام نزدیک تر اومد وروصندلی کنار تخت نشست بیشتر ازهمه سکوتش منو می

ترسوندمشخص بود خیلی خودشوکنترل می کنه تامنو نزنه ولت وپارم نکنه با لحن عصبانی که

تنمو می لرزوند گفت:مگه بهت نگفته بودم باید داروهاتو مرتب بخوری؟چرا این قدر بی

توجهی؟می فهمی کم مونده بود چه بلایی سرت بیاد؟

هرچه می گذشت تن صداسش بالاتر می رفت ومنم جزسکوت جوابی نداشتم

-سرمت که تموم شد می برمت خونه

-نه

تنها کلمه ای بود که تونستم بگم

-حرف تو نشنیده می گیرم...باهم می ریم خونه واستراحت می کنی

-رهام خواهش می کنم

نتونستم خودمو کنترل کنم ودوباره گریم گرفت رهام که دیگه عصبانی نبود ونگران بود دستشو
روگونم گذاشت واشکامو پاک کرد

-نریزاون اشکاتو می خوام دیوونم کنی؟

نمی تونستم خودمو کنترل کنم وگریم بند نمی یومد

-مامانم...رهام من مامانمو خیلی دوست دارم...اگه اتفاقی براش بیفته..من می میرم

رهام محکم بغلم کرد

-دفعه آخرت باشه حرف از مردن می زنی توحق نداری...من مطمئنم حال مادرت خوب می شه
آرشام می گفت اگه عملش کنه حالش خوب می شه

بالحنی که ناخواسته بچگونه شده بود گفتم:من می دونم..داری این حرفارومی زنی که منو گول
بزنی

رهام بالحنی که خنده توش موج می زد گفت:درسته هنوز کوچولویی ولی هیچ وقت بهت دروغ نمی
گم وگولت نمی زنم

-رهام

-جانم

اولین بارم بود که این طوری جوابمو می دادوته دلمو می لرزوند

-می شه نرم خونه وپیش مامانم بمونم؟

منوازبغیش بیرون آورد وزل زد به صورتم

سعی کردم تا جاییکه امکان داره چهره مظلوم کنم رهام هم در حالیکه سعی می کرد خندش نگیره
گفت: حالا قیافتو مثل گربه شرک نکن
با این حرفش جرعتم بیشتر شد
-می تونم بمونم آره؟
چهرش کاملاً جدی بود و حرفی نمی زد دوباره چشمامو مظلوم کردم
-رهام... خواهش می کنم.... بمونم دیگه
-باشه
-مرسی رهام
-اما یک شرط داره
خنده رو لبم ماسید حتماً یه شرط می ذاره که نتونم قبول کنم
فقط یک ساعت... بعدش باهم می ریم خونه چون به استراحت احتیاج داری داروهاتم باید بخوری
-اما یک ساعت خیلی کمه
-اینجاموندن تو هیچ فایده ای نداره و حالتو بدتر می کنه شب دوباره می یارمت یه سربه مادرت
بزنی فرداهم که مادرت باید عمل بشه خودم می یارمت
-چرا باید برم و دوباره برگردم؟ خب اینجامی مونم و شب با آرشام برمی گردم
-نه... گفتم که باید استراحت کنی داروهاتم باید بخوری در ضمن محیط اینجا با این حالت برات
مناسب نیست شبم که اومدی نباید بیشتر از یه ساعت اینجا بمونی
باعجز اسمشو صدا زدم
-همین که گفتم اگه کاری که گفتم نکنی همین الان می برمت خونه و تا فردا نمی دارم بیای
بیمارستان
به ناچار تسلیم شدم
-باشه.. می تونم مامانمو ببینم؟

-مادرت تو بخش مراقبت های ویژه ست ونمی تونی بری داخل ولی از پشت شیشه می تونی ببینیش

-خواهش می کنم بزار مامانمو ببینم

-نه مادرت فردا عمل سختی داره وامروز باید استراحت کنه الانم خوابه ونمی تونی باهاش صحبت کنی

بعد از تموم شدن سرمم همراه رهام برای دیدن مادرم رفتم البته از پشت شیشه..بادیدن مادرم میون اون همه سیم ودستگاه قلبم فشرده شد توروخدا مامان تو دیگه منو تنها نذار بعد از رفتن باباعلی من فقط تو رو دارم اگه توهم بری وتنهام بزاری من باید چی کارکنم؟
با احساس دست رهام روبازوم چشم از مامان راحله برداشتم

-مگه قرارنبود گریه نکنی؟

دستی به گونه های خیسم کشیدم نفهمیدم کی گونه هام خیس شده بود رهام بازومو کشید وبه سمت محوطه ی بیمارستان برد ورو یه نیمکت نشوند

-همین جا بمون تایام

بعد ازچند دقیقه بایک کیک وآبمیوه برگشت کیک وآبمیوه رو گرفت

-باید ایناروبخوری اون سرم هم نتونسته ضعف رو برطرف کنه

احساس ضعف می کردم اماهیچی از گلوم پایین نمی رفت

-میل ندارم

-نپرسیدم میل داری یانه گفتم باید ایناروبخوری تاضعف برطرف شه

-باورکن هیچ چی از گلوم پایین نمی ره

-باشه پس خودم یه کاری از گلوت پایین بره

خودشوبهم نزدیک ترکرد وکیکو به زور تو دهنم کرد کم مونده بود خفه شم

-باشه خودم می خورم

یکم ازم فاصله گرفت وتونستم یه نفس راحت بکشم باعصبانیت بهش نگاه کردم اما رهام طلبکارانه گفت

-داری به چی نگاه می کنی؟ بخوردیگه این آبمیوه روهم باید کامل بخوری.. چیه؟ نکنه منتظری خودم به خوردت بدم

باحرص مشغول خوردن شدم ورهام درتمام این مدت موشکافانه بهم نگاه می کرد انگار می ترسید به جای اینکه کیک وآبمیوه رو بخورم سر به نیستشون کنم بعد

ازخوردن کیک وآبمیوه ازجام بلندشدم تابه ساختمان بیمارستان برگردم اما رهام مانع شد -چی کارمی کنی؟ بروکنارمی خوام رد شم

به ساعتش اشاره کرد

-یک ساعت وقتت تموم شده

-چی؟ من که فقط چند دقیقه مامانمو دیدم

-همون چند دقیقه هم برات کافی بود پریا وپرهام رو هم راهی کردم برن چون به جزوقت ملاقات نمی دارن کسی اینجا بمونه -آخه...

-اگه الان باهام برنگردی تا نمی دارم امشب بیای بیمارستان

نمی دونستم چی جوابشو بدم مطمئنم پای حرفش می موند ونمی داشت امشب بیام بیمارستان به ناچار کوتاه اومدم وبه سمت پارکینگ بیمارستان حرکت کردم رهام هم که مثل همیشه تونسته بود حرفشو به کرسی بنشونه باهام همراه شد

دیشب همراه رهام برای دیدن مامانم رفتم اما بازم فقط ازپشت شیشه تونستم ببینمش ورهام طبق گفته خودش بیشتر تر ۱ساعت نداشت اونجا بمونم امروزم صبح زود آرشام به بیمارستان رفت تا مقدمات عمل رو آماده کنه منم طبق فرمایش آقارهام منتظر موندم تا بیاد دنبالم چند ساعتی که پشت دراتاق عمل منتظر بودم برام به اندازه ی یه قرن گذشت باخارج شدن آرشام از اتاق عمل به سمتش پرواز کردم ومنتظر جوابش بودم بالبخند اطمینان بخشی گفت خوش بختانه

عمل موفقیت آمیز بود نگران نباش الآن می برنش اتاق ریکاوری بعد از اینکه به هوش اومد می تونی ببینیش اما نباید خستش کنی

شادی که داشتم غیرقابل وصف بود وزبونم بند اومده بود محکم آرشامو بغل کردم

-واقعاً ازت ممنونم آرشام من سلامتی مامانمو مدیون تو هستم

پیشونیمو بوسید

-این چه حرفیه خواهر گلم؟ من وظیفه ام رو انجام دادم حالا بهتره تا وقتی که مادرت به هوش بیاد استراحت کنی تا یه ذره خیال رهام راحت شه طفلک از دیروز تا حالانگرانت بوده و چشم روهم نذاشته

به سمت رهام وپرهام برگشتم از چهره ی هردوشون خستگی می بارید به سمتشون رفتم وروبه پرهام گفتم

-ازت ممنونم که تو این شرایط کنارم بودی معذرت می خوام این مدت به جای اینکه به فکر مراسم نامزدیت باشی درگیر کارای من ومامان راحله بودی

-این چه حرفیه؟ تو خواهرمی نگران نباش حواسم به مراسم نامزدیم هست

وبعد محکم بینیمو کشید

-آی... پرهام چی کار می کنی؟ الآن بینیم کنده می شه

-حقته تا یادگیری دیگه واسه من تعارف تیکه پاره نکنی

رهام هم به جای اینکه ازمن طرفداری کنه گفت:این طوری یادمی گیره روحرف بزرگترش حرف نزنه

من داشتم بال بال می زدم والتماس می کردم اون دوتاهم داشتن بهم می خندیدن اولین بارم بود که می دیدم رهام درکنار پرهام به جای اخم کردن می خنده قراره آخر هفته مراسم نامزدی پرهام برگزارشه وپرهام خودش شخصاً رهامو دعوت کرد وتاکید کرد که حتماًحضور داشته باشه رهام هم باکمال میل دعوتشو قبول کرد پریا خانم هم بعد از خارج شدن آرشام از اتاق عمل غییش زده حاضرم شرط ببندم هرجا باشه کنار آرشامه واز این بابت خوش حالم بعد از به هوش اومدن مامان راحله به دیدنش رفتم سعی کردم گریه نکنم چون هیجان واسش خوب نیست

- حال مامان گلم چطورره؟

- الان که دریامو می بینم عالیم

- مطمئنی مامان؟ چیزی لازم نداری؟

- نه عزیزم به لطف آقا آرشام هیچ چیز کم ندارم وهمه چیز عالییه

نباید زیاد خستش می کردم بعد از اینکه مطمئن شدم حالش خوبه یه ذره پیشش موندم وبعدش همراه رهام به خونه برگشتم وآرشام هم قرارشد یک ساعت بعد ازما بیاد بارسیدن به خونه قبل از اینکه ازماشین پیاده شم تصمیم گرفتم از رهام تشکر کنم

- رهام... راستش بابت زحمتایی که واسم کشیدی ازت ممنونم نمی دونم به چه زبونی باید ازت تشکر کنم

- این چه حرفیه که می زنی؟ نکنه بینیت به تنت اضافی کرده؟

از حرفش خندم گرفت

- حالا هم به جای این حرفا زودتر بروخونه استراحت کن داروهاتم به موقع بخور

- توهم مراقب خودت باش این چند روز نتونستی خوب بخوابی

- باشه کوچولو مراقب خودم هستم

باعصبانیت اسمشو صدا زدم که قهقهه اش بلندشد

.....

امروز مراسم نامزدی پرهامه ومنم دل تودلم نیست

- دریا امروزمن دیرتر می یام خونه

- چرا؟ مگه نمی دونی امشب جشن پرهامه؟

- می دونم ولی نمی تونم زودتریام چون یه عمل مهم دارم وممکنه دیرتموم شه

- اشکال نداره با بابا می رم

- بابا مشکلی براش پیش اومده ونمی تونه بیاد زنگ زد وازپرهام عذرخواهی کرد

یاناراحتی گفتم: پس من چی کار کنم؟

- بارهام برو

- چرا بارهام برم؟ خودم می تونم برم

باتحکم گفت: حق نداری تنهایی بری یا بارهام می ری یا منتظر من می مونی

- از سر ناچاری گفتم: باشه بارهام می رم

وخنده ی مرموزی به لب آرشام اومد

بعد از راهی کردن آرشام به اتاقم رفتم تا وسایلمو آماده کنم آرایشگر بعد از ناهار اومد از اونجایی که مراسم مختلط بود به آرایش صورت اکتفا کردم چون قصد نداشتم شالمو از سرم بردارم آرایش خیلی ملیح بود اما صورتمو خیلی تغییر داده بود مخصوصاً چشمام که خیلی روش کار شده بود پیراهن فیروزه ای بلند بایقه دکلمه پوشیدم اما چون کت داشت برای مراسم مناسب بود بعد از پوشیدن مانتو و خدا حافظی از سوسن جون از خونه خارج شدم رهام با دیدنم از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد می تونستم برق رضایتو تو چشماش ببینم به محض سوار شدم شیشه های ماشینو بالا کشید و خیلی جدی گفت:

- رژت خیلی پر رنگه بهتر بود وقتی وارد قسمت زنونه شدی رژتو می زدی

سکوت کردم و چیزی نگفتم حالا خوبه نمی دونه مراسم مختلطه دریا جون بهتره از الان فاتحتو بخونی

مراسم نامزدی رو تو خونه گرفته بودن با ورودمون پریا به استقبالمون اومد و به سمت یکی از میزها راهنماییمون کرد.. رهام سرشو نزدیک گوشم آورد

- یعنی تو می دونستی مراسم مختلطه و این جواری آرایش کردی؟

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم

- حق نداری از کنارم جم بخوری فهمیدی؟

سرمو به معنی آره تگون دادم باحسرت به کسای که می رقصیدن نگاه می کردم این جوری نمی شه مثلاً عروسی داداشمه اون وقت من باید اینجا بشینم و نگاه کنم بعد از تقریباً یه ساعت رهام از جاش بلند شد

– کجا می ری؟

– آرشام اومده اما به خاطر شلوغی نتونسته ماروپیداکنه همین جا بشین تا پیام

چند لحظه بعد از رفتن رهام پریا به طرفم اومد

– چه عجب پری خانم بالاخره منو تحویل گرفتی

– مگه باوجود آقا رهام می شد پیام پیشت

– وا! چرانتونی؟

– آخه نمی دونی به هرکسی که به میزتون نزدیک می شد چطوری اخم می کرد؟

– جدی؟ اصلاً متوجه نشدم

– حالا که نیست بلند شو بریم پیش پرهام و آرام

به همراه پریا به جایگاه عروس و دوماد رفتیم

پرهام دستشو دور شونم انداخت و روبه آرام گفت: ایشون خواهر عزیزم دریا خانمه

– بهتون تبریک می گم

آرام بالبخند گفت: ممنون دریاجون

بادور شدن از جایگاه عروس و دوماد آرمین و پسر عمم ماهان به طرفمون اومدن هیچ وقت از ماهان و خانوادش خوشم نمی اومد چون به جز پول به چیز دیگه ای فکر نمی کنن و رفت و آمدمون خیلی کم بود حالا هم حتماً بوی پول به مشامش خورده که به طرفم اومده

بالحن چندش آوری شروع به حرف زدن کرد

– سلام دختر دایی خوبی؟ تحویل نمی گیری

باخم جواب دادم: سلام آقا ماهان دست پیش گرفتی که پس نیفتی؟ فکر کنم شما بودین که رفت و آمدتونو قطع کردین

به وضوح از حرفم جاخورد فکرتو نمی کرد این قدر رک باشم اما پررو تر از این حرفا بود

–بهبتره دلخوریارو کنار بزاریم وسی کنیم رفت و آمدمونو دوباره ازسربگیریم

پوزخندی زدم وچیزی نگفتم

ماهان منو به حرف گرفت و نداشت درجریان صحبتای آرمین وپریا باشم بابلند شدن صدای آهنگ هردوشون ازمون درخواست رقص کردن درخواست آرمین کاملاًمودبانه بود وپریا دودل بود که درخواستشو قبول کنه یا نه اما من با توجه به این که ازماهان خوشم نمی یومد درخواستشو رد کردم با اومدن رهام وارشام که با اخم وحشتناکی بهمون نگاه می کردن زبون جفتمون قفل شد اینقدر ترسیده بودیم که نمی دونستیم باید چی کار کنیم ماهان با دیدن رهام وارشام گفت:دریا آقا یونو معرفی نمی کنی؟

احساس کردم اخم رهام غلیظ تر شد و ترسمو بیشتر کرد

–ایشون برادرم ارشام

ارشام با بی میلی و اخم با آرمین و ماهان دست داد به رهام اشاره کردم

–ایشون..

رهام زودتر ازمن جواب داد:

–نامزدش هستم

یکی باید می یومد دهن بازمونده ی منو می بست ازجوابش هنگ کردم ماهانم باورش نمی شد روبه من گفت:دریا نگفته بودی نامزد داری

رهام دستشو روشنم گذاشت و منو به وش نزدیک تر کرد و جواب داد:

–چون هنوز نامزدیمون رسمی نشده هروقت رسمی شد برای مراسم دعوتتون می کنیم

ماهان باخیم بهمون تبریک گفت وراشو کشید ورفت خبری از آرمین نبود فکر کنم بادیدم رقیب
سرسختی مثل آرشام میدونو خالی کرده ای کاش به پریا گفته بودم آرشام نسبت به آرمین
حساس شده رهام دستمو کشید وبه سمت پیست رقص برد

دستشو دور کمرم حلقه کرد باعصبانیت گفت:کنار آقا ماهان بهت خوش گذشت؟

می دونستم آرامش قبل از طوفانه لال شده بودم ونمی تونستم حرف بزنم بافشاری که به کمرم
آورد سرمو بالا گرفتم

–مگه بهت نگفته بودم سرجات بشین تا پیام؟

بادیدن سکوتم فشار شو دوبرابر کرد

–آی...رهام توروخدا یه ذره یواش تر کمرم خرد شد

–جواب منو بده چرا ازجات بلند شدی؟

–پریا اومد دنبالم وباهم برای تبریک به جایگاه عروس و دوماذ رفتیم یه دفعه ای اون دونفر
سراهمون قرار گرفتن

–جنابعالی هم می خواستی درخواست رقص اون پسره رو قبول کنی..آره؟

–نه به خدا این طور نیست من از اون پسره وخانوادش متنفرم باورکن راست می گم

فکرکنم باورکرد چون فشارش کمتر شد چشمم افتاد به آرشام وپریا که سمت دیگه پیست رقص
درظاهر می رقصیدن اما ازچهره ی عصبانی آرشام مشخص بود داره واسه پریا خط ونشون می
کشه

باتموم شدن آهنگ به سمت میزمون برگشتیم آرشام وپریاهم اومدن

پریا ازجاش بلند شد تا بره اما آرشام دستشو گرفت

–کجا؟

–باید برم مطمئن شم کم وکسری نباشه

بایه حرکت روصندلی نشوندش

-لازم نکرده

-آخه...

-همین که گفتم

اعلام کردن باید کادوها رو بدن به پریا اشاره کردم بلندش و باهم از جامون بلند شدیم آرشام و رهام هم زمان گفتن: کجا؟

من جواب دادم: باید کادومو بدم

آرشام و رهام هم از جاشون بلند شدن

-پس باهم می ریم

بعد از دادن کادوها پریا تصمیم گرفت برای شام از مون جداشه اما آرشام محکم دستشو گرفت و به سمت میز رفت پریا هم هرچقدر تقلا کرد نتونست دستشو آزاد کنه و به ناچار برای شام کنار ما نشست

بعد از شام به قصد خداحافظی از پرهام و آرام از جام بلند شدم رهام گفت: کجا؟

با کلافگی گفتم: باید برم از پرهام و آرام خداحافظی کنم

-می تونی بری ولی زیاد طولش نده

شیطونه می گه...ولش کن شیطونه حرف زیاد می زنه چندتا نفس عمیق کشیدم دوقدم بیشتر برداشته بودم که رهام دستمو گرفت سوالی نگاهش کردم

-لازم نکرده بری

با گرفتن رنگاهش متوجه ماهان و خانوادش شدم که در حال خداحافظی از پرهام و آرام بودن اما برام مهم نبود

-اما من باید برم

-همین که گفتم

هرچقدر تقلا کردم دستمو ول نکرد یه دستش تو جیبش بود وباخونسردی بهم زل زده بود
از تقلا کردن خسته شده بودم خیلی زورش زیاد بود

-تموم زورت همین بود کوچولو؟

به سندلی کنارش اشاره کرد

-حالا که خسته شدی بهتره بشینی

از اینکه می دیدم داره مسخرم می کنه حرصم گرفت اما زورم بهش نمی رسید بنابراین تصمیم
گرفتم دوباره باملایمت برخورد کنم چشمامو که با آرایش خوشگل تر شده بود خمار کردم به
طوریکه هرپسری رو از پادرمی آورد

-رهام خواهش می کنم بزار برم پرهام برادرمه زشته اگه ازش خداحافظی نکنم

منتظر جوابش بودم اما رهام بی حرکت زل زده بود به چشمام دستمو جلوی صورتش تگون دادم

-رهام کجایی؟ مظلومانه ادامه دادم: می شه برم؟

با کلافگی نفسشو بیرون فوت کرد و گفت: پس باهم می ریم

بعد از خداحافظی از عروس و داماد به سمت میز رفتم اما رهام که دستم تو دستش بود به سرعت
بیرون رفت ومنم همراه خودش برد

-رهام کجایی ری؟ آرشام هنوز داخله

-ماباید بریم آرشام خودش می یاد

-یعنی چی خودش می یاد؟

حرفی نزد ومنو کشون کشون به سمت ماشین برد وسوارم کرد

-رهام چرا این جوری می کنی؟ اتفاقی افتاده؟

استارتو زد وشروع به حرکت کرد

رهام

خدایا این چشما بامن چی کار می کنن؟ اعتراف می کنم دریا باچشماش منوخلع صلاح می کنه مطمئناًگه تو مهمونی نبودیم نمی تونستم خودمو کنترل کنم ویه بوسه ازلباش می گرفتم درحین خداحافظی ازپرهام وآرام تمام سعیمو کردم تا برق اون چشمارو فراموش کنم اما نمی شد ناخداگاه دست دریا رو گرفتم وبه ساکت ترین جای تهران که دور از هرگونه هیاهو وسروصدا بود بردم..بام تهران..ازماشین پیاده شدم وبه شهر که زیرپام بود خیره شدم نمی دونم تاکی می تونم خودمو کنترل کنم وباجود دریا درکنار خودم نسبت بهش بی تفاوت باشم با احساس دستش روشنم به سمتش برگشتم باچشمای نگران بهم زل زده بود

-رهام حالت خوبه؟ خواهش می کنم اگه چیزی شده به منم بگو

ازاینکه می دیدم دریا نگرانمه ازته دل خوش حال بودم و بی هوا بغلش کردم

تقلا می کرد تا ازبغلم خارج شه اما من محکم تر بغلش کردم وتوگوشش زمزمه کردم:آروم باش ..کاریت ندارم

دست از تقلا برداشت ومنو سرشار ازآرامشی کرد که تابه حال تجربه نکرده بودم بعد از چند دقیقه به آرومی رو موهاشو بوسیدم وبا اکراه ازش جدا شدم

دریا

هنوز توشوک کاری بودم که رهام انجام داده بود ای کاش هیچ وقت ازم جدا نمی شد به هیچ وجه دوست نداشتم از آغوشش خارج شم یعنی می شه این آغوش روزی برای همیشه مال من بشه؟وقتی خودشو به عنوان نامزدم به ماهان معرفی کرد ازته دل آرزوکردم ای کاش این حرفش واقعیت داشت دوباره حرفای شیدا یادم اومد"کسی حاضر نیست باتویی که هرلحظه ممکنه بایه ذره ناراحتی حالش بد بشه ازدواج کنه چون نگرانی وفکر مراقبت ازتو آرامش رو ازش می گیره" نباید بزارم علاقه ای به وجود بیاد رهام حق داره باکسی زندگی کنه که سالم باشه وبهش آرامش بده نه من که باعث نگرانش بشم وآرامشو ازش بگیرم بهتره این عشقو برای همیشه تو قلبم نگه دارم وبروز ندم

بارسیدن به خونه به سمت اتاقم رفتم اما با دیدن اتاق آرشام که لامپش روشن بود در زدم اما صدایی نیومد به ناچار بدن اجازه وارد شدم آرشام هنوز لباسشو عوض نکرده بود وپشت به من درحال صحبت با گوشیش بود

-دوباره اون پسره دور وبرت نیومد؟

-خداروشکر..خوب فکراتو بکن ..تازمانیکه نتایج دانشگاه اعلام بشه فرصت داری

-شبت بخیر بعد از کمی مکث به آرومی گفت:عزیزم.

یه سرفه مصلحتی کردم تا متوجهم بشه کاملاً مشخص بود دستپاچه شده بود

-تو کی اومدی؟

-همین الان

-از کی اینجایی؟منظورم تو اتاقمه

-نمی دونم یه چند دقیقه ای می شه..باکی داشتی صحبت می کردی؟

باخجالت جواب داد:پریا...البته پرهام خبر داره که تلفنی باهم ارتباط داریم بعد از اعلام نتایج به

طور رسمی ازش خواستگاری می کنم

-خیلی خوبه دادشی...موفق باشی

ازاینکه آرشام می تونست به پریا برسه خیلی خوش حال بودم اما من باید تا آخر عمرم درحسرت

عشق رهام بمونم وبه قول شیدا باید آرزوی داشتن رهامو با خودم به گور ببرم این بیماری لعنتی

چی بود که به جونم افتاد؟

...سه هفته بعد...

امروز نتایج کنکور اعلام شد ومن و پریا پزشکی تهران قبول شدیم همه از جمله پدرم خیلی

خوش حال شدن والبته آرشام خوش حال تره چون قراره چند روز دیگه موضوع رو به پدرم بگیم

وقرار خواستگاریو بزارن امروز عصر قراره به مناسبت قبولیمون پریا وآرشام برن بیرون وبه قول

خودشون خوش بگذرونن به منم اصرارکردن بیام اما ترجیح دادم تنهانشون بزارم تا باهم راحت تر

باشن پرهام هم شبانه روز با آرامه روزا تو شرکت شباهم یاخونه همدیگه یا بیرون خوشبختانه

همشون دارن سروسامون می گیرن تواین مدت سعی کردم رفت وآمدم بارهامو کمتر کنم حتی

جواب اس ام اسا وزنگاشو یکی درمیون می دادم شیدا خانم هم دست از تلاش برنمی داشت

وازهرفرصتی استفاده می کرد تاخودشو به رهام نزدیک کنه واقعاًباید به تلاشش احسنت گفت این

روزا به بهانه ی خرید لباس برای عروسی رهاو شهنام کل تهرانو زیر پا گذاشته ورهام بیچاره هم

به خاطر اصرارهای عمه شراره مجبوره پابه پاش بره منم درحال حاضر خونه ی مامان راحله هستم
وبرای عروسی هیچ کاری نکردم با دیدن اسم آرشام رو صفحه گوشیم جواب دادم

-سلام دریا کجایی؟

-سلام دادشی خونه مامان راحله ام چطور؟

-هیچی همین طوری..واسه عروسی خرید کردی؟

-نه عصر می رم خرید تو کجایی؟

-من الان مطبم

-عصر پریا رودیدی حتماً بهش سلام برسون

-باشه عزیزم حتماً..کاری نداری؟

-نه عزیز..خداحافظ

-خداحافظ

اینکه آرشام از مطبش بهم زنگ بزنه ویپر سه کجام بی سابقه بود عصر باید می رفتم خرید وکسی
نبود که باهام بیاد پرهام سرش با آرام گرمه پریاهم که عصر با آرشام قرار داره ومجبور بودم
تنهایی برم خرید دم یه پاساژبزرگ از آژانس پیاده شدم خداروشکر پاساژیه اندازه کافی بزرگ
بود ومغازه داشت که می تونستم همه ی خریدامو همین جا انجام بدم یه ساعتی تو پاساژ گشتم
اما چیز به درد بخوری پیدانکردم برای استراحت رویکی از صندلی هایی که توپاساژ گذاشته بودن
نشستم ودوباره آرشام بهم زنگ زد

-دریا هنوز خونه مامان راحله ای؟

-نه اومدم خرید

آروم انگارداشت باخودش حرف می زد..باید بهش بگم نره خونه مامان راحله

-آرشام چیزی گفتی؟

-نه ..الآن کجایی؟

- پاساژ (...) آرشام اتفاقی افتاده؟ دومین باریه که داری می پرسی کجام

- نه چه اتفاقی؟ فقط می خواستم بدونم کجایی... خدا حافظ

حتی مهلت نداد خدا حافظی کنم معلوم نیست چشه زده به سرش

بعد از ۱۰ دقیقه استراحت از جام بلند شدم تا به گشتن ادامه بدم بادیدن رهام که انگار دنبال انگار دنبال چیزی می گشت وارد نزدیک ترین مغازه شدم تا منو ببینم دوست ندارم بعد از این همه مدت که خودمو کنترل کردم و برخوردی باهاش نداشتم از نزدیک بینمش باخودم قرار گذاشتم روز عروسی هم زیاد دور و برش آفتابی نشم

از قیافش مشخص بود که کلافه ست و چیزی که می خواسته پیدا نکرده با عصبانیت گوشیشو از جیبش در آورد

- کجاست؟ مطمئنی قرار بود بیاد همین پاساژ؟

- آخه این خراب شده اینقدر بزرگه نمی تونم پیداش کنم

- باشه پس زود باش

حتمأً باشیدا اومدن خرید و حالا گمش کرده باشناختی که از رهام پیدا کردم فهمیدم آدم مسئولیت پذیری و حتی در مقابل شیدا هم احساس مسئولیت می کنه

از بدشاندسی من دقیقاً روبه روی مغازه وایساده و اگه از مغازه خارج شم منو می بینم ناچاراً منتظر موندم تا از اونجا بره.. با بلند شدن صدای گوشتیم نگاه رهام به سمت مغازه ای که توش قایم شده بودم کشیده شد قبل از اینکه بتونه منو ببینم کاملاً وارد مغازه شدم و گوشتیمو جواب دادم

- دریا تو دقیقاً کجایی؟

- منظورت چیه آرشام؟ خواهش می کنم اگه اتفاقی افتاده بگو

- هیچ اتفاقی نیفتاده فقط می خوام بدونم کجایی

تویک مغازه ی...

بادیدن رهام که روبه روم ایستاده بود زبونم بند اومد رهام دستشو جلو صورتم تکون داد

- دریا کجایی؟ یعنی اینقدر از دیدن من خوش حال شدی؟

صدای آرشام هم می یومد نمی دونستم باید جواب کدومشونو بدم رهام گوشی رو ازم گرفت
و جواب داد

-نگران نباش بالاخر پیداش کردم

یعنی دنبال من می گشت؟

-تو اینجا چی کار می کنی؟

-اومدم خرید

-پس شیدا کجاست؟

-فکر کنم خونشون

-مگه قرار نبود باهم برین خرید؟

-آره خداروشکر دیشب خریدش تموم شد

-پس تو...

-بسه چقدر سوال می پرسی؟ حالانوبت منه...چرا تنهایی اومدی خرید؟ وقتی هوا تاریک بشه

تنهایی می خواستی چی کار کنی؟

لحنش خیلی جدی بود

سرمو انداختم پایین

-خب کسی نبود که باهام بیاد منم..

-پس چرا به من زنگ نزدی؟

-فکر کردم باشیدا اومدی خرید

باکلافگی نفسشو خارج کرد

-چرا از من فرار می کنی؟

-من ازت فرار نکردم داشتم از این مغازه خرید می کردم

یه نگاه اجمالی به مغازه انداخت

-اومده بودی واسه عروسی اسباب بازی بخری؟

بدجور زایه شدم اصلاً حواسم به مغازه نبود ترجیح دادم سکوت کنم و چیزی نگم

-این طور که معلومه توهم مثل من هنوز خرید نکردی پس زود باش تادیر نشده

دستمو کشید و از مغازه خارج شدیم

بادیدن لباس قرمز پشت ویتترین به سمتش رفتم رهام هم همراهم اومد پیراهن دکلمه که از پشت

بلند بود و از جلو تقریباً تازیرزانو بود وبا پارچه حریر و سنگ تزئینی روش کار شده بود به همراه یه

شال حریر که همراهش بود و خیلی خوشگل بود

-این چطوره؟

بالبخدم نگاهش از من به لباس کشیده شد اما هرچه می گذشت اخمش غلیظ تر می شد

-این لباس مناسب نیست

-چرا؟

-چون خیلی بازه ...مراسم هم مختلطه

-شالو می ندازم رو شونه هام

-این شال از بس نازکه بود و نبودش فرقی نمی کنه درضمن زانو به پایینم بازه

-رهام اذیت نکن.. فقط یه شبه

-یه شب دوشب نداره حق نداری این لباسو بخری

-اما من می خرم چون خیلی ازش خوشم اومده

قبل از اینکه وارد مغازه بشم دستمو کشید و از مغازه دورم کرد

-وقتی می گم نه.. یعنی نه

-ولی من از اون لباس خوشم اومده

-مگه از هرچی خوشت اومد باید بخری؟

-اصلاً خسته شدم می خوام برم خونه

-پس خرید چی؟

-بعداً خودم می یام خرید می کنم

می خواستم از شر رهام خلاص شم واون لباسو بخرم چون به نظرم خیلی خوشگل بود وحسابی بهم می یومد

-نکنه بعداً می خوامی اون لباسو بخری؟

چطور تونست ذهنمو بخونه؟

-ولی من نمی دارم ..امشب باید هر دومیون خریدامونو انجام بدیم

دوباره دستمو کشید به سمت یک مغازه برد وبه لباس پشت ویتترین اشاره کرد

-به نظرت چطوره؟

با اخم به لباسی که انتخاب کرده بود نگاه کردم اما بادیدن لباس اخمام باز شد یه پیراهن آبی کاربنی بلند که تاکمر تنگ بود وازپشت دنباله داشت روقسمت سینه اش

سنگ کاری شده بود ویه کت کوتاه داشت به نظرم هم خوشگل بود هم پوشیده..تصمیم گرفتم لجبازی رو کنار بزارم ولباسی که رهام برام انتخاب کرده بخرم..به اتاق پرو رفتم ولباسو همراه کتش پوشیدم تو آینه خودمو برانداز کردم خیلی بهم می یومد

-دریا لباسو پوشیدی؟

-آره پوشیدم

-درو باز کن ببینم

به محض باز شدن در تا چند دقیقه ازم چشم برداشت

-چطوره؟ بهم می یاد؟

انگار تو حال خودش نبود

-آره زیادی بهت می یاد...بلندتر ادامه داد: مطمئنی می خوای همینو برداری؟

-آره..چون از همه نظر عایه

بعد از عوض کردن لباسم خواستم پول لباسو حساب کنم اما صاحب مغازه گفت: حساب شده..پول کیف و کفش هم رهام حساب کرد هرکاری کردم نداشت من حساب کنم برای رهام یک کت شلوار مشکی با پیراهن سفید انتخاب کردم و در فاصله ای که لباسشو پرو می کرد یه کراوات مشکی هم براش انتخاب کردم وبعد از پوشیدن لباسش خودم براش بستم یه ذره عقب تر اومدم تا بتونم کامل ببینمش کت شلوار چسب تنش بود و خیلی بهش می یومد به طوریکه دوست نداشتم چشمم ازش بردارم خوش به حال شیدا حتماً حسابی خریف می شه

-به نظرت چطور شدم؟

ناخواسته به زبون آوردم

-خیلی جیگر شدی

با لبخند شیطننت آمیزی که بهم زد فهمیدم دوباره بی موقع حرف زدم رومو ازش برگردوندم قبل از اینکه از اتاق پرو خارج بشه پول لباساشو حساب کردم و بیرون مغازه منتظرش موندم از اخمش مشخص بود از اینکه پول لباسارو حساب کردم راضی نیست قبل از اینکه حرفی بزنه به سمت مغازه کفش فروشی رفتم اما آقای زورگو نداشت پول کفشو من حساب کنم بعد از شام روهام بیرون باهم خوردیم بعد از رفتن رهام این خاطره هاست که برام می مونه

رهام

بعد از چند روز که شیدا به بهونه ی خرید منو دنبال خودش می کشید امشب اولین بارم بود از خرید خسته نشدم و برعکس دوست داشتم هنوز هم ادامه داشته باشه چون باوجود دریا خیلی بهم خوش گذشت مخصوصاً لحظه ای که ازم تعریف کرد احساس کردم روابرا هستم اولین بار بود که دریا ازم تعریف می کرد اونم چه تعریفی البته شیدا خیلی ازم تعریف می کنه اما تعریفی که دریا کرد یه چیز دیگه ست "خیلی جیگر شدی" این مدت خیلی ازم دور بود حتی جواب زنگ واس ام اسامو کمتر می داد و حسابی منو دلتنگ خودش کرده بود تا اینکه طاقت نیاوردم وبه آرشام گفتم که دلم برای دریا تنگ شده اونم قول داد فرصتی فراهم کنه تا بتونم دریا روببینم امشب تونستم دریا رو ببینم خوب شد قبل از اینکه خرید کنه پیداش کردم وگرنه اون لباس قرمز رو که خیلی هم

باز بود والبتنه زیبا می خرید مطمئناً دریا با اون لباس حسابی تو عروسی می درخشید و توجه خیلی از پسرای فامیلو به خودش جلب می کرد مخصوصاً حالا که پزشکی قبول شده احتمال خطر بیشتره لباسی که براش انتخاب کردم کاملاً پوشیده بود اما بیشتر از اون لباس قرمز بهش می یومد وای خدای من اگه آرایش کنه زیبا ییش چند برابر می شه این طور که معلومه تو مراسم باید ۶ دنگ حواسم به دریا باشه نمی تونم بیشتر از این تحمل کنم حتماً بعد از عروسی رها و شهنام دست به کار می شم دریا باید مال من بشه

دریا

بادیدن چهره ام تو آینه لبخندی از سررضایت زدم آرایشم یه خرده غلیظ بود اما نه به اندازه ای که زننده باشه ابرو هام هم مرتب شده بود و چهره ام خیلی تغییر کرده بود یعنی زیبا تر شده بود همزمان با خروج من از اتاقم آرشام هم از اتاقش خارج شد تیپش کاملاً شبیه رهام بود خیلی خوش تیپ شده بود اگه پریا اینجا بود ذوق مرگ می شد اما متأسفانه هفته ی پیش خالش فوت کرده بود و به خاطر همین نمی تونن تو مراسم حضور داشته باشن ..

– آرشام حواست باشه اگه دختری دور و برت ببینم به پریا می گم

خندید

– دیشب پریا در این مورد کاملاً توجیهم کرد

بادقت سر تا پامو بر انداز کرد

– دریا واقعاً خودتی؟

– آره خیلی عوض شدم؟

لبخند زد

– خیلی خوشگل شدی

زیر لب ادامه داد

– باید بهش بگم حواسش بهت باشه

– چیزی گفتی؟

پدرم از اتاقش خارج شد و به طرفمون اومد با لبخند هر دو مونو از نظر گذروند به سمتم اومد و بغلم کرد و با بغض گفت: خیلی خوشگل شدی دخترم

-بابایی چی شده؟ ناراحتتون کردم؟

-نه دخترم با این لباس و آرایش منو یاد نگین انداختی

-بابایی شما هم خیلی خوش تیپ شدین باید مراقبتون باشم دخترا تورتون نکنن

-ای شیطون...

بارسیدن به محل برگزاری مراسم که درواقع خونه ی عموم بود آرشام بادیدن رهام و شیدا و چند نفر از جوونای فامیل به سمتشون رفت از منم خواست همراهش برم اما یه بهونه ای آوردم و گفتم چند دقیقه دیگه می یام به خودم قول داده بودم زیاد دوروبر رهام نباشم شیدا طبق معمول به رهام چسبیده بود و مثل همیشه آرایش غلیظ و زننده ای داشت و لباس قرمز دکلمه که بلندیش تا چند سانت زیر باسنش بود بدنش کامل برنزه کرده بود اون لباس قرمزی که من انتخاب کرده بودم از لباس شیدا پوشیده تر بود اما رهام به شیدا گیر نداد به من گیر داد مظلوم گیر آورده زورش فقط به من می رسه بادیدن لبخندش دلم براش ضعف رفت خیلی دوست داشتم برم به سمتش اما می دونستم دوباره بین من و شیدا بگو مگویی پیش می یاد و باعث ناراحتیه رهام می شه دوست ندارم این روزای آخر باعث ناراحتیش بشم مخصوصاً مشب که عروسی خواهرشه باید بهش خوش بگذره

زنمو بادیدنم به سمتم اومد و بغلم کرد احساس کردم چشماش برق خاصی داشت

-دریا جان خیلی خوشگل شدی

-ممنون زنمو

در تمام مدتی که مشغول خوش و بش باعمو بودم زنمو ازم چشم برنمی داشت همگی سر یه میز نشستیم و پدرم که مشغول صحبت با عمو بود روبه من گفت:

-دریا جان اینجا حوصلت سر می ره بهتره بری پیش جوونا

-نه باباجون ترجیح می دم همین جا بشینم

بهم نزدیک تر شد

-مشکلی پیش آمده؟

برای اینکه مشکوک نشه باخنده جواب داد:

-باید مراقبتون باشم تا دخترا تور تون نکنن

خندید

-هرطور راحتی دخترم

بادیدن رهام که به طرفمون می یومد به بهانه ی عوض کردن لباسام از جام بلند شدم رهام باخنده در حال احوال پرسى با پدرم بود بعد از چند دقیقه شیدا به طرفش اومد و رهامو به سمت جمع دختر پسرایى که نمى شناختم برد از قیافه ی رهام مشخص بود علاقه ای به حضور دراون جمع نداره بعد از دور شدن رهام به سمت پدرم رفتم

اون اینجا چی کار می کنه؟ باورم نمى شه... فکر نمى کردم اینجا بینمش

رهام

چرانمى یاد؟ خیلی دوست دارم بینمش حتماً با آرایش خیلی خوشگل تر شده با صدای گوشخراش شیدا مجبور شدم از اتاقم خارج شم بادیدنش حالت عرق زدن بهم دست داد نمى دونم چطور روش می شه با این سرو وضع جلوی دیگران ظاهر شه

-وای رهام خیلی خوش تیپ شدی

جلو اومد تا بغلم کنه اما بادستم مانعش شدم

-اگه یادت باشه بهت گفته بودم هیچ علاقه ای بهت ندارم و خوشم نمى یاد خودتو بهم بچسبونى

-آره یادمه اما ازت خواهش می کنم فقط امشب منو کنار خودت تحمل کن

-چرا؟

-چون امشب عروسی خواهرتو و برادرمنه و می خوام به هر دو مون خوش بگذره

-به توشاید اما به من نه..

-خواهش می کنم رهام فقط امشب..

-باینکه بهت اعتمادی ندارم اما به خاطر عمه قبول می کنم ولی وای به حالت زیاده روی کنی

-ممنون رهام تو خیلی خوبی

شونه به شونه ی هم ازپله ها اومدیم پایین سنگینی نگاه دخترای زیادی رو احساس می کردم اما هیچ کدوم برام مهم نیستن بااومدن آرشام باهاش احوال پرسى کردم باچشم دنبال دریا گشتم اما پیداش نکردم

-دریا کجاست؟اگه نیومده برم دنبالش

-چرا اومده ..کنار پدرمه

دریا درحال احوال پرسى با پدر ومادرم بود اما نسبت بهش به طور کامل دیدنداشتم آرشام بالبختن شیطنت آمیزی گفت:

-بهتره امشب حسابی مراقبش باشی چون خیلی خوشگل شده

باین حرفش قند تو دلم آب شد وعطشتم برای دیدن دریا بیشتر شد

-مطمئن باش یه لحظه هم ازش غافل نمی شم

باچشم به شیدا اشاره کرد

-نگران نباش اونم حله...

به سمت میزشون رفتم اما دریا رفته بود لباسشو عوض کنه با اومدن شیدا مجبور شدم همراهش به جمع دوستانه وفامیلای پدریش برم تا منو بهشون معرفی کنه وبه نوعی پزیده

دوباره نگاهم رفت به سمت میز عمو ودریادریا درحال صحبت بامردی بود که پشت به من ایستاده بود باورم نمی شه دریا خیلی خوشگل شده بود آرایشش نسبت به دفعات قبل غلیظ تر بود اما نه به اندازه ی شیدا وخیلی بهش می یومد هزارباربهش گفتم رژشو اینقدر پر رنگ نزنه اما کو گوش شنوا؟؟؟با دیدن لبخندش دلم براش ضعف رفت ..وایسا ببینم اون مرد کیه که دریا داره با لبخند باهاش صحبت می کنه کمی جلوتر رفتم اون مرد دکتر حسام صدر بود حسام علاوه بر اینکه همکارمه دوست خانوادگیمون هم محسوب می شه به گرمی به حسام دست دادم واحوال پرسى کردم اما دریا به سردی بهم سلام کرد وازمون دورشد دلیل رفتارش برام غیرقابل فهم بود

چطور به حسام لبخند می زنه ولی بامن سرده؟ نه این درست نیست دریا باید بامن خیلی گرم تر از حسام برخورد کنه از زمانیکه بادریا آشنا شدم خیلی حسود شدم اما دست خودم نیست به سمت آرشام که در حال دست به سر کردن یه دختر بود رفتم با چشم به دختره که داشت از مون دور می شه اشاره کردم

چه خبره؟ چشم پریا رو دور دیدی؟

نه بابا دختره به بهونه ی بیماری قلبی مادرش خودشو بهم آویزون کرده درضمن با وجود دریا نمی تونم کاری کنم

چطور؟

چون خبر لحظه به لحظه رو به پریا می رسونه

با اومدن اسم دریا یاد اتفاق چند دقیقه پیش افتادم

آرشام فکر کنم دریا هنوز هم ازم ناراحته

چطور؟

احساس می کنم ازم فزاد می کنه

نمی دونم بهتره از خودش بپرسی

چشم گردوندم تا دریا رو پیدا کنم دوباره در حال صحبت با حسام بود نزدیکی بیش از حدشون اذیت می کرد احساس کردم نفس کشیدن برام سخت شده و کراواتو شل تر کردم آرشام متوجه عصبانیت شد

رهام داری اشتباه می کنی.. چیزی بین دریا و حسام نیست

به ادامه حرفاش گوش ندادم و به سمتشون رفتم و با عصبانیت گفتم

حسام جان لطفاً چند دقیقه دریا رو به من قرض بده

منتظر بودم دریا از جاش بلند شه اما حرکتی نکرد به ناچار دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدم تقلا می کرد تا دستشو آزاد کنه هر لحظه عصبانیتم بیشتر می شد می خواست خودشو آزاد کنه و بره پیش

حسام؟؟؟ امرأ اگه بذارم.. کسی حق نداره چیزی رو که مال منه ازم بگیره .. بارسیدن به اتاقم
روتختم پرتش کردم ازچشماش مشخص بود ازم ترسیده

-خب کنار حسام بهت خوش گذشت؟ معلوم خیلی خوش گذشته که این همه باهاتش گرم گرفته
بودی ونیشت تا بناگوش باز بود

حرفی نمی زد و بیشتر عصبانیم می کرد

داد زدم: زود باش حرف بزن

-چی می خوای بشنوی؟ توقع داری جنابعالی که در کنار شیداجونتی من یه گوشه بشینم و نگاتون
کنم؟

-قبلاً هم بهت گفته بودم علاقه ای بین من و شیدا نیست

-من به رابطه تو و شیدا کاری ندارم

-پس چرا ازم فرار می کنی؟ چرا تو جمع مون نیومدی؟

آرشام بانگرانی وارد اتاق شد

-چون دوست نداشتم دوباره جلوی دیگران تحقیرشم ومهمونی امشب بهم زهرشه

-من وآرشام نمی داریم این اتفاق بیفته

پوزخندی زد

-آره مثل دفعات قبل که نداشتین..

این طور که معلومه به هیچ صراطی مستقیم نیست ودوباره باید با زور وارد عمل شم

-همین الان بامن وآرشام می یای پایین و تا تموم شدن مراسم از کنارمون جم نمی خوری

-ترجیح می دم کنار پدرم باشم

پوزخندی زدم

-پدرت یا حسام صدر؟

باعصبانیت جواب داد: به خودم مربوطه

با این حرفش زدم به سیم آخر

–همین که گفتم حق نداری رو حرفم حرف بزنی

با التماس به آرشام زل زده بود قبل از اینکه باچشماش آرشامو تحت تاثیر قرار بده دستشو گرفتم واز اتاق خارج شدیم آرشام هم پشت سرمون اومد نگاه خیره ی پسرا به دریا خیلی آزارم می داد دوست داشتم گردن تک تکشونوبشکنم وبهشون بگم دریا فقط مال منه حق ندارید اینجوری بهش نگاه کنید دریا درحال تماشای رقص بودو حواسش به من نبود این دختر به راستی که زیباست وباجادوی چشماش می تونه هرپسری رو از پا دربیاره نگاهم رفت سمت لباس مخصوصآبارژقرمزی که زده بود بیشتر وسوسه می کرد بیوسمش واین مساله کلافه ام می کرد..این طوری نمی شه..دستشوگرفتم وبلندش کردم آرشام باتعجب پرسید:

–چی شده؟جایی می رین؟

–چیزی نیست زودبرمی گردیم

به سمت اتاقم رفتیم

–چرا دوباره برگشتیم اینجا؟نکنه بازجویت تموم نشده؟

به دستشویی اشاره کردم

سرشو به معنی چی؟تکون داد

–باید رژتو پاک کنی

–چرا؟

با کلافگی دستمو پشت گردنم کشیدم

–چون خیلی تو چشمه

–مهم نیست چون رژ دخترای دیگه ازمم بدتره مسلماًرژمن به چشم نمی یاد

بهش نزدیک تر شدم خودشوبه دیوار چسبوند دستامو دوطرف سرش به دیوار تکیه دادم

–رهام چی کار می کنی؟

دستشو گذاشت رو سینم وهلم داد اما زورش خیلی کم بود ..لبامو به گوشش نزدیک کردم

-زودباش تا کار دست هردومون ندادم

به سرعت به سمت دستشویی فرار کرد پنجره ی اتاقو باز کردم تا هوایی به سرم بخوره این دختر همه جوهره تحریکم می کنه دوست دارم هرچه زودتر مراسم تموم بشه ومنم بتونم درخواست ازدواجمو بیان کنم ..بیشتر ازاین نمی تونم تحمل کنم بابسته شدن در دستشویی از فکروخیال دراومدم

رژش کامل پاک نشده بود اما بهتر ازقبل بود قبل از اینکه بهش برسم از اتاق خارج شد وبه سمت آرشام رفت

آرشام خودشوبهم نزدیک تر کرد

-رهام اتفاقی افتاده؟چی کار کردی؟دریا ترسیده

-نگران نباش اتفاقی نیفتاده

دقیق تر به دریا نگاه کرد با چشمای گشاد شده به طرفم برگشت

-رهام نکنه....

-نکنه چی؟

-لبای دریا...

بدجور دست وپامو گم کردم

-نه اون طور که توفکرمی کنی نیست فقط یه ذره بهش نزدیک شدم تامجبور شه رژشو پاک کنه ..همین

آرشام با بی خیالی گفت:خب حالا مگه چی شده دست وپاتوگم کردی..درکت می کنم منم چندباروسوسه شدم لباسو ببوسم

باچشمای گشادشده گفتم:لبای دریارو؟

محکم زد پس کلم

-خیرلبای پریارو...چند روز دیگه هم قراره به طور رسمی بریم واسه خواستگاری

-ماهه قراره فردا پس فردا مزاحمتون بشیم

-واقعاً؟

برادرانه بغلم کرد

-خیلی برات خوش حاله...موضوع رو به دریاگفتی؟منظورم منصرف شدن از رفتنه

-هنوز نه ولی روز خواستگاری بهش می گم

با اومدن شیدا حال خوبمون خراب شد

-رهام بلند شو عروس و دوماد اومدن باید زودتر ازدیگران به استقبالشون بریم

-توبرو منم می یام

با اخم به دریا نگاه کرد و رفت

-شیدا روچی کار کردی؟امشب زیاد دور و برت نمی پلکه

-تهدیدش کردم اگه زیاد دور و برم باشه آمار دوست پسراشو به پدر و برادرش می دم

-این طور که معلومه تهدیدت خوب جواب داده

-آرشام تاوقتی من برگردم چشم از دریا برنداریا

-باشه برو خیالت راحت

دریا

نفسای داغش که به گوشم می خورد ازخودبی خودم می کرد دوست داشتم این نزدیکی ادامه پیدا

کنه دراون لحظه احساس های مختلفی به قلبم هجوم آوردن اما بادرک موقعیتم واینکه رهام مال

من نیست ترجیح دادم فرارکنم...خدایا بعد از رفتن رهام باید چی کار کنم؟

با اومدن شیدا ورفتن رهام دلم گرفت چون دوست نداشتم شیدا ورهامو کنارهم ببینم ازجام بلند

شدم

-کجامی ری؟

-می رم پیش بابا

-وایسا رهام بیاد بعدش هر جا خواستی برو

-مگه اجازه ی من دست رهامه؟

-یه جورایی آره

-چی؟

-دریا خواهشاًمنو بارهام درنداز هروقت اومد هرکاری خواستی بکن

ازجاش بلند شدتا به گوشیش جواب بده

-بمون تا برگردم

بارفتن ارشام دکتر صدریه سمتم اومد

-بفرمایید بشینید

-ممنون

بی مقدمه شروع کرد

-حتماًمتوجه شدی که رهام بهت علاقه داره

این طورنیست شما اشتباه می کنید

-من هم جنسامو به خوبی می شناسم ازحساسیت هایی که رهام نسبت به من وسایر مردان

اطرافت نشون می ده مشخصه که دوست داره

-اما من نمی خوام این اتفاق بیفته

-چرا سعی می کنی علاقه ات به رهامو پنهان کنی؟

-به خاطر رهام...

-نمی دونم دلیلت چیه اما تو حق نداری به جای رهام تصمیم بگیری هر انسانی فقط یک بار تو
زندگیش واقعاً عاشق می شه لطفاًاین فرصتو از خودت ورهام نگیر وگرنه بعدها مثل من باید تا آخر
عمرت حسرت گذشته ای که ازدست دادی رو بخوری

دکتر صدر صدر در ظاهر آدم شاد و سرخوشیه فکر نمی کردم چنین غم بزرگی تو سینه‌ت داشته باشه

-خوب بهش فکر کن

-از تون ممنونم

با اومدن عروس و دوماه همه از جاشون بلند شدن رها با اون آرایش و لباس درست مثل فرشته‌ها شده بود شهنام هم خیلی خوش تیپ شده بود و دست در دست هم به سمت جایگاه عروس و دوماه می رفتن امیدوارم خوش بخت شن

بعد از چند ساعت بالاخره مهمونی با تموم اتفاقات عجیبش تموم شد و مهم ترین نکته این بود که امشب شیدا زیاد دور و بر رهام نمی پلکید نمی دونم حالا باید خوش حال باشم یا نه؟ چون کمی دلشوره دارم اما دلیلشو نمی دونم

بارفتن مهمونا فقط خانواده ی ما و عمه و عمو مونده بودن و همگی تو پذیرایی نشسته بودیم عمه شراره سکوتو شکست

-رامین کی قراره تکلیف این دوتا جوون مشخص بشه؟

-تکلیفشون مشخصه هر وقت خواستن می تونن برن ماه عسل

-اون که بله.. منظورم شیدا و رهامه

با این حرفش احساس کردم قلبم از تپش ایستاد پس دلشوره هام بی مورد نبوده

رهام کاملاً متعجب شده بود اما شیدا بالبخند مرموزی نظاره گر بحث بود انگار می دونست قراره چنین بحثی پیش بیاد

-بهتره قبل از رفتن رهام براشون مراسم بگیریم

عمو جواب داد:

-درسته این شرایط در صورتیه که خودشون هم راضی باشن

-شیدا راضیه رهام هم..

رهام حرف عمه رو قطع کرد

-اما من راضی نیستم

-پسرم می دونم یه مراسم کوچیک راضی کننده نیست اما باید قبل از رفتنتون برین سر خونه زندگیتون

-منظورم اینه که کاملاً با این ازدواج مخالفم

عمه با عصبانیت به شیدا که درظاهر مظلوم شده بود اشاره کرد

-یعنی چی؟شیدا این قدر عاشقته که همه ی خواستگاراشو به خاطر تو رد کرده..

آخه کدوم احمقی خر مغزشو گاز گرفته که بخواد بیاد خواستگاری این دختره ی
آویزون..پارازیت..کنه...ایشششششششش

رهام به شیدا نزدیک شد وبا پوزخند گفت:یعنی تو اینقدر عاشقمی؟

شیدا چشماشو مظلوم کرد

-آره خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی

رهام بلند روبه هم گفت:پس باید اعلام کنم که از رفتن به آمریکا منصرف شدم وتصمیم دارم
برای همیشه ایران بمونم

به وضوح رنگ شیدا پریدواز جلد مظلومانه اش بیرون اومد

عمه باخوش حالی گفت:اینکه خیلی خوبه ایران بمونید وپیش خودمون باشید بهتره

شیدا بالاخره به زبون اومد:صبرکن مامان...

روبه رهام ادامه داد:تصمیمت برای موندن جدیه؟

رهام قاطع جواب داد:آره تو مشکلی داری؟

عمه مثل قاشق نشسته پرید وسط

-نه چرا باید مشکلی داشته باشه؟

می خواد هرطورشده دختره ترشیده شو بندازه به رهام پس اون خواستگارا....

شیدا بی توجه به مادرش روبه رهام گفت:چرا؟توکه خیلی برای رفتن مصمم بودی

-چون قبلاً دلیلی برای موندن نداشتم

به من نگاه کرد و ادامه داد:

-اما حالا برای موندن دلیل مهمی دارم

شیدا این بار نه با نفرت بلکه با حسرت بهم نگاه کرد

-مامان بهتره دیگه تمومش کنید

وبه سرعت ازپله ها بالا رفت عمه بانفرت به طرفم اومد و دستش به قصد زدن بالا رفت چشمامو بستم و هر لحظه منتظر بودم تا یک طرف صورتم بسوزه اما اتفاقی نیفتاد آرشام با گرفتن دست عمه مانعش شده بود

-عمه بهتره احترام خودتونو نگه دارید

عمه بانفرت بهم زد

-اشتباه نمی کردم تو علاوه بر اینکه ظاهرت شبیه مادرته مثل مادرت خونه خراب کن هم هستی

پدرم داد زد:

-شراره خفه شو

-چرا باید خفه شم؟ مادرش باعث شد زندگی تو خراب شه خودشم باگول زدن رهام زندگی

دخترم خراب کرد

رهام باعصبانیت جواب گفت:

-بهتره تمومش کنید من حتی قبل از اومدن دریا هم علاقه ای به شیدا نداشتم تو این مدت شیدا بود که همتونو گول زد و ادای عاشقای سینه چاکو درآورد حالا هم باچشم خودتون دیدید که شیدا به خاطر رفتن به خارج می خواست باهام ازدواج کنه و هیچ علاقه ای به من نداشتم

عمه شراره دهنش بسته شده بود و چیزی نداشتم که بگه چون رهام همه چیز رو گفته بود

اون جوسنگین برام غیرقابل تحمل بود و دلم کمی هوای آزاد می خواست رهام بادیدن چهرم متوجه خرابی حالم شده حالت دو ازخونه خارج شدم و دریا گفتن های آرشام اهمیت ندادم آرشام

خودشو بهم رسوند و منو در آغوش کشید خیلی به این آغوش نیاز داشتیم در حالی که گریه می کردم گفتم:

-آر شام تو رو خدا منو از اینجای بر همه ی این دعاها به خاطر من بود رهام به خاطر دفاع از من مجبور شد مقابل عمه شراره بایسته ..چرا به خاطر من نمی خواد بره خارج؟

نفس کم آوردم و بیشتر خودمو تو بغل آر شام جادادم احساس می کردم آغوشش امن ترین جای دنیاست

-چون دوست داره

باشنیدن صدای رهام خودمو از آغوشش بیرون کشیدم باورم نمی شه تو این مدت به جای آر شام تو بغل رهام بودم و منبع آرامشم آغوش گرم رهام بود نه آر شام
-نه ...تونباید...

بر خلاف من که نگران و مضطرب بودم باخونسردی و آرامش پرسید:چرا؟

-چون من...رهام تو باید با کسی ازدواج کنی که بهت آرامش بده نه یکی مثل من که باید همیشه نگرانش باشی و آرامشو ازت بگیره

-این چه حرفیه؟ بیماریت که خدا رو شکر لاعلاج نیست و قابل درمانه

-درسته اما خودتم می دونی که اگه کوچکتترین فشار عصبی بهم وارد بشه دوباره بیماریم برمی گرده

لبخند آرامش بخشی زد

-آخه دختر خوب..سرما خوردگی هم حتی اگه درمان بشه دوباره احتمال برگشتنش هست درضمن من همیشه کنارت هستم و مراقبتم
-آخه...

-دیگه آخه واما واگر نداریم من دوست دارم توهم باید منو دوست داشته باشی

آروم تر پرسید توهم منو دوست داری.. درسته؟

مگه همینو نمی خواستم؟... نمی خواستم آغوش رهام برای همیشه مال من باشه؟ من نباید این فرصتو از دست بدم

بالبخت اطمینان بخشی گفتم: آره منم دوست دارم

باقرار گرفتن لبش روی لبم آرامش غیرقابل وصفی به وجودم تزریق شد

-نمی دونی تا الان چقدر خودمو کنترل کردم تا لباتو نبوسم

باخجالت سرمو انداختم پایین ولبمو به دندون گرفت

-آهای دختر ازاین به بعد اون لبا صاحب داره ها

سرمو بالاگرفتم وباعشق به چشماش زل زدم

-اون جووری نگام نکن کنترلمو از دست می دم و...

نذاشتم حرفشو تموم کنه روپنجه ی پام بلند شدم ولبشو بوسیدم

باشیطنت نگاهم کرد

-پس توهم آره...

.....

سه سال بعد عشقمون ثمره دادوخدا یه دختر خوشگل چشم آبی بهمون هدیه داد آرشام وپریاهم صاحب یه دختر خوشگل به اسم رامش شدن که هروقت بادخترم باران به هم می رسن خونه رو روی سرشون می دارن رها وشهنام-پرهام وآرام ازبس عجله داشتن یه سال بعد از ازدواجشون صاحب پسرای دوست داشتنی وصدالبته مظلوم شدن مثلاًاینا قراره با رامش وباران ازدواج کنن بیچاره ها حتماًدوروز نشده پشیمون می شن ودخترامونو پس می فرستن

حالا ۸سال از ازدواجمون می گذره ومن به فکر گرفتن تخصصم هستم وهنوز دراین مورد تصمیم جدی نگرفتم با شنیدن صدای رهام وباران از آشپزخونه

خارج شدم باران پشتم سنگر گرفت ورهام سعی می کرد بگیرتش بادادی که زدم جفتشون سرجاشون متوقف شدن

-اینجا چه خبره؟

باران جواب داد:

-مامانی تو رو خدا به بابایی بگو حالم خوبه

رنگش پریده بود وازی حالیش مطمئن شدم سرماخورده

-مگه چی شده؟

-بابایی می خواد بهم آمپول بزنه

-رهام می شه به جای آمپول..

-نه نمی شه باید آمپول بزنه تا زودتر خوب شه خودت ببین داره تو تب می سوزه

دستم رو پیشونیش گذاشتم تبش خیلی شدید بود

-می بینی دخترم بابایی به حرفم گوش نمی ده ...چی کارکنم؟

چشماشو مظلوم کرد

-مامانی چشمتو مثل من کن وبهش بگو

-از کجای دونی این روش جواب می ده؟

-چون خودم چندبار شنیدم بابایی بهت گفت چشمت منو از خود بی خود می کنه

من ورهام بادهن باز وچشمای گشاد شده به باران نگاه می کردیم باورم نمی شه باران با این

سنش این حرفارو بزنه تصمیم گرفتم کاری که گفت انجام بدم اما رهام قبل از من دست به

کارشد وبا یک حرکت بارانو انداخت رو کولش وپشت به من به سمت اتاق باران رفت وبه اصرار

والتماسای باران توجهی نکرد چون می دونست باچشمام تسلیمش می کنم بابلندشدن صدای

جیغ باران فهمیدم که رهام کارخودشو کرده وبه آشپزخونه رفتم مشغول

درست کردن سوپ برای باران بودم با حلقه شدن دست رهام درو کمرم متوجه حضورش شدم

گونمو بوسید وسرشو روشونم گذاشت

-آخرش کار خودتو کردی و به بچم آمپول زدی؟

-خودتو یادته؟وقتی بهت آمپول زدم

خندیدم

-آره دقیقاً مثل الان با اصرار و التماس توجهی نکردی و کار خودتو انجام دادی

-پس این اخلاق باران به خودت رفته

بهش تکیه دادم

-رهام خیلی خوش حالم که توهستی و همیشه به فکرمونی

-منم از وقتی که تو وارد زندگیم شدی معنی واقعیۀ زندگی رو فهمیدم...اگه تو نبودی می رفتم خارج و مجبور می شدم باشیدا ازدواج کنم

با شنیدن اسم شیدا اخمام توهم رفت از بغلش خارج شدم و روبه روش ایستادم اما رهام با شیطنت بهم نگاه می کرد باداغ شدن لبام خودبه خود اخمام باز شدو منم باهاش همراهی کردم باجداشدنمون ازهم چشمم افتاد به باران که باچشمای گریون دم در آشپزخونه ایستاده بود و بادستش جای آمپولشو ماساژ می داد دلم براش سوخت رهام بغلش کرد و گونشو بوسید -من نمی دونم مگه آمپول چقدر ترس داره که مادرو دختر این قدر ازش می ترسید

باران دستاشو ازهم باز کرد

-اینقدر..

از حرکت بچگونش خندم گرفت

-چی کار کنم دختر بابا دیگه گریه نکنه؟

حالت متفکری به خودش گرفت

-با رامش اینا بریم شهر بازی

دوباره دستاشو به همون اندازه باز کرد

-واین قدر خوراکی برامون بخری

رهام باخنده گونشو بوسید

-باشه دختر گلم ولی یه شرط داره

بران لب ولوچشو آویزون کرد

–دوباره آمپول؟

–نه قربونت برم باید سوپی روکه مامانی برات درست کرده بخوری واستراحت کنی تا حالت خوب شه

باناراحتی گفت: باید حتماً سوپ بخورم؟ نمی شه فسنجونی که مامانی درست کرده بخورم؟

این دفعه هردومون از ته دل زدیم زیرخنده من به جای رهام جواب دادم:

–می تونی هم سوپ بخوری هم فسنجون

باخوش حالی دستاشو به هم کوبید

–وای مامانی تو خیلی دکتر خوبی هستی چون مثل بابا زور نمی گی؟

رهام اخم تصنعی کرد

–من کی به تو زور گفتم وروجک؟

–الآن به زوریهم آمپول زدی

نتونستم خودمو کنترل کنم وزدم زیرخنده

–حالا باورت شد زور گویی؟

دوستای گلم بالاخره این رمان باتموم کم وکاستی هاش تموم شد جاداره ازتون به خاطر وقتی که برای خوندن اولین رمانم گذاشتین تشکر کنم

درپناه حق

چهارشنبه ۳۰/۱۰/۱۳۹۴

ساعت ۲۰:۵۵

فاطمه.ر

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/56428/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید